

نام کتاب : پدر سالار

نویسنده : ناهید سلیمان خانی (منتظری)

wWw.98iA.Com

سر کوچه که رسیدم هنوز تمام دیوار خراب نشده بود. پلاک فلزی به میخ شکسته و آویزان بود و تلو تلو میخورد و خاکو گردو غبار در نم آن بد از ظهر پاییزی همچون بخار به نظر میرسید. قیژ قیژ ماشین خاک برداری که بی ترس و اهمه داشت پیش میرفت و ملک آقا بزرگ را پودر میکرد تا چند خیابان آن سو تر میامد. آجر به آجر بنای قدیمیا خاک یکسان میشد و انگار هویت من بود که داشت فرو مریخت. هیچیک از ایل و تبار طلاچی شاهد نبود شدن مجتمع نبودند جز من. اولین اتاق محقر چسبید به دیوار اصلی اتاق باقر و جواهر مستخدمهها ی پیرو از کار افتاده بود که سالها در خدمت عزیز و آقا بزرگ سرایداری کرده بودند.

خانه عمو علی و عمو رحیم کوچکترین پسرای آقا بزرگ و ورودی زیر زمین نمود و تاریک از پشت تلی از خاک نمایان شد. عریان شدن هر قطعه بیداری خاطرهای دوران کودکی و نوجوانیم بود که ذهنم را درگیر گذشتههای دور میکرد. انگار داشتم توی تونل تانگو تاریک به عقب بر میگشتم که سرنوشت زجر آورم را بر دیگر به یاد آوردم.

ساختمانهای مقابل هم سمت شمال و جنوب زمین منزل عمو کریم و عمو امیر، عمه طاهره و خانه پدرم محمود ، عمو منصور و عمه منصوره، یکجا فرو ریختند. مساحت خانه آقا بزرگ سه برابر هر یک از ساختمانها بود. شاه نشین مقابل هیات پر بود از ستوه گچ بری و لندنی کاریهای رنگارنگ و شیشههای رنگی و آئینههای تازیین شده بر سقف و کنارهها که در طی لحظه ای نه چندان طولانی با خاک یکسان شد.

چشمهای از هم دریده آقا بزرگ که با نگاه خشنش نگران وضعیت پیش آماده بود، از پشت غبار شناور در فضا، به راننده بیل خیره شد. روحش هنوز حضور دشتوا دست از دنیا نکشیده بود. انگار همین دیروز بود با تخت چوبی ایوان مقابل شاه نشین رو به روی هیات لام میداد و در حالی که چشم به گول کاغذیهای سرخ و صورتی لب ایوان داشت اجتماع خانواده پرجمیتش

را تماشا میکرد. خانواده‌ی که تا زنده بود، از فرمانش سر پیچی نکردند و بی‌اجازه نفس نکشیدند.

آقا بزرگ در دورانی که مردم دم از آزادی فکری می‌زدند و ندنسته داشتند هویتش را گم میکردند، خانواده آش را، در بهشتی‌رویایی و خیال انگیز، به اسرت بی‌خبری از دنیای خارج کشیده بود. حل و هوای پراکنده در دلتکده او به قرن‌ها پیش تعلق داشت. بنای ۹ ساختمان در کنار هم با دیوارهای ضخیم و نسبتاً بلند، از دنیای پیشرفته کاملاً جدا شده بود. زمین بنا در گذشت‌های نه چندان دور، درخت‌های پر از میوه داشت که در کمتر از شش ماه همراه از ریشه‌کن شدند تا به جای آن باغ درندشت، ساختمان‌های پشت سر هم، با نقشه‌ای که آقا بزرگ کشیده بود، ساخته شود.

چهار ساختمان شمال زمین، چهار ساختمان سمت جنوب، هیات از شرق تا غرب، حوضی در وسعت که بیشتر شبیه استخر کم عمق بود و به ساختمان‌ها جلوه‌ای چشمگیر میداد. در قسمت شرق زمین مشرف به حیاط آمارتی بزرگتر از ساختمان‌های دیگر قرار داشت که شاه نشین وسعت آن رو به استخر بود و تصویر آینه کاری و گچ بری آن، در سایه روشن نور خورشید، بر سطح آب حوض میدرخشید.

اتق‌هی بزرگ آن با سقف بلند که پشت تالار بزرگی قرار داشت و ویژه پذیرایی از خویشاوندان و گردهما بی‌خانوادگی و اشپزخنی که مقدمات مهمانی‌ها در آن تدارک دیده میشد، جزو ساختمان محل سکونت آقا بزرگ و عزیز بود. پشت همه ساختمان‌ها که از دیوار اصلی فاصله داشت، محل عبوری باریک بود که پنجره اتاق‌های عقبی رو به آن باز میشد و به این ترتیب نور کافی به همه اطاق‌ها میرسید.

آقا بزرگ از ابتدای سخت بنا، برای تک تک فرزندان محل زندگی جداگانه در نظر گرفته بود. حتا بچه در شدن او و عزیز هم با برنامه ریزی از پیش تعیین شده بود که شش فرزند پسر و دو دختر، به ترتیب تاریخ ازدواج در ساختمان‌های، یک طبقه در کنار هم زندگی میکردند و صدا از هیچ کدامشان در نمی‌آمد. ملک‌های بی‌اختیاری که تان به تقدیر سپرده بودند و جز به فرمان رئیس خانواده، حرکتی از خود نشان نمیدادند.

تا زمانی که عباس خان زنده بود هیچکس به فکر مستقل شدن نیفتده بود، که اگر چنین فکری به سر کسی میزد از ارث محروم میشد. همه تصمیمات مهم را آقا بزرگ میگرفت و بقیه مجرب بی‌چون و چرای تصمیم‌هایش بودند. شش مغازه طلا فروشی در بازار به شش پسر تعلق داشت که به بزرگترین مغازه، یعنی مغازه ((عباس خان طلاچی)) چسبیده بود. پسر‌ها که

در شغل اجدادی پدر باقی مانده بودند و جز به صلاحدید او حتا خرید و فروش هم نمی کردند، همگی در بیست و چهار سالگی ازدواج کردند و دخترها در هفده سالگی به عقد دو جوان طلا فروش در آمدند، البته با این شرط که در مجتمع سکونت کنند.

نام نوه های اول با حرف اول نام پدرها، و نوه های دختر با نام مادران هم خانی داشت. تنها استقلالی که در آن خانه به چشم می خورد، تصمیم عروس ها برای تهیه شام و ناهار در روزهای عادی بود، چون در روزهای تعطیل غذا در تالار عظیم مجتمع صرف میشد.

باقر و همسرش جواهر که در روزهای عادی به کار نظافت دولتسرا میپرداخت، مسول تهیه غذای آخر هفته و روزهای تعطیل بودند که با روغن کرمانشاهی خوش عطری تهیه میشد و یاد روزگار شباب آقا بزرگ و عزیز را زنده نگاه میداشت.

شب های جمعه اتوبوس افراد خانواده را برای فاتحه خوانی به مقبره اختصاصی میبرد که کوچک و بزرگ با عزیز و آقا بزرگ همراه میشویدیم. روزهای تعطیل آخر هفته تبستنها را هرگز فراموش نمیکنم که صبح گاه، به فرمان آقا بزرگ به باغ میگون می رفتیم و تا شب به شیطنت و بازی کودکان سرگرم میشویدیم. شب هنگام که بچه ها رمق حرف زدن نداشتند و سرشان به بالش نرسیده خوابشان میبرد پسرای آقا بزرگ در تالار پشت شاه نشین مینشستند و از تصمیم های تازه مطلع میشدند. متلاشی شدن بنا جلوی چشم های نا باور و بهت زده ام، آمیزه ای از مهربانی و استبداد آقا بزرگ را یکجا به فضای ذهنم پاشید. انگار که دستورهای قاطع او هرگز از ذهنم ناپدید نمی شود. یاد و خاطره کودکی و هیجان های دوران نوجوانی، به همراه عشق دوران بلوغ، ذهنم را عطر آگین ساخت.

پیش از پنج سالگی را به یاد نمی آورم زیرا شیطنت های دوران بچگی و ناز و نوازش بزرگترها سالهاست فراموشم شده. آن زمان تعداد نوه های آقا بزرگ هشت دختر و ۱۰ پسر بود. عمو علی نوزده ساله بود و باید پنج سال منتظر میماند تا با رعنا خانم که آقا بزرگ سالها پیش انگشتر بره بود ازدواج کند

صبح‌های گرم نهبندان همین که بزرگترها راهی بازار میشدند قرق میشکست و سیل بچه‌ها به حیاط سرازیر میشد. نیمی از آب حوض با آب تنی کردن بیرون میریخت و نیم دیگر ترکه درخت بید را خیس میکرد که جواهر با آن به تن لخت بچه‌ها ضربه میزد. وقتی وارد خانه میشویم مادر با هله سر و بدن من و مهدی را خشک میکرد و میپرسید (Sad خشک شدین؟) بد صورت خیسمن را میبوسید و در اتاق را کیپ تا کیپ میبست که غرولند عزیز را نشنویم

خانهٔ عمو منصور و زن عمو زهره از یک سو مجور ساختمان موع از سوی دیگر دیوار به دیوار آقا بزرگ بود. مرتضی پسر بزرگ عمو منصور، نوه ارشد، کوتاه قد و چاق و چله بود. پیجامهٔ راه راهش را تا زیر سینه بالا می کشید و زیرپش و رکابی میپوشید و موهایش همیشه چرب و نه مراتب بود. آن قدر موذی بود که تا غیبتش میزد تن بچه‌ها میلرزید. محمد برادر کوچکتر، لاغر و استخوانی، با موهای صاف و همیشه مراتب، خجالتی بود و کم حرف و بیشتر وقتها سرش توی کتاب بود. زری، خواهر کوچک‌شان که یک سال از من بزرگتر بود، آنقدر کنجکاو و تیزبین بود که همی کاسه‌های زیر نیم کاسه را میدید. زرنگ بود و باهوش، با پوستی سبزه اخلاقی شبیه مادرش

عصرهای تابستان مرتضی و محمد و زری با مشت به دیوار خانهٔ ما میکوبیدند و با من و مهدی قرار بعضی میگذاشتند. من مجبور بودم در تمام مدت بازی مواظب پرپسا و مهرداد خر و برادر کوچک ترم باشم که دست بچه‌های عام منصوره، پوریا و پژمان و پویا کتک نخورند. آنان مقابل ساختمان ما زندگی میکردند و همین که وارد حیاط میشویم پشت سر ما می آمدند

بیرون

پوریا پسر موقر و درس خون عمه منصوره مثل پدرش مبدی ادب و معاشرتی بود. به دخترها احترام می‌گذشت و پسرها را آدم حساب نمی‌کرد. خودش را یک سر و گردن بالاتر از همه میدید و ادعا میکرد در آینده دست به کشف مهمی میزند. پیمان با پویا برادران کوچک تر، دست نشندگان بی‌جیره و مواجش بودند که همیشه کارهای سخت را به جای او انجام میدادند

عمه طاهره و شهر او محسن هم رو به روی ما زندگی میکردند که من و مهدی از پشت شیده‌ها برای بچه‌های پر فیس و افاده او شکلک در می‌آوردیم. پروانه، دختر بزرگ عمه طاهره خودش را زیباترین دختر دنیا میدانست. افسانه هم کم از او نبود و پا جای پای خواهرش گذشته بود. مصطفی، پسر کوچک عمه طاهره که هیچوقت هیچ کس از کارش سر در نی‌آورد. تنبل بود و کودن و گوشه گیر. دیوار به دیوار خونه ما عمو کریم و زن عمو ملیحه ساکن بودند که همیشه جیغ و داد کاظم و مینا به هوا بود. در مقابلشان، ساختمان عمو امیر و مرضیه خانوم بود که احمد و مهتاب و مرجان هنوز آنقدر بزرگ نشده بودند که از ارشان به کسی برسد. خانه عمو رحیم و زن عمو فاطمه که بچه نداشتند چسبیده بود به در ورودی زیر زمین و رو به رویش ساختمان خالی قرار داشت

روز اول مهر که قرار بود به کلاس اول بروم، عزیز از وسط حلقه یاسین رادم کرد و مادر قرآن بالای سرم گرفت. مثل زندانی تازه آزاد شده‌ای که فضای باز خیابان را تا چند لحظه باور نمی‌کند، حج و واج به اطرافم خیره شدم تا آند روز هرگز بدون مادر از در بیرون نرفته بودم. انگار همه جا رنگ دیگری داشت. احساس بزرگ شدن می‌کردم و طور دیگری نفس می‌کشیدم

اولین روز مدرسه با تشویش بیرون ماندن از خانه گذشت. وقت تعطیل شدن، زری که کلاس دوم بود آمد دنبالم در

کلاس، وقتی رسیدیم به منزل، مادر برای همه بچه‌ها اسفند دود کرد و به افتخار شروع ساله تحصیلی ناهار در شاه نشین صرف شد. دوران، کودکی با همه شیرینی‌هایش، به سرعت برق گذشت. همچنان که به بلوغ نزدیک می‌شدم، اندوهی موهوم بر روح سنگینی میکرد. انگار شیطنت و بی‌خیالی روزها و شب‌ها جایش را با دغدغه‌های آزار دهنده و پرسش‌های مبهم و بی‌پاسخ عوض کرد که موجب بی‌خواب شدن و قرمزی پوست صورت‌م میشد

مرتضی، با پیشانی پر از جوش که نوک تعدادی از آنها چرکی بود، و دماغ بزرگی که نصف صورتش را گرفته بود و چشم‌های از حدقه در آمده که یکی از آنها زیر موهای چربش مخفی بود دائم دنبال سرم بود. آنقدر آب زیر کاه و چشم چرن و آزار رسان بود که همه دخترها از سایه آتش هم میگریختند، چه رسد به خودش. همان زمان بود که تغییرات جسمی دخترها، پسران را متعجب کرد که به تغییر در تراز نگاه کردن و خجالت کشیدن آنها انجامید. در حالیکه همه سر گردن از حالت عجیب و قریب ظاهری و فکری خودمان بودیم و هیچ کس نیز پاسخ گو نبود. در پی پیچ‌های مستمر و خفقان آور در عرضه یک هفته، در مقابل بهت و حیرت زدگی نوجوانان، در فاصله میان خانه‌ها دیوار کشیده شد، دیواری که تنها ایوان‌ها را از هم جدا میکرد و حوض وسعت حیاط من از جدایی کامل میشد. بنابر این، ارتباط بچه‌ها همچنان بر قرار بود، فقط روابط شکل دیگری به خود گرفت. انگار همه با هم غریبه شدیم. تنها مجرای ارتباطی مطمئن زیرزمین بود که اغلب اوقات دخترها در آن دور هم جمعه میشدند

مهدی، برادر بزرگم، همبازی محمد و دوست همیشه هم بود. محمد، با اینکه یک سال از مهدی بزرگتر بود، به راحتی میتوانست با کوچکترها هم ارتباط برقرار کند. اخلاق محمد، درست مانند پدرم. آرام و خوش بود. متفاوت لباس میپوشید و سر و وضع خاصی داشت که در ظاهر از خود راضی به نظر میرسید

از آنجا که کارهای آقا بزرگ سنجیده و حساب شده بود اولاد بزرگ تر به او نزدیک تر بودند. به این ترتیب، هر چه سن او و

عزیز عزیز بالاتر میرفت، نوه‌های کوچکتر در ساختمانهای دورتر بودند و سر و صدایشان کمتر می‌آمد. در حالی که روز به روز بر تعداد نوه‌ها افزوده میشد و ما بزرگترها از کثرت جمعیت خانواده داشتیم نگران می‌شدیم، سر سلسله خانواده طلاچی از به دنیا آمدن نوه‌های تازه نگران نبود. از بزرگترین نوه که مرتضی بود، تا مرضیه، کوچک‌ترین فرد خانواده که هفده سال تفاوت سنی داشتند فکر همه را کرده بود. گاه گاه پشت پنجره شاه نشین شق و رق می‌ایستاد و در حالی که بر عصای ابنوسش تکیه میزد، به اعضای خانواده چشم و گوش بسته خود خیره میماند. عصرهای نهبندان که کسی جلودار شیطنت بچه‌های کوچک تر نبود و نوه‌ها توی حیاط وول میخوردند و از در و دیوار بالا میرفتند، کلاه طوسی رنگش را بر سر می‌گذشت و عضا زنان، با زرباهنگی موزون، آرام از پله‌ها پین می‌آمد و فریاد می‌کشید (Sad عزیز من از این سر و صداها ذله شدم.))

بچه‌ها، در حل طناب بعضی و لی لی، به سختی راه باز میکردند که آقا بزرگ از میانشان راد شود. آقا بزرگ هرگز ما را تنبیه نکرد و حتی داد سرمان نکشید، ولی خشونت ذاتی در نگاه و رگ و ریشه آتش موج میزد که همه را به اطاعت بی‌چون و چرا و می‌داشت.

روزها و شب‌های شباب، با همه دلواپسی‌های تلخ و شیرین گذشت و به دبیرستان پا گذاشتم. تنها دوست و رزدم سیمین بود که از کلاس اول دبستان با هم همکلاس بودیم. با تعداد نوه‌های آقا بزرگ همواره افزوده میشد و عمو علی که ازدواج کرد همه ساختمان‌ها پر شد. هر چه سن بچه‌ها بالاتر میرفت، فاصله میان بزرگترها بیشتر میشد، زیرا به دستور عزیز معاشرت‌ها کمتر شده بود و پسر و دخترها حق حرف زدن نداشتند. او عقیده داشت (Sad دختر و پسر آتیش و پنبه هستند که اگه کنار هم باشند، گور میگیرن و همه رو میسوزونن.))

ترس عزیز که چندان هم بی‌مورد نبود. رگیر داشت و خیلی زود به مادر و زن عموها و عمه‌ها حتی جواهر هم منتقل شد. جواهر پیوسته مویه دماغ جوانها میشد و مانند سگ پاسبان از گله چهل و چند نفری آقا بزرگ مواظبت میکرد. حضور جواهر، با آن هیكل درشت گوش و قد بلند و موی فرفری سیاه همه را به وحشت می‌انداخت

ظهرهای تابستان که هوا گرم بود و همه بد از نهار میخوابیدند و سکوت خانه درندشت را پر رمز و راز میکرد، بی‌حوصله میخزیدم پشت پنجره و دلم لاک میزد برای ماجراجویی، و از بی‌برنامگی به زن و شوهر آب پاش به دست چشم میدوختم که گلدان‌های شمعدانی پلاسیده از حرارت آفتاب را از دو جهت آب میپاشیدند و دور حوض چرخ می‌زدند تا میرسیدند به هم

نگاهی مرموز بینشان راد و بدل میشد و لبخندی که زیاد هم طولانی نبود و گاه پچ پچی هم به همراه داشت و بد دوباره از هم جدا میشدند تا میرسیدند به درخت‌های بغل دیوار بلند که تا کشا کش فلک بالا رفته و سبز بود از پیچک‌های سبز و ارغوانی نیمه سوخته. آب دادن گلها و درخت‌ها نیمی از روز وقت میگرفت که نمیگذاشت لحظه‌ای استراحت کنند و در گرمای سوزان به کار مشغول بودند تا درخت‌های مجتمع نیلاسند

از تماشای کارهای تکراری آنان و بی‌هدفی همیشگی که تکرار کارهای دیروز و پربروزشان بود حالم بهم میخورد. آرزو می‌کردم که هیچ‌وقت و هیچ زمانی زندگی تکراری نداشته باشم. زری تنها دوست صمیمی و مورد اعتماد بود که ظهرها عادت داشت بخوابد. صبح زودتر از همه از خواب بیدار میشد و بیشتر وقتاش به مطالعه می‌گذشت .

با تشویق‌های زری من هم به شعر و ادبیات و موسیقی علاقه پیدا کرده بودم. روزی در زنگ تفریح بدون مقدمه حرف محمد را پیش کشید.

__ میدونی پریا، تو این خانواده ضد هنر، فقط محمده که از موسیقی خوشش میاد. راستی تو از چه سازی خوشت میاد؟

با بی‌خیالی جواب دادم) Sad چه فرقی می‌کنه! اما که نمیتونیم موسیقی گوش کنیم. ((!))

با قاطعیت گفت: ولی کسی نمیتونه جلوی دوست داشتنمونو بگیرد، درست؟

اه کشیدم و گفتم: من عشق تارم.

در حالیکه زیر چشمی واکنش‌م را میپایید گفت: من کتاب خوندن را ترجیح میدم ولی محمد، هم مثل تو، تار دوست داره. از تو چه پنهون، می‌خواد بره کلاس تار.

چشم‌هایش برق میزد. شیطنت خاصی داشت که همیشه دلش می‌خواست مرموز جلوه کند. زنگ خرده بود و باید از هم جدا می‌شودیم. گفتم: آقا بزرگ اجازه دوست داشتن به کسی نمیده.

ادای آقا بزرگ را در آورد. در چار چوب کلاس ایستاده بود که قیافه جدی گرفت و صدایش را کلفت کرد: نون مطاربی حالا نیست، دستتون به ساز بخوره، نجس میشین.

هر دو با صدای بلند خندیدیم. زری آنقدر خوب تقلید صدا میکرد که در همه تاترهای مدرسه نقش اول را میگرفت. هنگام تعطیل شدن مدرسه، زری دوباره حرف محمد را پیش کشید. انگار تصمیم جدی گرفته بود از محمد موجودی استثنای در خاطر بسازد.

__ خوبی محمد اینه که از هیچ کس نمیترسه. پیش خودمون باشه، هم تار خریده و هم می‌خواد بره دانشگاه.

__ بی‌خود زحمت میکشه. آخرش باید طلا فروش بشه.

__ خبر نداری چه شریه. اینجوری نگاش نکن.

در حالیکه دلم پار مزد سزش را از نزدیک ببینم، پرسیم: کجا تمرین میکنه؟

جاشو پیدا میکنه. آخرش میفهمی.

زری موفق شد! تا آن روز هرگز به محمد فکر نکرده بودم. تنها تفاوت او با پسرای دیگر، ادب و متانتش بود و لباس پوشیدنش که آن را میپسندیدم. حرفهای زری باعث شد به چشم مردی پر قدرت و با اراده ناهش کنم و کم کم آن قدر به خیالش دامن زدم که فکرش با خونم در آمیخت. راه گریزی نداشتم، هر سوع میچرخیدم، سایه او بود و فکر او. همواره از وجود خیالیش

لذت میبرد و بدون هیچ تماسی، دنیای رویایی از او و خودم پیش چشم مجسم میشد. حصیرهای پشت شیشه رو به حیاط، که به صلاح دید عزیز راه دید را کمتر کرده بود، باعث کنجکاوی و فضولی بیشتر میشد، چون بچه‌ها از پشت حصیر پیوسته یکدیگر را میپاییدند و پشت سر هم حرف در می‌آوردند.

چند شب از بی‌کاری محو تماشای کارهای گذشته محمد شدم و رفتارش را در ذهنم مرور کردم کارها و نگاهایش را در کنار هم چیدم تا به رابطه‌ای دلنشین از احساس او نسبت به خودم برسیم. دلم می‌خواست از نزدیک میدیدمش، که کمتر اتفاق می‌افتاد. او هر صبح زودتر از همه به دبیرستان میرفت. بر عکس او، مرتضی درسش را نیمه کاره کرده بود و با عمو و آقا بزرگ میرفت بازار. سایه محمد که از پشت شیشه رد میشد، دلهره‌ای شیرین وجودم را پر از تشویش میکرد. نام این حس قریب را که هم گرم میکرد و هم وحشت زده، نمیدانستم. چندی بر زری را لعنت کردم که فکر برادرش را به سرم انداخته بود. محمد تنها دو سال از من بزرگ تر بود، ولی رفتاری حساب شده داشت. سنگین قدم بر میداشت و هیچ وقت خنده و شوخی بی‌مزه نمیکرد. رفتارش توجهم را آنقدر جلب کرده بود که کم کم داشتم باور می‌کردم که او مرد رویاهای من است. در گرد هم اییهای خانوادگی در کنج اتاق مینشست و کتاب میخواند. گاه گاه نگاهی زیر چشمی به من می‌انداخت که یکبار متوجه شدم و او بی‌درنگ کتاب را بالا آورد که صورتش را نبینم. از نگاه مرموزش، چیزی در درونم فرو ریخت، گرچه نگاهی معمولی از راه دور بود، اما با ذهن آشفته‌ای که داشتم، جریان سیل مانند غلیظ و سنگینی از قلبم کنده شد و توی رگ هام موج زد که گرم شدم. چه حس تلخ و آذر دهنده‌ای بود بار اول، و چه شیرین شد دفعات بعدی که آرزو می‌کردم، تکرار شود و بسوزاندم.

هر چه سنم بالا میرفت، التهاب و بی‌تابی بیشتر میشد. به حس ناشناخته دلپذیری دچار شده بودم که هر لحظه تنوع بیشتری به زندگی میداد. حسی که تا آن روز در وجودم گم شده، اما به یکباره به قلبم هجوم آورده بود. سرم، از شدت فکر زیاد، پیوسته درد میکرد و با قرص مسکن به خواب میرفتم. پلک‌هایم بیشتر وقت‌ها سنگین بود و صورتم پف کرده و خمار الود. جیج کس متوجه تغییر قیافه‌ام نشد، به جز محمد که عاقبت طاقت نیاورد و از زری پیگیر قضیه شد.

زری متعجب از این کنجکاوی محمد، به سراغم آمد و در حالیکه از عصبانیت چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون

میزد، گفت: تورو خدا میبینی؟؟ برادر عدم حل و روز خواهرشو نپرسه، اما دائم تو نخ دختر عموش باشه! پسره خجالت نمیکشه از من میپرسه چرا پریا تغییر قیافه داده؟ بهش گفتم خوب منم تغییر کردم! به چشم هم زل زد و گفت! راستی؟ متوجه نشدم، مگه تو همین شکلی نبودی؟

دلَم غنچ زد، ولی جرات نمی‌کردم حتی لبخند بزنم. درونم غوقایی بر پا شده بود که زری از آن خبری نداشت. چشم به نگهم دوخته بود و منتظر و کنشی که به نیم کاسهی زیر کاسه دست پیدا کند. سکوت من از کره به در بردش.

__ چرا این قدر ساکتی؟ تعجب نمیکنی؟

__ چرا باید تعجب کنم؟

__ آخه محمد اصلا اهل این حرفها نیست. تصورش رو هم نمی‌کردم این قدر به تو توجه کنه.

پوست صورتم، از هیجان سرخ شده بود. سعی می‌کردم خونسرد باشم. شانه هام را بالا انداختم و گفتم (Sad) لابد قیافه من شکل از ما بهتر شده! تو مثل گذشته خوشگل و خوش هیكل باقی‌موندی! منو ببین، از بس میخوابم صد کیلو شدم ((.))

__ خوبه خوبه، من میدونم به کاسه‌ای زیر نیم کاسه محمد هست!

زیر لب داشتم آهنگی را زمزمه می‌کردم که فریاد کشید (Sad) این قدر مرموز بعضی در نعیار مارمولک ((.))

تنها جایی که نشد دیوار بکشند، پشت بام خانه‌ها بود که یکسره به هم راه داشت با دیواری کوتاه از هم جدا میشد. هر خانواده دست کم دو سه تا پشه بند داشت. پارچه پشه بند من صورتی کم‌رنگ بود. آنقدر لطیف بود که میشد ستاره‌های عثمان را از زیر سقف نجکش شمرد. شب‌های بیخواب شدن و فکر کردن به محمد و رفتار مهربانانه اش که همه زیده تصورات

خودم بود، به رویاهای خیالی عاشقانه‌ام دامن می‌زدم و با او غرق در نجوایی نهنی می‌شودم. فاصله پشت بامها تنها دیواری کوتاه بود که آرزو داشتم شعبی از آن عبور کند و به سراغم بیاید. از پشت پشه بند صورتی رنگم چهره معصوم و جوانش را آن قدر مجسم می‌کردم که ایستاده و به من لبخند می‌زند، که نمی‌فهمیدم چطور خوابم میبرد. یک روز صبح سحر که از بی خوابی شب گذشته تنم گر گرفته بود و دلم می‌خواست با لباس بپرم توی حوض، رفتم لب حوض نشستم. دست‌ها و صورتم را فرو بردم توی آب خنک. صدایی از پشت سر شنیدم. تصویر محمد در امواج متلاطم آب افتاد که داشت نگهم می‌کرد. ناهش آنقدر با نفوذ بود که یک لحظه، بی‌حس و حرکت، خشکم زد. چند دقیقه نگذشته بود مبهوت نگاه هم بودیم که مرتضی وارد حیاط شد. محمد، همچون برق گرفته‌ها، چش از آب حوض بر گرفت. مرتضی، در حالیکه استینش را بالا می‌زد، آمد لب حوض. یک چشم به من داشت و چشم دیگر به محمد. آهسته گفت: پریا، توی حیاط چه کار میکنی؟ دختر خوب نیست آنقدر ولنگ و وضع باشه!

خودم را جم و جور کردم. نگهم به چشم‌های خشمگین محمد در آب بود. مرتضی سر بالا آورد و فریاد کشید (Sad تو چرا نمیری سر کار و زندگیت؟))

برای نخستین بر تنفر را در نگاه دو برادر دیدم. پا شدم و به سرعت رفتم طرف ساختمان. از پشت پنجره به آنان خیره شدم. هر دو سکوت کرده بودند و به هم چشم غره می‌رفتند. از ترسم مشت محکمی به دیوار خانه عمو منصور کوبیدم که بلافاصله زری وارد حیاط شد. فریاد که شنیدم (Sad چه خبر تونه! مردم خوابن ملاحظه کنین.)) با سر و صدای زری هر دو برادر از کنار حوض دور شدند. مادر که چای ریخته بود فریاد زد (Sad زری جون بفرما صبحونه.))

زری آمد پشت حصیر و گفت (Sad مرسی‌ن عمو خوردم.))

__ به چای تلخ که قابل نداره.

زری آمد تو نگاهی خشمگین به سر تا پام انداخت و گفت: وروجک نمیرفتی لب حوض چی میشد؟

بد خنده کوتاهی کرد و گفت: نزدیک بود هابیل و قبیل همدیگرو بکشن.

از حرفش خنده ام گرفت. عشق محمد را با دل و جان میپذیرفتم، ولی حتی اسم مرتضی مظربم میکرد. زری پرسید: تو فکر

چی هستی؟ برنامه تابستونت چیه؟

چی باید باشه؟ همون باید زندونی باشیم.

خره، کتاب بخون! چشم به هم بزنی تابستون تموم میشه.

تا مادر جای بریزد. زری با سرعت رفت و با چند جلد کتاب برگشت. پرسیدم: این کتابها مال کیه؟

مال محمد.

بی اجازه آوردیشون؟

بیاد بینه کتابش دست خورده سگ میشه.

پس چرا آوردیشون؟

می خوام اذیتش کنم.

به وقت خیال نکنه من گفتم به کتابش دست بزنی؟

__ نه بابا تو هم! این قدر وسواسی نباش تا شب چند تاشو بخون.

__ خیال کردی من هم مثل تو زرنگم؟ کتاب خوندن حوصله می‌خواد.

__ مگه تو چته که حوصله نداری؟

__ تا مادر از اتاق بیرون رفت، آهسته گفتم: حوصله هیچ کاری رو ندارم. دارم دیوونه میشم.

__ تو دیوونه بودی خره.

__ خوش به حال تو عاقل. بی‌خیالی هم نعمتیه.

__ اره. بهتر از بی‌خیالی الکی خوشیه. من اون قدر خودمو به کوچه علی‌چپ میزنم که نفهمم کی بزرگ میشم. حالا تو بشین و غصه بخور.

وقتی مادر وارد اتاق شد جمله آخر زری کجکوش کرده بود، پرسید: دره زمونه عوض شده، ما که پیر هستیم آرزو می‌کنیم جوون بشیم، اونوقت شما جوونها میخواین زود بزرگ بشین؟

__ ن عمو، من از جوونیم خیری نمیبینم که بهش چسبیده باشم. گمان می‌کنم همه نوه‌های آقا بزرگ مثل من باشن.

مادر نگاهی مرموز به هر دوی ما انداخت و زیر لب گفت: نمیدونین دنیا دست کیه! خیال می‌کنین خونه پدر مادر بد جایه! ایشالا خونه شوهر که رفتین مثل ما گرفتار نشین.

زری مثل فنر از جا پرید و گفت: راستی عزیز امشب دعوتمون کرده شاه نشین.

پرسیدم: تو هم میایی؟

اره، نمیدونم چه خبره که فقط ما چند تا نوه بزرگوارو دعوت کرده. مادر سر جنباند و گفت: حتما می‌خواد نصیحتتون کنه.

تا شب، کنجکاو دعوت عزیز بودم و دلم هزار راه رفت. همیشه گردهمایی بزرگترها، کار دست کوچکترها داده بود، اما اینبار فرق میکرد. موضوع را نمی‌شد پیش بینی کرد، ولی یک مورد خوشحال کننده داشت و آن هم دیدار محمد بود. هر لحظه که میگذشت وابستگیم به محمد بیشتر میشد، اما دل‌تنگی مرموزی رنجم میداد که از لحظه‌های لذت نمی‌بردم. کتاب‌های تر و تمیز محمد تا شب سرگرم کرد به طوری که نفهمیدم وقت رفتن به شاه نشین شده بود. زری وارد اتاقم شد و پرسید (Sad) حاضری؟ بریم؟

))

—

مگه ساعت چنده؟

لبخند روی لبهای زری خشکید. ((یعنی تو کنجکاو نیستی ببینی امشب چه خبره؟ ای کلک

!))

نزدیک آینه رفتم و موهایم را شانه کردم. رفتم سراغ کمد لباس‌هایم که زری فریاد کشی: بیا بریم تا عزیز جلسه رو شروع نکرده.

صبر کن لباس‌ها مو عوض کنم

خیال کردی مهمونی وزیر درباره؟

با همان سر و وضع آشفته رفتیم اتاق عزیز. به محض ورود، محمد سرش را از پشت کتاب نیمه باز بالا آورد و نگاهی گذرا به من انداخت. دلم گرفت. نگاهی که آماده کرده بودم تحویلش بدهام، بر روی لبهام خشکید. مرتضی کنج شاه نشین نشست به گونه‌ای که همه را زیر نظر داشته باشد، درست مثل آقا بزرگ. لبخند نیمه کارام را دید و تا رد نگهم را گرفت که به محمد ختم میشد، چشم‌های محمد پشت کتاب مخفی شده بود.

سخنرانی عزیز با ورود من و زری که دیر تر از همه رفته بودیم، شروع شد (Sad پسرهای خوب، دخترهای گلم. من برای شما نوه‌های خوبم از مکه تسبیح آورده بودم که نگه داشتیم تا عقل ررس بشین

)).

صندوقی که سالها در کنار اتاق عزیز قرار داشت و کنجاوی همه را تحریک کرده بود، اکنون در کنار دستش بود. درش را باز کرد و سیزده تسبیح در آورد. هشت تسبیح شاه مقصود برای پسرکه تیره‌ترین آنها را محمد برداشت و پنج تسبیح عقیق برای دخترها که روشن‌ترینش نصیب من شد. عزیز از انتخاب محمد تعجب کرد و پرسید: محمد تو به سبز تیره انقدر علاقه داشتی و من نمیدونستم. ارزش شاه مقصود به روشن بودنشه.

محمد بی‌اختیار زل زد به چشم‌های من و سپس نگاه آتش لغزید به خطوط کتاب. لبخند مشکوک زری، مرتضی را که در همه مدت چشم از من برداشته بود عصبی کرد.

عزیز صدا زد: پریای قشنگم، قربون چشمای سبزت برم، بیا جلو ببینم تو کدومو برداشتی

تسبیح من روشن بود و به غسلی میزد. محمد کنجکاو به من خیره شد و مرتضی که کاملاً عصبانی شده بود نگاهی عجیب کرد. مدت کوتاهی هر دو به هم خیره شدند. مرتضی بلند شد و از شاه نشین بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم و تسبیحهم را توی جیبم گذاشتم. محمد تسبیح خود را دوره میچ دستش پیچید. کتابش را بست و عزیز را بوسید: مرسی عزیز جون خیلی عالی بود، مخصوصاً که رنگش تیرهست

لبخند محمد دلم را لرزاند. هر نگاه که به تسبیح میکرد یک نگاه هم به چشمهای من می انداخت. آن شب تا سپهز این پهلو به آب پهلو غلت زدم و با خودم کلنجار رفتم. دلم میخواست تسبیح محمد را از نزدیک ببینم و با چشمهای خودم مقایسه کنم. راستی که چه حال و هوای خوبی بود، مستی عشق و دست و پا زدن در دلواپسی روزها و شبهای گرم تابستان که من و او در زیر سقف آسمان، جدا از هم، غرق در فکر یکدیگر بودیم. سپیده دمیده ولی هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که زری از دیوار میان پشت بامها سرکا کشید و پرید این طرف. از بالای پشه بند چشمهای خشمگینش مسخره به نظر میرسید. ((دختر پاشو نماز تو بخون الانه که آفتاب بزنه

..))

صدای جیغ و داد و شوخی کردنش همه را از خواب بیدار کرد. من که بیخوابی شب گذشته کلافه ام کرده بود و حال و حوصله

کسی را نداشتم، با دلخوری پرسیدم: شد یه روز تو دیرتر از بقیه بیدار بشی؟

—

من روز رو از دست نمیدم. شب راحت میخوابم و صبح زود بیدار میشم، درست مثل پرنده ها

•

—

آخه زری من بلند شم چیکار کنم؟

—

کتابها رو خوندی؟

در حال جم کردن رختخوابم یاد روز گذشته افتادم و پرسیدم: راستی محمد ناراحت نشد؟

اول مثل سگ شد، بد که فهمید کتابها رو دادم به تو، رفت اتاقش و پنج تا کتاب دیگه آورد و گفت: اینا به درد پریا میخوره

•

—

اوردیشون؟

بردم گذاشتم تو اتاقت

تو چه ساعتی بیدار شدی که این همه کار کردی؟

محکم زد پشتم ((خاک تو سرت که خیال میکنی کتاب آوردن و بردن وقت میگیره! دیگه نمازم که نمیخونی! شودی بی دین لا مذهب

))

یک سر رفتم توی اتاقم. کتابهایی که محمد داده بود همه در مورد شعر و دبیت بود. به محض باز کردن یکی از کتابها شاخه گل سرخی از لای ورقهایش بیرون افتاد. چشمهایم را بستم و ساقه گل سرخ را که محمد تیغهایش را کنده بود، لمس کردم. تا ظهر توی اتاقم شعر خواندم و به شاخه گل سرخ خیره شدم. زری به سراغم نیامد. خدا خدا کردم چند روزی نبینمش، از اینکه حس من و محمد با او اشکار شده بود، خجالت میکشیدم. شب بود که سایه‌ای از پشت پنجره اتاقم رد شد. حیاط خلوت مثل همیشه نیمه تاریک بود. پا شدم، رفتم و از قاب پنجره کنجکاوانه خیره شدم به بیرون. اندام لاغر و استخوانی پوریا توی تاریکی حیاط خلوت متعجبم کرد. چطور این طرفها پیدایش شده بود، خدا میدانست! پوریا سن و سال خودم را داشت، ولی هیچوقت توجهم را جلب نکرده بود. او را به چشم بچه نگاه می‌کردم و خودم را بزرگ میشمردم. اطرافیانم را طور دیگری میدیدم. متفاوت با گذشته فکر می‌کردم و حس عجیبی نسبت به نگاهش پیدا کرده بودم. همیشه تصور می

کردم زیر فشار نگاه پسرهای بزرگ تر از خودم هستم، ولی هرگز به پوریا فکر نکرده بودم. محمد که در ظاهر رفتاری بی‌ایعتنا داشت و به من چندان توجهی نشان نمیداد، بیش از دیگران حساسم می‌کاد. دلم می‌خواست او هم با نگاه ستایشگرش به من خیره شود، که از این کار طفره میرفت. کارهای ضد و نقیضش اعصابم را به هم ریخته بود

رسیدن به سن بلوغ آغاز بد بختی و سرگردانی نوه‌های آقا بزرگ بود که در کنار هم بودیم و باید از هم دوری میکردیم. این کار، برای ما که از بچگی باهم بزرگ شده بودیم بسیار مشکل بود. از سویی احساسات و از سوی دیگر ممنویت رفت و آمدهای عادی خانوادگی مسخره به نظر میرسید، که اغلب این برنامه ریزیها بی‌نتیجه میماند و هر طور بود، پسر عمو، دختر عموها باهم رفت و آمد میکردند. دستور آقا بزرگ مبن بر حصیر کشیدن پشت همه شیشه‌ها، فاجعه‌ای تازه بود که باعث شده بود بچه‌ها دائم پشت حصیر فضولی یکدیگر را کنند

زری که دختری منطقی بود، از هیچ یک از این برنامه‌ها رنج نمیبرد و عین خیالش نبود، ولی من و پریسا از تصمیمات آقا بزرگ آزرده خاطر میشویم. هرچه بچه‌ها بزرگ تر میشدند، افراد خانواده از هم بیشتر فاصله میگرفتند. مرتضی، درست مثل آقا بزرگ رفتار حساب شده و مرموز داشت. از درس و مدرسه گریزان بود و پا جا پای آقا بزرگ گذشته بود، چه از نظر جم آوری مال و منال چه از نظر اخلاقی. هیچ کس نمیتوانست حدس بزند در زیر آن چهره آرام که بی‌صدا میاید و میروود و بر عکس دوران کودکی که همه از دستش به عذاب بودند، کار به کار کسی نداشت، چه می‌گذرد. سن محمد هر چه بالاتر میرفت احساساتی تر و پر شور تر میشد. با زری یک جان در دو قالب بودند و اخلاقشان شبیه هم بود

در گرده همایی های که خانوادگی اغلب روزهای تعطیل انجام میگرفت و هیچ کس جرات حرف زدن با جنس مخالف را نداشت، مرتضی سعی میکرد در کارهای خانه و انداختن سفره کمک کند و محمد در کناری مینشست و مطالعه میکرد. تعارض رفتار محمد توجه همه دخترهای قوم و خویش را جلب کرده بود. پروانه که همیشه احساسات آتش از چشم دیگران پنهان بود، در لحظه‌هایی که کسی توجه نداشت، نگاه‌هایی گرم و سوزان به محمد می‌انداخت که از چشم من مخفی‌نمیمانند. در پی آن نگاه‌ها، حسادت‌های شدید قلبم را میفشرد. هر چند محمد توجه خاصی به او نمی‌کرد، بی‌یتنایش به من اعصابم را پاک به هم ریخته بود. همیشه در رویهم او را تصور می‌کردم که به من نزدیک میشود و عشقش را یکباره ابراز م‌دارد. تنها فکر کردن به او روحم را به آرامش میرساند. تا وقتی که در خانه بود، تنها نبودم و وقتی که نبود، انگار هیچکس را نداشتم. در دریایی از بی کسی دست و پا می‌زدم تا برگردد و آرامش یابم. دنیای من شده بود محمد. تردیدی نداشتم که خودش از آن همه سر سپردگی و شوریدگی من خبر ندارد

کم کم به رفتار پروانه حساس شدم، به ویژه که شبی از پشت حصیر دیدم. وقتی محمد از کنار حوض رد میشد، شتاب زده از پله‌های خانه شان پایین آمد و الکی خودش را پرت کرد توی حیاط. محمد که، طبق معمول، چشم به روزنامه داشت و در تاریکی حیاط هم دست از خواندن بر نمیداشت، سرش را به سوی صدا بر گرداند. به سرعت به سمت او رفت و زیر بغلش را گرفت. پروانه بلند شد و دیدم که برای لحظه‌ای کوتاه نگاهشان به هم پیوند خورد. صدا نمی‌آمد، ولی معلوم بود پرسش و پاسخی میانشان رد و بدل شد که در نهایت هر دو خندیدند. پروانه همیشه می‌خواست جلب توجه کند و میدانست محمد

آنقدر سر به زیر است که به اطرافش توجهی ندارد. از شدت عصبانیت داشتم منفجر میشوادم. پروانه موفق شده بود لحظه‌ای با محمد رو در رو شود و حتی دستش را لمس کند. آن وقت من، مثل هالوهای دست و پا چلفتی فقط بلد بودم آه بکشم و از پشت حصیر حسرت لحظه‌ای کوتاه نگاه کردن به او را در دل پیروانم

موضوع شک بر انگیز، سایه عمه طاهره بود که پشت حصیر ایستاده بود و نگاهش میکرد. معلوم بود مادر و دختر با هم نقشه کشیده بودند. روز بعد وقتی ماجرا دوباره تکرار شد و محمد واکنشی نشان نداد، دلم خنک شد و خوشحال شدم. شب پیش از آن دلم می‌خواست جای پروانه بودم، و آن شب خیالم راحت بود، که اگر می‌مردم بهتر بود تا مثل او سنگ روی یخ میشوادم

درد عاشقی، روزهای گرم و طولانی تابستان را ملال انگیز و شبهایش را خفقان آور کرده بود. زمان دیر می‌گذشت و من، چشم انتظار حادثه‌ای شیرین، دقایق را پشت سر هم ردیف می‌کردم تا رخدادی نامنتظر من و محمد را به هم نزدیک کند. بهانه جویی و بی‌حوصله بودنم عزیز را مشکوک کرده بود. نیمی از تابستان به گلدوزی و سرمه دوزی و آیینه کاری و قلاب بافی و نقش مروارید و کارهای دستی دیگر گذشت که در عهد بوق هم کسی تن به یاد گرفتنش نمیداد. در حالی که دست‌هایم طاول میزد و از انگشتانم خون می‌چکید، عزیز بالای سرم می‌ایستاد تا از زیر کر در نروم و آن سال دیپلم کر دستی در فرم‌های مختلف را از دانشگاه عزیز گرفتم. در حالی که زری به کتاب‌هایی که خوانده بود می‌بالید، عزیز بقچه کارهای دستی را آورد و نشان داد.

زری سر تکان داد و زیر لب گفت: با طناب عزیز آخرش میری ته چاه و از یک خیاط خونه درب و داغون سر در می‌آری بیچاره.

عزیز یکی یکی بچه‌ها را نشان میداد و از کارم تعریف میکرد و زری قر میزد که: حیف از وقت.

از نظر او تابستان من هدر رفته بود، اما لبخند شیرین و رضایت عزیز بهترین پاداش برای من بود. درک احساس بزرگترها کر آسانی نبود و هرچه بزرگتر میشویم، تفاوت فکری افراد را بیشتر حس می‌کردم. دو جبهی بودن جو حاکم بر خانه کم کم داشت خودش را نشان میداد که در گذشته متوجه آن نبودم. یک جبهه مادر بزرگ بود و عمه‌ها و جبهه دیگر معرکه مادرم و زن عموها که بیشتر وقتها پیچ مکرر عمه‌ها به نتیجه میرسید و عزیز که از کوره در می‌رفت، پایی عروس‌ها میشد و درگیری لفظی مادرها، بی‌اراده، به مرافعه بچه‌ها می‌انجامید. تا آمدن آقا بزرگ، هر روز هفته درگیری بود و وقتی وارد خانه میشد آب‌ها از آسیاب می‌افتاد. همه مردها در خانواده طلاچی مثل هم فکر میکردند و رفتارشان تفاوت چندانی نداشت، فقط تفاوت سنی بود که کوچکترها را به حرف شنوی از بزرگ ترها وا میداشت.

پریسا خواهرم، با اینکه تنها یک سال از من کوچکتر بود، همیشه به چشم کودک نگ اهش می‌کردم. تا روزی که، به طور اتفاقی، توی حیاط خلوت دیدمش که مخفیانه داشت با پوریا صحبت میکرد. کنجکاو رفتارشان شدم. عصر بود و همه خواب بودند. بحث جدی آن دو کم کم داشت به دعوا می‌کشید. پوریا آرام حرف میزد، ولی پریسا بی‌اندازه عصبانی بود. صدای سرفه عمو منصور که در اتاق پیچید، پوریا قییش زد. پریسا با چهره‌ای بر آشفته و چشمانی اشک الود وارد ساختمان شد و یکسر به اتاقش رفت. حوادث مرموزی در حال رخ دادن بود و من کور و کر از عشق محمد، از همه جا بیخبر بودم. پوریا پسر خون گرم و مودبی بود ولی باورم نمی‌شد با پریسا سر و سری داشته باشد. هرگز تصورش را نمیکردم که پریسا آن قدر دست و پا داشته باشد که با پوریا ارتباط برقرار کند و من که داشتم از عشق محمد میسوختم و تا حدودی میدانستم که او هم دوستم دارد، جرات یک نگاه کردن معمولی را هم نداشتم. از خودم و پخمگی ای که از کودکی همراهم بود و هنوز هم دست از سرم بر نداشته بود، بدم آمد. یک لحظه تصمیم گرفتم در اولین فرصتی که محمد را ببینم، به بهانه درس پرسیدن سوال پیچش کنم، ولی این تصمیم مسخره خیلی زود از ذهنم پرید. حتی حرف زدن معمولی با او دست پاچه‌ام میکرد و صدایم میریزید، چه رسد به مدتی طولانی سوال و جواب کردن و احیاناً رد و بدل شدن نگاه‌هایی که به تور حتم تنم را میلرزاند و ابروریزی به بار می‌آورد. میان خودم و او دیوار بلندی میدیدم که هر چه دست دراز می‌کردم، با انگشتان مهربانش تماس پیدا نمیکردم. غرق افکار پریشان از کنار اتاق پریسا گذشتم. حق هق گریه‌هایش اتاق را پر از غم کرده بود از بس نگران بودم در نزده وارد اتاق

شدم. او بر تخت افتاده. سرش را توی بالش فرو برده بود و اشک میریخت. پرسیدم: چی شده پریسا؟ یواشتر! الانه که همه بیدار بشن. لا به لایه گریه‌هایش فریاد زد: به جهنم که بیدار میشن. به درک.

لب تختش نشستم. موهایش آشفته و بر روی بالش ریخته بود. نوازشش کردم. ((چرا درد دل نمیکنی عزیزم! من خواهرتم نه محرم که نیستم.))

_ کدوم خواهر؟ تو وقت فکر کردن به هیچ کس رو نداری. فکر و زکرت شده کتاب خوندن و شعر گفتن. اصلا تو کجایی پریا؟
خم شدم، سر و صورتش را بوسیدم. دستمال دستش دادم و گفتم: دماقتو بگیر و انقدر خودتو لوس نکن. من همیشه هستم. تویی که معلوم نیست کجایی!

بلند شد، بر روی تخت نشست و زل زد به چشمهایم (Sad پریا، چرا فقد چشمهای تو سبزه؟))
خنده‌ام گرفت. سوال مسخره‌ای کرده بود. گفتم (Sad فعلا که اکثریت با شم هست. من یکی توی شماها تک افتادم خوبه که آقا بزرگ بیرونم نکرده!!)

_ تو همیشه متفاوت بودی، خوش به حالت، همه به تو توجه می‌کنن.
_ تا حالا به رنگ چشمم فکر نکرده بودم. برای چی خیال میکنی من مورد توجه هستم پریسا؟ شاید هیچ کس تا حالا مثل تو نگاهم نکرده باشه. چون خواهرمی، به نظرت بهتر از بقیه هستم. به نظر من هم تو بهتر از نوه‌های دیگه آقا بزرگ هستی. اصلا رنگ چشم و خوشگلی که نون و آب نمیشه. ارزش آدم‌ها به طرز فکر و رفتار شونه، نه زیبایی ظاهری.
_ خوب، تو همه را با هم داری.

سر گذشت روی سینه‌ام و آرام گریه کرد. لرزش بدنش کلافه کننده بود. هنوز حرف نزده بود و من منتظر بودم خودش به حرف بیاید و درد دل کند. هر چه گریه میکرد اقدده‌هایش خالی نمی‌شد. غصه او غصه من شد.
_ بسه دیگه پریسا دلم گرفت. غروب تابستون همین جوریش هم دق می‌آره، تو هم که همش آبغوره میگیری.
_ دست خودم نیست. غصه داغونم کرده.

_ آخه تو چته دختر؟ کشتیهات غرق شده؟

_ تو نمیتونی بفهمی پریا. نمیدونی چقدر غصه دارم.

_ پریسا، دلمو شور اندختی یک کلمه بگو چه مرگته، تا سکتہ نکردم. با کسی حرفت شده؟

سرش را پایین انداخته بود و چشم‌هایش چرخ میزد روی گلهای ملافه. دست زیر چانه آتش گذاشتم و صورتش را بالا آوردم. توی چشم‌هایش زل زدم و گفتم) Sad این همه اضطراب و دلواپسی مریضت میکنه. حرف بزن، بگو با پوریا سر چی بحث میکردی؟))

اشکاش خشک شده و نگاهش سرد بود. چانه آتش به لرزه افتاد و سرش سر خورد روی بازویم. آهسته گفت) Sad دوستش دارم پریا)).

انگار وزنه‌ای سنگین از دلم کنده شد و افتاد پایین. بدنم داغ شد. ((خوب، طبیعی ه دیوونه. این احساسات توی سن تو کاملا ادعیه، به خصوص که پوریا پسر خوب و مودبیه. ولی از من به تو نصیحت، اون قدر دل‌بسته نشو که رنج ببری!!)) از نصیحتی که به پریسا کردم خنده‌ام گرفت. خودم درگیر بودم و هر لحظه آب میشوادم و میسوختم و به او نصیحت می کردم که دل‌بسته نشو تا رنج نباری! پریسا دست بردار نبود. نفسش داشت تنگ میشد که پا شدم رفتم آشپزخانه و یک لیوان شربت خنک برای او آوردم.

_ بخور حالت جا می‌ده. عشق شدن که آبغوره گرفتن نداره. یه کم منطقی فکر کن. این عشق ممکنه کودکانه باشه البته منظورم این نیست که تو بچه هستی! ولی همیشه این حس اولین بارش کلافه کننده هست. احتمالا بدها هم اتفاق می‌افته که اگر به گذشته نگاه کنی از حالتهای مسخره امروزت خندت میگیره. حالا احساس اون به تو....

جمله‌ام تمام نشده بود که احساس کردم بدنش یخ کرد. زیر لب گفت) Sad مشکل همین جاست.))

دلم فرو ریخت. حالا میفهمیدم چرا طاقتش تمام شده بود. حرف توی حرف آوردم. ((خیال میکنی سرنوشتمون دست خودمونه؟ رئیس اون بالا نشسته و معلوم نیست چی برامون رقم زده. بهتره فکر و خیال عاشقی رو از سرت دور کنی. من و تو و هیچکدوم از نوه‌های آقا بزرگ حق انتخاب نداریم. تو خانواده طلا چی فقط یک نفر تصمیم میگیره. خودت که بهتر از من میدونی.))

__ همین که میدونم دوستم نداره رنج میکشم. میدونم عاشقه، ولی اون دختر خوشبخت کیه! معلوم نیست.

__ حالا از کجا معلوم که آقا بزرگ شما دو تا رو برای هم در نظر نگرفته باشه؟

__ گور پدر آقا بزرگ.

دست گذاشتم رو لبه‌هاش. ((خجالت بکش پریسا. آقا بزرگ به گردن همه ما حق داره. همه تسمیماتش حساب شدست. حتما بهتر از من و تو میدونه چطور نوه هاشو باهم جفت و جور کنه.))

بر روی تخت دراز کشید و زل زد به سقف. گریه نمیکرد. انگار چشمه اشکش خشک شده بود، اما هنوز دلش باز نشده بود. آهسته پرسید (Sad پریسا، اگه آقا بزرگ دستور بده تو با کسی ازدواج کنی که دوستش نداری قبول میکنی؟))

دلم از سوالش لرزید. فکر اینکه کسی به جز محمد نوازشم کند، رُعشه بر اندامم انداخت. برای من همه مردهای دنیا غریبه بودند به جز محمد. او را تنها محرم زندگیم میدانستم که اجازه داشت لمس کند و در آغوشم بگیرد.

پریسا مشکوک به چشم‌هایم خیره شد و پرسید: چرا ساکتی؟ جواب بده!

__ آه، نمیدونم چی بگم پریسا. تا حالا به این موضوع فکر نکردم. هنوز که اتفاقی نیفتاده... بهتره نگران نباشیم و صبورانه منتظر آینده باشیم.

از صدای دندان‌هایش که به هم میسایید چندشم شد. با حرص گفت: امیدوارم زودتر بمیره تا هر کس، هر کاری دلش می‌خواد بکنه. مگه من خودم آدم نیستم که یه پیرمرد برام تصمیم بگیره!

از اطاقاش زدم بیرون حال عجیبی داشتم، دلم داشت میترکید. احساس پریسا را بهتر از خودش درک می‌کردم. عاشق شده بود ولی بد بختی اینجا بود که سر پوریا هم جای دیگری گرم بود. هم برای پریسا دلم میسوخت، و هم از این اطمینان که محمد دوستم دارد، آرامش داشتم. گر چه هنوز اقرار نکرده بود، ظاهر امر نشان میداد که او هم بی توجه به من نیست.

شب هنگام بی‌خوابی به سرم زد. عشق تا از همیشه بودم. از پشه بند بیرون آمدم و خیره شدم به آسمان. غرق در فکر محمد، شعری را زم زمه می‌کردم که صدای پایی را شنیدم. پا شدم، رفتم سمت پشت بام عمو منصور سرک کشیدم و دیدم رخت خواب محمد خالی است. نزدیک شدم به لب پشت بام صدا از زیر زمین می‌آمد. پا برهنه از پله‌ها پایین رفتم. صدای تار در تاریکی زیر زمین قوقا کرده بود. حدس زدم محمد در حال تمرین کردن است. تاریکی پر رمز و راز زیر زمین و صوت دل

انگیز موسیقی و حس اینکه محمد دارد مینوازد، بی طاقتم کرد.

پورچین پورچین به زیر زمین نزدیک شدم و روی اولین پله نشستم. صدا لحظه‌ای کوتاه قطع شد.

بی تاب بودم و منتظر که آهنگی ملایم تر و پر شور تر نواخت. سرم را تکیه دادم به دیوار. وجودم یکپارچه عشق و دلباخته گی بود و از اینکه نمیتوانستم رو در رو نگاهش کنم درد میکشیدم. دردی جانکاه و لذت بخش که به احساس عمیقاً ضربه میزد. حس بودن با او در زیر یک سقف، جایی که کسی به جز من نبود گرم میکرد. یاد نگاه‌های پر رمز و راز و صبوری همیشگی و مهربانیش در ذهنم پیچید و طوفانی عظیم در دلم به پا کرد. زیر زمین تاریک و نموری که همیشه مرا میترساند به برکت عشق و محبت او و حضورش، به چلچراقی روشنی بخش آذین شده بود.

سحر نزدیک میشد و من غم جدا شدن داشتم. مجبور بودم پیش از آنکه حضورم را حس کند، از پله‌ها بالا بروم. به سختی بلند شدم و پله‌های نمناک را یکی یکی بالا رفتم. بدنم سنگین بود، انگار کوه خراب شده بود روی سرم. با رخوت خزیدم توی پشه بند که صدای شلپ شلپ آب آمد. از پشه بند بیرون آمدم و رفتم لب بام. محمد نشسته بود لب حوض و داشت وضو میگرفت. سنگینی نگاهم چشم‌هایش را به آسمان کشید، به سرعت سرم را عقب کشیدم و رفتم توی پشه بندم. محمد در زیر سقف آسمان سجاده پهن کرد و نماز صبح را به جا آورد. بی اراده بلند شدم، ملافه دورم پیچیدم و با عجله از پله‌ها پایین رفتم. باید نماز میخواندم. رفتار او به اعمالم پیوند خورده بود. باید نماز میخواندم. حس کردم لب پشت بام ایستاده و دارد نگاهم می‌کند. مشتاقانه سرم را بالا بردم، هیچکس لب پشت بام نبود! خواب زده شده بودم. رفتم سر کتابهای محمد. زری که همیشه زودتر از من بیدار میشد، وقتی چراغ اتاقم را روشن دید، در زده آمد تو و سیلی محکمی به خودش زد. پرسیدم: ((دیوونه شودی زری؟ چرا خودت رو میزنی؟))

در حالی که چشم‌هایش همچون چشم‌های وزغ داشت بیرون میزد گفت: ((تو و این وقت صبح بیدار شدن؟ خیال کردم دارم خواب میبینم)).

__ بد از نماز خوابم نبرد.

__ چه خوب! چند ساله نماز صبح نخوندی؟ یادت بود تسیحات اربئعه نداره؟

زری تو واقعا خوب بلدی ادمو کلافه کنی.

می‌خوای برم؟

نه بشین.

صبحونه درست کردی؟

من هیچوقت اشتهای صبحونه خوردن ندارم. وقتی بیدار میشم که ناهار بخورم. آگه هوس کردی برو سماور رو روشن کن. به آشپزخانه رفت. آنقدر سر و صدا کرد که از خیر کتاب خواندن گذشتم. ساعت اتاقم نشان میداد، وقت رفتن محمد است. اولین روزی بود که بیدار بودم و پیش از رفتن میتوانستم ببینمش. رفتم پشت حصیر، حیاط خلوت بود. صدای خداحافظی کردنش را شنیدم، نفسم بند آمد. تصویر نیم رخ و بد پشت سرش که آرام قدم بر میداشت و دور میشد بیتابم کرد. سرم به جهتی که حرکت میکرد برگشته بود که زری را دیدم. پشتم ایستاده بود و همه حرکاتم را نگاه میکرد. به روی خدا نیاوردم. راه افتادم بروم سمت اتاقم که پرسید: ((پریا چته؟ خیلی ساکتی!!))

صدایم بی‌اراده تغییر کرده بود. سعی می‌کردم نگاهش نکنم و خون سرد باشم. حس آشکار شدن رازم گیجم کرده بود، به طوری که قدرت تصمیم‌گیری نداشتم. سکوت کردم. پرسید: ((سوالم جواب نداشت؟))

پرسش‌های پی در پی و ناتوانیم در تصمیم‌گیری و تسلط بر خود کلافه‌ام کرده بود. بدون اینکه بفهمم چرا سرش داد کشیدم: ((چی میگی زری؟ صبح زود اومدی اینجا و با کفش میخ دار روی اعصابم راه میری که چی؟ مگه خودت خونه زندگی نداری؟ یه روز بذار استراحت کنم. اصلا امروز حوصله حرف زدن ندارم. می‌فهمی؟))

زری مات و متحیر نگاهم کرد. چشماش هر لحظه براق تر میشد. آنقدر غرور داشت که تا پیش از آن روز گمان نمی‌کردم بلد باشد گریه کند. چنین رفتاری از او بعید بود. تا آن روز هرگز با او حتی بلند حرف نزده بودم.

بغضش داشت می‌ترکید که بلند شد و از ساختمان بیرون رفت. برگشتم اتاقم. دراز کشیدم روی تخت و سرم را فرو بردم توی بالش. از رفتاری که با زری کرده بودم احساس شرمندگی می‌کردم. گریه امانم نمیداد. حرص جای دیگر را سر او خالی کرده بودم، موجود پاک و مهربانی که هرگز آزارم نداده بود، کسی که با محمد من در زیر یک سقف نفس می‌کشید. صد بر خودم را لعنت کردم. مادر چند بر آمد و از لایه در نگاهم کرد، خودم را به خواب زدم. تصور کرده بود که من سماور را روشن کرده

ام. وقتی چای دم کشید، آمد چند ضربه به در زد و گفت: ((حالا که زحمت کشیدی و سماور رو روشن کردی، امروز بیا با ما صبحونه بخور، هنوز بابات نرفته)).

کمی آرایش کردم و رفتم سر میز صبحانه. سر میز پدر نگاه مشکوکی به من کرد و گفت: ((به به، خانوم خوشگله، چه سعادتیه که امروز چشمم به جمال شما روشن میشه. شنیدم که چای امروز حاصل صبح زود بیدار شدن شماست!!))

مادر چای آورده و گذشته بود روی میز. پا شدم و گفتم: ((امروز می‌خوام با زری چای بخورم. سماور رو زری روشن کرد)).
_پاس خودش کجا رفت؟

_رفت خونشون.

مادر به پدر نگاهی زیر چشمی کرد و گفت: ((پریا، یه وقت زری رو نرنجونی که خیلی دختر خوبیه)).

بغضم داشت میترکید. پا شدم و از ساختمان بیرون رفتم. دم در خانه عمو منصور مرتضی داشت کفش میپوشید. نگاه وقیاهش مثل همیشه حالم را بهم زد، گستاخ و پر رو دست به کمر زد و خیره نگاهم کرد. از کنارش رد شدم، بدون اینکه سلام کنم. غر کرد و گفت: علیک سلام طلبکار.

عمو و زن عمو از دیدنم خوشال شدند. عمو دست گردنم انداخت و صورتم را بوسید. زن عمو لبخند زد و پرسید: ((چه عجب عروسکم؟ آفتاب از کدام طرف در اومده!!))

لبخندم بیشتر شبیه گریه بغض الود بود. دلم می‌خواست یک روز که محمد خانه بود حجب و هایا را کنار می‌گذاشتم و می‌آمدم، نه روزی که او نبود و زری هم از دستم ناراحت بود. بدون اینکه در بزنم، وارد اتاق زری شدم. بر روی تختش ممرو افتاده بود، ولی گریه نمی‌کرد. صدای باز و بسته شدن در را شنیدم، اما به روی خودش نیاورد. لب تخت نشستم و زدم زیر گریه پرسید: ((چرا گریه میکنی دیوونه؟))

لحن صدایش عوض هسده بود. معلوم بود دور از چش دیگران کلی گریه کرده بود. سر بلند کرد و آهسته گفت: ((در رو ببند پریا)).

پا شدم در را بستم و نشستم کنارش. نگاهمن به هم گره خورد و بعد دستهایمان باز شد و همدیگر را در آغوش گرفتیم. سرم لغزید به روی سینه آتش. نوازشم کرد. انگار می‌خواست همه غمی دلم را یکجا بگیرد. گریه میکرد و دلداریم میداد. لا به لای

حرفهایش فهمیدم که همه چیز را میداند. از خجالت داشتم آب میشدم. دلم نمیخواست که بداند که از عشق برادرش دارم پر

پر میزنم. دستمال کاغذی به دستم داد و گفت: ((بسه دیگه، آن قدر گریه نکن چشات ورم میکنه)).

زری من خیلی احمقم، یه روز مثل تو که صبح زود بیدار شدم، اونقدر سگ شدم که اول از همه پاچه تو رو گرفتم.

عیب نداره. خوب شد پرت به پر غریبه نگرفت.

آخه تو چه گناهی کردی که باید ستم کش من باشی.

دوستی به چه دردی میخوره؟ حالا اینقدر آبغوره بگیر.

دلم داره میترکه. باید گریه کنم.

کاشکی اجازه میدادن بریم یه زیر تگاهی، سر قبر کسی که حسابی گریه کنیم و عقده همون خالی بشه.

مگه تو هم غم داری؟

من غم تو و محمد رو دارم دیوونه. نگران شما دو تا هستم.

اسم محمد که آمد، تنم لرزید. تظاهر کردن فایده نداشت. زری آنقدر زرنگ بود که خیلی وقت پیش رازم را فهمیده بود. زل

زدم به فرش اتاق و شر شر اشک ریختم که گفت: ((الان دماغت قرمز میشه و محمد معترض میاد سراغ من)).

خندهام گرفت. دلم از حرفهای زری بیقرار شده بود. نگاهم به نگاهش افتاد که گرم تر از همیشه بود. پرسید: ((آهنگ دیشب

قشنگ بود؟))

خشکم زد. زری از کجا میدانست شب گذشته تا صبح توی زیر زمین بودم؟ حتما محمد فهمیده و به او گفته بود. مات زده

داشتم نگاهش می کردم که گفت: ((محمد بوی تو رو از یک فرسخی میشناسه. داداشم باهوشه. پشه اون طرف دنیا بیره محمد

میفهمه)).

از خجالت داشتم آب میشوادم، با لکنت پرسیدم: ((چی میگی زری؟ از حرفهات سر در نمیارم!!))

نگاهی مرموز به چشمهایم کرد و گفت: ((آره جون عمت)).

سرم به زیر افتاد و اشکم خشکید. زری پرسید: ((حالا چرا انقدر ناراحتی؟ خلاف که نکردی. محمد از خدا بخواد شنونده خوشگلی مثل تو به کنسرت شبونش گوش بده)).

دستم رو شده بود. گفتم: ((من فقط از روی کنجکاوای رفتم زیر زمین)).

پیا کنجکاوای کار دستت نده عزیزم! تا همین جاش هم زیادی غرق شودین. یادتون باشه که پدر سالار زندهست!

از اینکه من و محمد را در غرق شدن عاشقانه جمع بسته بود، لذت میبردیم، انگار آب از سرم گذشته بود. احساس دوست داشته شدن، همیشه شیرین تر از دوست داشتن بود. نمیدانستم زری خودش به احساس من پی برده یا محمد حرفی زده بود. اعصابم به کلی به هم ریخت. دلم میخواست بیشتر بدانم. از محمد و میزان نزدیک بودنش به زری، از احساسی که به من داشت. آیا او هم اقرار کرده بود که دوستم دارد؟ یا آبروی من پیش زری رفته بود؟

شک و تردید داشت خفهام میکرد که زری پرسید: ((تو فکر چی هستی؟ میخوای چی کار کنی؟))

چطور؟

یعنی هر شب میخوای بری توی زیر زمین؟

رنگم پرید. بدنم یخ کرد. چنان که قدرت نداشتم فکرم را جم و جور کنم. چرا محمد موضوع را به زری گفته بود؟ این پرسش باعث شد سرم یک مرتبه درد بگیرد. زری به لبهایم که هر لحظه بی رنگ تر میشد، خیره مانده بود. از سکوت کلافه شد و پرسید: ((خودت میدونی چه آتیشی به پا کردی؟))

چه آتیشی؟ مگه من چیکار کردم؟

راه پیدا کردن به دل محمد کار آسونی نیست. خیلی مغروره.

دلم ضعف رفت. نگاهم گرم شده بود و صمیمی، بی اختیار لبخندی کم رنگ بر لبهایم نشسته بود که زری را هر لحظه عصبی تر میکرد. پرسیدم: ((زری، تو از کجا میدونی که محمد...))

قدرت نداشتم که جمله را تمام کنم. سرم افتاده بود پایین و چشمهایم چرخ میزد دور اتاق. کلافه بودم.

زری نفس عمیق کشید و گفت: ((یه عمر دارم باهات زندگی می کنم مثل کف دستم میشناسمش. از حرکاتش میفهمم که پاک به هم ریخته)).

__ پس مثل همیشه رو حدس و گمان اظهار نظر میکنی؟

__ محمد زیاد حرف نمیزانه، موضوع زیر زمین رفتن تو رو خودم فهمیدم، میدونی که من صبح‌ها زود بیدار میشم.

نفس راحتی کشیدم. چشم‌های زری با نگرانی به من دوخته شده بود و من غرق در تردید و ابهام بودم که گفت: ((خیال نکن فقط نگران محمد هستم پریا، برای هر دو تاتون می‌ترسم. محمد خیلی صبوره، مرده، طاقت داره، ولی تو... با این روحیه لطیف ضربه میخوری)).

از زری دل نمی‌کندم. دلم می‌خواست باز هم از محمد حرف بزند و نگران عشق ما باشد. دنیای من محمد بود و آن روز که فهمیدم او هم به فکر من است، برای یک عمر زندگی انرژی گرفتم. صدای زن عمو که ما را برای خوردن چای دعوت میکرد رشته افکارم را از هم گسیخت. پا شدیم و رفتیم آشپزخانه.

چای را خورده نخورده بلند شدم. زن عمو پرسید: کجا؟

زری گفت: دیشب کم خوابیده... برو استراحت کن پریا.

برگشتم به اتاقم. برای بقیه روزهای کسل کننده تابستان برنامه‌ای به جز خواندن کتاب و فکر کردن به محمد نداشتم. هر صبح با فکر او روزم شروع میشد و چشم انتظاری که بیاید و از حیاط رد شود. زندگی پر از حسرتم به زجر کشیدن دائم بیشتر شبیه بود تا عاشقانه زیستن. به برکت عشق او هر روز آشفته تر میشوادم. من پریشان بودم و کم طاقت و او صبور و پر حوصله. خونسرد و آرام، از شب تا صبح تار میزد و صبح زود از حیاط رد میشد و نیم نگاهی به پنجره اتاق می‌انداخت و دلم را به هر طرف می‌خواست، می‌کشید. از روزی که فهمیدم دوستم دارد غم بیشتر شد. بی‌خبری داشت جایش را با آگاهی عوض میکرد. هر چه بزرگ تر میشوادم و سنم بالا میرفت بیشتر رنج می‌بردم از ندانسته‌ها. کم کم داشتم می‌فهمیدم که دنیای بزرگ ترها پوو درد سر و وحشتناک است.

فصل ۴: قسمت اول

هنوز تابستان تمام نشده بود که بعضی شبها نم نم باران می‌برید. و بوی خاک در سراسر پشت بام می‌پیچید. هوا آنقدر

دلنشین بود که دلم نمی آمد توی اتاق بخوابم. بیشتر بچها، تا رد و برق میشد، رخت خوابشان را کول میکردند و از پله ها پایین میرفتند و با سر و صدا عزیز و آقا بزرگ را بیدار میکردند و هم همه میشد. محمد که در ظاهر آرام و تودار بود، از اضطراب نتیجه امتحانات دانشگاه شب تا صبح خوابش نمیبرد و بر عکس او پوریا که مضطرب و عصبی بود، شبها تخت میخوابید. صدای قدم زدن محمد که تا صبح توی حیاط راه میرفت و در زیر لامپ کم نور و خاک گرفته کتاب میخواند، اعصابم را به هم ریخته بود. اضطراب او به من و زری هم منتقل شده بود. به طوری که با زری نذر کردیم برای قبول شدن محمد سفره ابوالفضل بی اندازیم

روزی که زری خوشحال به اتاقم آمد و خبر داد که محمد در رشته پزشکی قبول شده است، از هیجان جیغ کشیدم و دویدم پشت حصیر سرسرا. محمد در کنار حوض ایستاده بود و داشت اوراق روزنامه را زیر و رو میکرد. از صدای جیغ من جا خورده بود و زیر چشمی داشت از لایه چوب حصیرهای به هم فشرده به ما نگاه میکرد که لبخند زد و زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم. همان لحظه پوریا از پشت سرش رد شد. غمگین بود و عصبی، روزنامه را از دست محمد کشید و پرت کرد و وسعت حیاط. محمد مچ دستش را گرفت و لحظه ای هر دو به هم خیره شدند. وحشت کردم. اگر درگیری شان به مشاجره لفظی و کتک کاری ختم میشد همه میفهمیدند که محمد قبول شده، آنگاه خبر به گوش آقا بزرگ هم میرسید که عقیده داشت. ((بازاری نه سربازی میره و نه دانشگاه. فقط جاش تو حجره است

))

البته اینکه کسی نفهمیده بود محمد قبول شده بعید به نظر میرسید، چون همه روزنامه خریده بودند. با عزیز مطرح کردیم که

باید سفره ابوالفضل بیندازیم یان. همه خانواده کنجکاو حاجت من و زری بودند. زن عموها، عمه‌ها و حتی مادر از حاجت‌مان خبر نداشتند. افسانه و پروانه، فضول‌های مجتمع، دائم دور و برمان پرسه میزدند. اما دهان من و زری چفت و بست داشت، و با اینکه عزیز گفته بود ((تا هاجتتونو نگین از سفره خبری نیست)) لام تا کم حرف نزدیم

این ماجرا تا چند روز ذهن بیکار افراد خانواده را مشغول کرد تا عاقبت فکری به سرم زد. رفتم شاه نشین و یک مشت چرت و پرت سر هم کردم و تحویل عزیز دادم که تازه از جلسه قران بر گشته بود و داشت چای قند پهلوی استکان کمر باریک میخورد. آنقدر تند حرف زدم که نفسم تنگ شد. عزیز استکان را توی نعلبکی کوبید و گفت: ((معلوم هست چی میگی دختر؟

))

توی گودی فرو رفته پر از چین و چروک چشمانش دنیایی پرسش موج میزد که تردید داشتم از پس پاسخشان بر بیایم. نفس عمیقی کشیدم و خندیدم

عزیز، بد از این همه قصه سرایی، تازه می‌پرسی لیلی زن بود یا مرد؟ مگه نپرسیدی سفره نذر کی و چی بوده؟

آخه ننه جون، من هنوز عرقم خشک نشده اومدی وراجی میکنی که چی! شمرده بگو تا بفهمم چی میگی

توی دلم خدا خدا می کردم که نه نگویید. یک دور تسبیح هم سلوات نذر کردم که جواب مثبت بگیرم. با آب و تابع و شمرده دروغ به هم بافتم که ((هفته پیش خواب دیدم که توی تالار سفره ابوالفضل انداختیم و سیده خانوم با لباس سبز و چارقد بالا سر سفره نشسته بود و دعا توسل میخواند. من و زری شمها رو روشن کردیم و سیده خانوم به صدای بلند گفت، برای بانای سفره سلوات محمدی بفرستین

..))

نفهمیدم این همه چاخان چطور به ذهنم رسید. هرچه بود از طرف خدا بود و زبانم بی اراده توی دهانم میچرخید و حرفهایی میزد که اصلا فکرشان را هم نکرده بودم. عزیز به من زل زده بود و چیزی نمیگفت. صورت خسته و رنجورش یک مرتبه مثل چراغ روشن شد. لپ هاش گل انداخت و گفت: قربون چشمهای سبزت برم، پس سیده خانوم مادر خدا بیامرزمو دیدی؟ حالا فهمیدی رنگ چشمهات به کی رفته؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم: ((معلومه که مادر خدا بیامرز شما بهشتی بوده! با اون همه صدق و صفا، با بچههای خوبی که تربیت کرده! یکیش شما عزیز خوشگلم

))

چشم‌های خزان گرفته آتش پر اشک شد. صورتش که یک پارچه نور بود، لحظه‌ای کوتاه روشن تر شد. از آن همه سادگی و کلاهی که سرش گذاشته بودم شرمنده و پشیمان شدم. سرم زیر افتاد و خودم را لعنت کردم. صدای عزیز انگار از ته چاه در می‌آمد، بغض داشت و لبخند بر لبهایش نشسته بود ((خدا رحمتت کنه سیده خانوم، شب جمعه به یاری خدا، آگه عمری باقی باشه سفره می‌اندازیم

.))

از چهار شنبه افتادیم به کار. باقر خرید و آشپزی کرد و جواهر ظروف چینی و قاب‌های بزرگ را از پستو در آورد و گرد گیری کرد. ظروف نقره به کمک پسرها از زیر زمین در آمد، با خاکستر و سرکه و ملا ساییده شد و برق افتاد

من و زری دست به کار سفره انداختن و تازین خوراکیها بودیم که مردها از سر کار بر گشتند. آقا بزرگ، همین که وارد تالار شد، نگاهی عجیب به من کرد و در جواب سلامم گفت: ((وروجک، آخرش کار خودتو کردی؟

))

در حالی که از نگاه مرموزش وحشت کرده بودم، نزدیک تر آمد و گفت: عزیز رو خر کردی، ولی بابات هم نمیتونه منو رنگ کنه، عاقبت میفهمم چی تو کله تو و زریه

مادر و عمه‌ها و زن عموها تا نیمه‌های شب مشغول کار کردن بودند. مردها به تالار نزدیک نشدند و من محمد را ندیدم. صبح زود دوباره افتادیم به کار. یکی دو ساعت پاس از بیرون رفتن مردها بود که مهمانان آمدند. چند سالی میشد که همسایه‌ها مجتمع را ندیده بودند، از این رو از تغییر شکل حیاط و دیوارهایی که به قصد جدا سازی و استقلال خانواده‌ها کشیده شده بود تعجب کردند. همان روز برای من و زری و پروانه چند خواستگار پیدا شد. زری در حالی که هیچ حسی نداشت و به نظر میرسید نه خوشحال است نه غمگین، بر روی تخت ولو شده بود که رفتم اتاقش گفتم: خسته نباشی زری جون

از کار خسته نشدم، از پیچ پیچ مهمونها خسته شدم

تو که خانوم‌ها رو خوب می‌شناسی، دلشون لک میزانه برای اینجور مجالس

به جای گوش دادن به دعا سفره، تو فکر جوش دادن دختر و پسرها بودند

زری تو واقعا عقیده داری ازدواج یعنی بد بخت شدن؟

برای من و تو که خودمون هیچ نقشی در انتخاب همسرمون نداریم، بد بختیه. آخه من و تو و بقیه نوه‌های آقا بزرگ چه تجربه

ای از این زندگی مزخرف کسب کردیم که بتونیم یه زندگی رو اداره کنیم؟

بد از این همه سال هنوز اخلاق آقا بزرگ دستت نایا ماده؟

چرا، خوب میدونم که آقا بزرگ از این به بد هی زن میگیره، هی شوهر میکنه، اونه که ازدواج میکنه نه من و دیگران

زری گلایه می‌کرد و حواس من پرت اتاق محمد بود که چسبیده بود به اتاق زری. دلم می‌خواست به خلوت تنهایی آتش سرک
بشم. زری پرسید: تو فکر چی هستی؟ نگران خواستگارها نباش فعلا همه خطرها متوجه من بدبخته

▪

—

زری دلت می‌خواد درس بخونی یا شوهر کنی؟

—

هر دوتش. تو چی؟

—

بستگی داره

▪

—

به چی؟

—

به اینکھ اون چی بخواد

▪

—

خره، مگه افسارت دست اونه؟

—

دست کی؟

—

چه میدونم؟ همون کسی که تو دلته

▪

—

نمیدونم. گاهی وقتا فکر می کنم خود اونم، یعنی هر چی اون بخواد من از قبل می خواستم

چه جالب خوب اگه قسمتت به کسی که تو دلته نباشه چی؟
فهمید که مضطرب هستم. خندید و گفت: مثل پیرزنها حرف میزنم نه؟

ت فکر من و تو باهم فرق داره. نمیدونم چرا انقدر دوستت دارم

شاید انگیزه دوست داشتن من نباشم

مدت کوتاهی به هم خیره شدیم. کلافه شدم و گفتم: من میرم، تو هم استراحت کن. این یکی دو روز تو از همه بیشتر کار کردی

هموون خسته شدیم، ولی خوب شد نرزمونو ادا کردیم. کتاب برای خوندن در؟

فعلا چیزی برای خواندن ندارم

محمد چنتا کتاب برات گذاشته برو تو اتاقش بردار

پر در آوردم. چنان از جام بلند شدم که زری خنده آتش گرفت. وارد اتاقش شدم. بوی اودکلنش از لا به لای لباس‌های توی کمد می‌آمد. تا آن روز هرگز به اتاقش قدم نگذاشته بودم. در کنار تختش روی کتاب‌ها پیغام گذاشته بود((زری لطفا ببرشون برای پریا)). پایین تخت ، سجاده مرتب و منظم تا شده بود. بی‌اراده بازش کردم. تسبیح شاه مقسودش با منگوله سبز افتاد بیرون. برداشتم، گذاشتم توی جیبم. حس بعدی داشتم. انگار دزدی کرده بودم. دزدی از کسی که قلب و روحم به یغما برده بود. در مقابل چیزی که من برداشته بودم ارزش چندانی نداشت. برای من لمس آن تسبیح لمس انگشتان دستش بود.

کتاب‌ها را برداشتم و زیر بغل گرفتم و داشتم از ساختمان بیرون میرفتم که با مرتضی رو به رو شدم. نگاهی خریدارانه به سر تا پایم انداخت و گفت: علیک سلام از خود راضی.

بدون هیچ کلامی از کنارش راعد شدم. زیر لب قر زد: همش کتاب.

اولین کاری که کردم، رفتم سراغ آئینه. تسبیح را گذاشتم کنار صورتم و رنگش را با رنگ چشم‌هایم مقایسه کردم. به تیرگی

چشم‌هایم نبود، اما مشابَهت داشت. در و دیوار اتاقم روح زندگی گرفت، انگار تسبیح، هزار دانه عشق و محبت موجود در وجود محمد را یکجا به اتاقم آورد. خواندن کتابها چند روز بیشتر طول نکشید. زری پیغام تشکر محمد را از نذری که کرده بودیم را آورد، اما چیزی از گم شدن تسبیح نگفت.

تاریکی شب به دلم چنگ می‌انداخت. فکر و خیال آزار دهنده آینده مبهم آشفته و مظطربم کرده بود. دلم از غصه داشت می‌ترکید. تسبیح محمد را لمس کردم. صدای پا که توی پشت بام پیچید، به دیوار پشه بند زل زدم. نوه‌های آقا بزرگ مانند ارواح سرگردان، خواب نداشتند، شب تا شب، دور از چشم بزرگ ترها که به خواب خرگوشی فرو می‌رفتند، در حال آمد و شد بودند.

صدای محمد آمد ((بچه‌ها شماها اینجا چه کار می‌کنید؟))

پشت بندش صدای پدرم آمد ((بچه‌ها شماها هنوز نخوابیدید؟ برید پشت بوم خودتون)).

لحظه‌ای بعد، صدای سکوت بود و سکوت. من ماندم و چشم‌انتظاری یک شب طولانی دیگر که تا صبح باید خواب زده، به سقف صورتی‌رنگ پشه بندم زل می‌زد. صدای پای محمد آمد که به سمت در می‌رفت. از پله‌ها که پایین رفت، طاقت نیاوردم. بلند شدم و ملفه پیچیدم دورم. آب از سرم گذشته بود و هوای صدای تارش رگ و پی وجودم را، همچون معتادان به مواد افیونی، به درد آورده بود. پورچی رفتم زیر زمین. روی اولین پله نشستم. سکوت شب و تنها بودن با او دل انگیز تر از آن بود که بترسم. صدای نفس‌های آرام او حال و هوای شاعرانه به شب میداد. تار نمی‌زد. انگار صدای پایم را شنیده بود و منتظر بود بروم زیر زمین. دلم داشت می‌ترکید. هوای گریستن داشتم و درد دل کردن با او. زخمه‌های تارش دلم را ریش کرد، به طوری که آرام آرام اشک بر پهنه صورتم جاری شد. او با سکوت جان فرسای همیشگی قلبم را پاره پاره می‌کرد. هوا رو به روشن شدن می‌رفت که بلند شدم. داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم که ملافه زیر پایم گیر کرد و به شدت زمین خورد. چشمم سیاهی رفت و تا به خودم آمدم، به پشت کاف زیر زمین افتاده بودم. از ترس چشم‌هایم را بستم. با گرمی دست‌های محمد که برای اولین بار لمس کرد دگرگون شدم. دلم نمی‌خواست چشم باز کنم. وحشت زده تکانم داد...

پریا چیت شده؟

از خجالت داشتیم آب میشویم. چشم باز کردم. نگاهمان به هم گره خورد. نگرانی در چشمانش موج میزد.

پریا.. حرف بزن. هوا داره روشن میشه. پاشو ببینم چه بالایی سرت اومده.

ملفه را کشید روی پاهایم و دکمه‌های باز پیراهنش را به سرعت بست. خم شده و به چشم‌هایم زل زده بود. نگاهش می

کردم، ولی حرف نمیزدم. دستپاچه شد. کمی تکان خوردم.

نترس محمد آقا... محمد.

جانم، چیزیت شد؟

زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد. دست گذاشتم پشت سرم، همان نقطه‌ای که ضربه خورده بود. پشت سرم را نگاه کرد و

پرسید (Sad سرت درد گرفت؟ نکنه شکسته؟))

حول نشو چیزی نشده.

نگاهمان دل از هم نمیکند. نفسم داشت بند می‌آمد. گفتم (Sad بهتره زودتر برم بالا..))

از لبخند شیرینش درد سرم را فراموش کردم. سرم را زیر انداختم و گفتم (Sad محمد... من..))

جانم مهم نیست. به خیر گذشت.

کمک کرد بلند شدم. ملافه دورم پیچیدم و خواستم از پله‌ها بالا بیام که گفت (Sad پریا یه لحظه صبر کن..))

جلو تر از من از پله‌ها بالا رفت، و سرش را به چپ و راست گرداند. دوباره برگشت و گفت (Sad حالا برو مواظب باش ملافه زیر

پایت گیر نکنه..)) به پله آخر نرسیده بودم که گفت: راستی پریا.

برگشتم و نگاهش کردم. سکوت کرد. نگاهمان که به هم گره خورد، واژه‌ها را گم کرد. نفسش تنگ شده بود. سرش را پایین

انداخت و لبخند زد. گفتم (Sad محمد...))

سرش را بالا آورد. رنگش پریده بود.

جانم.

چی می‌خوای بگی؟

می خوام بگم که...

لحظه موعود فرا رسیده بود. انتظار کشنده‌ای که مدت‌ها سرگردانم کرده بود داشت تمام میشد. چشم به لب‌هایش دوخته بودم که لرزش خفیفی داشت. از هم باز میشد اما صدایی در نمی‌آمد. جانم داشت به لبم میرسید.

محمد، هوا داره روشن میشه.

نفس عمیقی کشید. انگار از حرفی که تصمیم داشت بزند منصرف شده بود. من همچنان منتظر بر روی پله‌ها خشکم زده بودم که سرش را تکان شدید داد و گفت (Sad برو بالا، میتروسم کسی ما رو ببینه)).

با التماس نگاهش کردم. به کلامش نیاز داشتم و به حرفی که دل‌گرم کند. ایستاده بودم و منتظر که گفت (Sad زود برو بالا، چرا وایسادی؟))

پله‌ها رو تند تند بالا رفتم. دنبال‌م آمد. پشت سرم بود. داشتم کاملاً مایوس میشوادم که صدایم کرد. به سرعت برگشتم و گفتم: جانم.

خندید، خنده‌ای شیرین که تا آن روز هرگز ندیده بودم. هر دو روی همان پله تنگ ایستاده بودیم و نگران روشن شدن هوا. کلافه بود. دوباره خندید.

پریا تو داری منو میکشی. برو بالا تا آقا بزرگ هر دو تامون رو تیر بارون نکرده، یادت باشه یه تسبیح به من بدهکاری. بذارش تو جا نمازم.

صدای پا توی پله‌ها پیچید. مهدی داشت می‌آمد برای نماز صبح وضو بگیرد. پله را به سرعت دو تا یکی بالا رفتم و خزیدم تو اتاقم. صدای صبح به خیر مهدی و جواب محمد را شنیدم. مهدی پرسید (Sad دوباره شروع کردی؟))

اره... این چند وقت که نزد، دستم انگار داره خشک میشه.

مواظب باش.

کسی بفهمه هم مهم نیست. دلواپس نباش.

صدای آب حوض و سر و صدای افراد خانواده سکوت خانه را به هم زد. در کشیدم روی تختم. داشتم از خواب می‌مردم، ولی حیف از آن لحاظت شیرین بود که با رخوت خواب از بین برود. با آن همه هیاهو و سر و صدا نفهمیدم چطور خوابم برد. هنوز

خوابم سنگین نشده بود که با سر و صدای پریسا از خواب پریدم.

مثل همیشه با پروانه در گیر شده بود. با آنکه هم سن و سال بودند، هیچوقت ابشان توی یک جوی نمیرفت. بر سر کوچکترین موضوع قشقرقی راه می‌انداختند که آن سرش نه پیدا بود، که با پا در میانی عمه طاهره و مادرم هم هیچوقت به نتیجه نمیرسید. دخالت عزیز هم، به جز اینکه کار را خراب تر کند، فایده نداشت. هر از گاهی بزرگ ترها درگیر اختلاف جوانان میشدند و سر و صدا توی راهروها و حیاط میپیچید. پژمان و پویا که منتظر چنین فرصتی بودند و آب گل الود را مناسب ماهی گرفتن میدیدند، با مطرح کردن مشکلات کوچک، پا پیچ دخترها میشدند و جنگ میان خانواده‌های مستقر در شمال و جنوب حیاط بالا میگرفت و تا شب ادامه داشت.

اوایل تصور می‌کردم درگیری میان اعضای خانواده اتفاقی است که زری متوجه امری مهم شد. از آنجا که همه کاسه‌های زیر نیم کاسه را کشف میکرد، این بار نیز موفق شد میچ پروانه را بگیرد. پروانه همیشه سعی میکرد به حریم من و زری وارد شود، که موفق نمی‌شد. رشته الفت من و زری محکم و نفوذ نه پذیر بود بر خلاف دیگر که مثل تخته پاره‌های شناور به این سوع و آن سوع تغییر جهت میدادند، ما همیشه در کنار هم بودیم. همین امر باعث میشد بیش از حد زیر ذره بین موشکافانه بزرگ ترها قرار بگیریم، به ویژه من برادر بزرگ تر داشتم و پروانه که دلش نمیخواست به قول آقا بزرگ بترشد، به همه پسرای بزرگ تر از خودش امید بسته بود. او سعی میکرد با من و زری دوست شود و از هر راهی وارد میشد، که وقتی پریسا میفهمید، در مقابلش می‌ایستاد. و همین باعث میشد دعوا و جنجال راه بیفتد.

آن روز هم پروانه تصمیم گرفته بود آشوب به پا کند که شب به پشت بام نرفتم و به توصیه زری توی اتاقم ماندم. داشتم

کتاب میخواندام که صدایی از ساختمان رو به رو آمد. داری باز و بسته شد. خزیدم پشت حصیر سرسرا. چراغ‌های کم نور حیاط که همیشه روشن بود آن شب روشن نبود. سایه‌ای از پله‌های ساختمان رو به رو پایین آمد و به سمت زیر زمین رفت. آن شب محمد برای تمرین زیر زمین نرفته بود. کنجکاو بودم بینم چه کسی رفت پایین، ولی سایه را نشناختم، که آمد از پله‌ها بالا و رفت داخل ساختمان. تا صبح بیدار ماندم. محمد برای وضو گرفتن رفته بود لبه حوض و من محو تماشایش پشت حصیر نشسته بودم که پروانه آمد توی حیاط. از تعجب شاخ در آوردم. صورتش آرایش غلیظی داشت و ایستاده بود. مقابل محمد آستین‌هایش را بالا میزد. لایه در باز بود و صدا واضح می‌آمد. محمد جواب سلام دادا و سرش را زیر انداخت. پروانه آهسته گفت: محمد...

محمد همانطور که سرش پایین بود جواب دادا (Sad) چیه؟))

از اینکه جوابش را به تندی داد دلم خنک شد. پروانه پرسید (Sad) دیشب تمرین نداشتی؟))

محمد زل زد به ایوان شاه نشین و آهسته پرسید (Sad) چطور مگه؟))

_آمدم زیر زمین تار گوش کنم، نبود.

محمد آهسته گفت (Sad) پروانه خانوم، شما همیشه سر حوض وضو میگیرید؟ بهتر نیست برید داخل ساختمون؟))

پروانه رنگ به رنگ شد و گفت (Sad) نه سلامتی من از شما یک حرف پرسیدم، اصلا گوش نکردید که جواب بدید.))

محمد، در حالیکه آست‌های پیراهنش را پایین می‌آورد گفت (Sad) گمان نمیکنم صحیح باشه که شب‌ها بیایید زیر زمین، هم تاریکه هم وحشتناک.))

پروانه که تا سر حد مرگ عصبی شده بود به صدای بلند گفت (Sad) به پریا هم از این نصیحت‌ها می‌کنید؟))

محمد خونسرد نگاهی به اطراف کرد و گفت (Sad) پروانه اصلا تصورش را هم نمی‌کردم که این قدر بی‌عقل و کله پوک باشی.))

پروانه هر لحظه عصبی تر میشد. او که از خونسردی محمد کلافه بود، همچنان که راهش را گرفته بود و میرفت سمت

ساختمان فریاد کشید (Sad) بی‌عقل منم یا اون دختر مزخرف بی‌همه چیز که هر شب تو زیر زمینه؟))

محمد لحظه‌ای ایستاد، چشم به کاف حیاط دوخت، سپس نفس عمیق کشید و گفت (Sad) هیچکس حق نداره به پریا توهین

کنه. ضمنا يادت باشه پرونه، هيچوقت تو کار ما دو تا فضولی نکنی. فهمیدی؟))

در هکیله از پشتیبانی محمد خوشحال بودم، از دست پروانه حرص میخوردم که تازه فهمیدم پریسا سر من و محمد با او دعوا راه انداخته! آعا آن لحظه به بعد توری محمد را متعلق به خودم میدانستم که آینده‌ام همیشه با هسور او پیش چشمم مجسم میشد.

غرق در وقایع اتفاق افتاده تازه داشت چشمانم گرم میشد زری آمد توی اتاق. از رنگ پریدگیم فهمید حالم زیاد خوب نیست. پرسید: ((پریا چته؟ مریضی؟))

چیزیم نیست. دیشب خوب خوابیدم.

دیشب دیگه چرا خوابیدی؟ محمد که کنسرت نداشت؟

مسخره بعضی در نیار زری، از پروانه لجم میگیره. همش توی نخ کارهای ماست.

این که تازگی نداره من هم تو نخ اونم.

یعنی واقعا میفهمی چیکار میکنه؟ مگه تو کار و زندگی نداری دختر!

به جون تو پشه تو هوا بپره من میفهمم. مثل تو توی هیپروت نیستم و میفهمم دورم چه شلوغ بزاریه.

مگه تو این چهار دیواری آذر دهنده چه اتفاق جالبی آیفته که تو انقدر سر گرمش هستی؟

خبر نداری زیر این سقفها چه خبره! دارم خاترا تمومینویسم.

بعده منم بخونمشون.

تو به اندزه کافی کتاب و مشغله فکری داری، شعر و ورای من به دردت نمیخوره.

کنجکاوی کلافه‌ام کرد. دلم می‌خواست دفتر خطرت زری را بخوانم و از کار هاش سر در آورم. صورتش را بوسیدم و گفتم:

خواهش می‌کنم زری، بعده منم بخونمشون.

ول کن بابا، غلط کردم.

به هزار مصیبت از مادر اجازه گرفتم که صبحانه را آن طرف بخورم، با زری رفتیم خانه شان. دلم پار میزد محمد را ببینم که هنوز از در بیرون نرفته بود. پروانه پشت حصیر ایستاده بود و قر میزد. دلم آرام و قرار نداشت. عمو منصور به محض دیدن من فریاد کشید: ((زهره، بیا ببین کی اومده؟ چه عجب عمو جان!!))

محمد، لباس پوشیده آماده رفتن از اطافاش آمد بیرون. مرتضی با پیجامای راه راه و زیر پوش رکابی با خیال راحت نشسته بود و صبحانه میخورد. همین که من و زری را دید، نگاهی به محمد کرد و گفت: ((به سلامت داداش!!))

محمد بدون توجه به او، جواب سلامم را داد و نشست سر میز مقابل من. کتاب‌هایش را گذشت توی کیفش و گفت: ((مامان من به چای دیگه میخورم!!))

زن عمو، در حالیکه یک چشم به محمد و یک چشم به مرتضی داشت، رفت سمت آشپزخانه و با یک سینی چای برگشت. عمو زیر چشمی به محمد خیره شد و گفت: ((محمد، بابا دیرت نشه!!))

آن روز برای اولین بر عصبانیت محمد را دیدم. همانطور که سرش پایین بود، استکان چای را در نعلبکی کوبید و فریاد زد: ((چی شده که امروز همه نگران من هستین؟!!))

عمو به زهره خانوم نگاهی کرد و پرسید: ((صبح اول صبحی این پسره چشه؟!!))

مرتضی بلند شد، میان من و محمد ایستاد و آهسته پرسید: ((چرا داد میزانی؟!!))

محمد که تا بنگوش سرخ شده بود، فریاد زد: ((لعنت بر شیطان، مرتضی برو کنار حوصله تو ندارم!!))

دلم می‌خواست همان لحظه استکان چای را میکوبیدم سر مرتضی. حالم از رفتارش بهم میخورد. عمو منصور به من که ربگم پریده بود و وحشت کرده بودم نگاهی کرد و گفت: ((زری، پریا رو ببر اتاقت. این دو تا خروس جنگی النه که به جون هم بیفتن!!))

بر خلاف میلیم مجبور شدم همراه زری بروم به اتافش. محمد بلند شد و گفت: ((بابا بهتره یه کم پسر تو نصیحت کنی، میترسم مثل پدرتون یکه تاز بشه و هیچ کس هم جلو دارش نباشه!!))

هنوز وارد اتاق زری نشده بودیم که فریاد عمو منصور به هوا رفت. محمد گفت: ((اینجا دیگه جای من نیست، شما هم هرچی دلتون می‌خواد داد بکشید!!))

پشت در ایستاده بودم که صدای قدم‌های محمد آمد. زری به من خیره شد و گفت: خدا به خیر کنه. از در فاصله گرفتم. چند ضربه به در خورد و زری در را باز کرد. صورت محمد یک پارچه آتیش بود. اعضای بدنش از شدت عصبانیت داشت میرزید. با صدایی لرزان گفت: ((پریا...))

وجود زری را برای لحظه‌ای فراموش کردا. مسکه شده به سویش رفتم و گفتم: ((جانم، محمد)).

زری رفت لب تخت نشست. من و محمد از یکدیگر چشم بر نمیداشتیم. عصبانیت محمد با لبخند من فروکش کرد. سرش چرخید به سمت راهرو و دوباره برگشت و چشم دوخت به چشم‌هایم. ((تسبیهو آوردی؟))

نفسم بند آمده بود. نگاهش حرف داشت و راز دل میگفت. از شراره‌های عشق که در چشمانش موج میزد، داشتم گور می‌گرفتم. مات شده گفتم: ((می آرامش)).

صدای پای مرتضی توی راهرو پیچید. بی‌اختیار از محمد فاصله گرفتم. آهسته سر داخل اتاق کرد و گفت: بذار تو سجاده ام. او رفت و من به سرعت در اتاق را بستم. صدای پای هر دو لحظه‌ای توی راهرو پیچید. از ترس داشتم قالب تهی می‌کردم، چون صدای پای مرتضی داشت هر لحظه نزدیک تر میشد. زری بر روی تخت نشسته بود و دست‌هایش بر روی سرش بود. پشت به در ایستادم. صدای مرتضی همچون صاعقه تو راهرو پیچید. ((پریا، بیا بیرون چاییت سرد شد!!))

پس از دور شدن صدای قدم‌هایش، اشکم سرزیر شد. زری که از شدت ناراحتی رنگ به رو نداشت، سر بالا آورد و نگاهش به نگاهم چسبید. چش به زمین دوختم و گفتم: من میرم خونمون.

زری مخالفت نکرد. خشکش زده بود و چش دوخته بود به قاب پنجره اتاقش.

در مقابل نگاه حیرت زده عمو و زن عمو و مرتضی از خانه عمو منصور زدم بیرون. مادر پرسید: ((اومدی پریا؟))

گفتم: دوباره میرم. با زری کار دارم.

گل‌های یاس را با نخ و سوزن به سرعت به شکل گردن بند در آوردم و داخل تسبیح عقیقم کردم و توی دستمال پیچیدم و مخفی کردم توی جیبم. صدای مادر از آشپزخانه پیچید: ((کجا میری دختر؟))

گفتم: ((زود بر می‌گردم مامان))

رفتار شبهه بر انگیزم پروانه را که یک لنگه پا پشت حصیر ایستاده بود و زاغ سیاه من را چوب میزد بی‌تردید گیج کرده بود. هنگام ورود به منزل عمو منصور، مرتضی داشت بیرون می‌آمد. در حالیکه پشت کفشش پاشنه کش انداخته بود، شگفت زده نگاهم کرد و مدتی طولانی ایستاد و زل زد به راه رفتنم. یکسر رفتم اتاق زری که هنوز بهت زده محو قاب پنجره اتاقش بود.

از صدای در تکی خورد و پرسید: ((معلوم هست شماها چیکار می‌کنید؟))

_ کی؟

_ تو و محمد. انگار یادتون رفته اینجا کجاست و کجا درین زندگی می‌کنین؟

_ تو که از کار همه سر در میاری، خودت حدس بزنی؟

در نگاهش یک دنیا نگرانی موج میزد.

_ میتروم آخرش اتفاق بدی بیفته.

خودم هم نگران بودم، ولی انگار آب از سرم گذشته بود. عشق محمد به من شجاعت و توانی ویژه میداد که قادر بودم دنیا را

به خاطر او به هم بریزم. پرسیدم: ((برای کی نگرانی؟ من یا...))

نگاه خشمگینش باعث شد بقیه حرفم را قورت بدهم.

_ پریا بهت بر نمیخوره راستشو بگم؟ گمان نمیکنی زیاده روی کار دستت میده؟

هر دو سخوت کردیم. زری می‌خواست حرف بزند، اما مردد بود. سکوت مرموزش گیجم کرد. گفتم: ((زری هرچی به نظرت

میرسه بگو، من مثل تو با هوش نیستم.))

_ بگذریم. میدونم مغز تو و محمد دا حل حاضر مثل فولاد شده که هیچ میخی توش فرو نمیره. اصلا میدونی من برای همه

مون نگرانم.

زری من عشق صداقت کلام تو هستم. پس طفره نرو. تو دنیایی از معرفتی و با هیچ کس رو در وایسی نداری. چرا حرف دلتو رک و پوست کنده نمیزنی؟

حرف دلم اینه که نگران محمد هستم، البته، نه اینکه خیال کنی نگران تو نیستم، اما احساس محمد خیلی لطیف و دست نخورده است درست مثل خود تو. دو تا آدم مثل هم کمتر اتفاق می افته سرنوشتشون به هم گره بخوره.

دلم لرزید. دست گذشتم روی لبهش ((خواهش می کنم ادامه نده)).

سپس بلند شدم: ((من میرم، حالم خوب نیست. چند شبه نخواهیدم)).

از لایه در به راهرو خیره شدم. زن عمو توی آشپزخانه بود. با عجله رفتم اتاق محمد. دستمال را از جیبم در آوردم و یکجا گذشتم داخل جا نماز و سجاده را تا کردم و سر جای اولش گذشتم. دلم نمی آمد از اتاق بیرون بیایم. صدای پای زری را که شنیم بلند شدم.

__ کجایی پریا؟

به سمت در رفتم و پرسیدم: ((محمد کتاب برام نذاشته؟))

لبخند زد و پرسید: ((تسییهو گذاشتی تو سجاده آش؟))

__ گذاشتم.

در حالی که غرق نگاهم بود و سعی میکرد عصبانی نشود آهسته گفت: ((پریا حالا که این بازی رو شروع کردی، باید تا آخرش با محمد باشی. فهمیدی؟ محمد کسی نیست که بشه با احساسش بازی کرد)).

زن عمو که سینی چای را گذاشته بود روی میز، گفت: ((صبح که نشد با هم چای بخوریم. من نمیفهمم این دو تا برادر چشون شده. تا یه ماه پیش هیچ مشکلی باهم نداشتن، اما هر روز که می گذره بد تر میشن. تعجب می کنم امروز چرا انقدر به هم گیر میدادن!!)

زری خندید و گفت: ((زن میخوان انره قول شدن اما هنوز نون خور بابا هستن، باید برای خودشون خونه زندگی درست کنن)).

وقتش نشده مادر. کی زن این بچه‌ها میشه! اسمشه که مرد شدن اما هنوزم بچه آن.

بچه آن یا آقا بزرگ فرمون ندادن؟

یواش حرف بزن صدات نره بیرون.

مامان دیگه داره حالم از این خونه به هم میخوره.

واسه چی؟ نونت نیست، آبت نیست! سقف بالای سرت سوراخه!

نه مامان جان، واسه اینکه آب هم باید با اجازه اون پیرمرد بخوریم. بی خود نیست که بعضی شب‌ها مرتضی خونه نیما. خبر

داری کجا میره! همه از این خونه فرارین.

صبر داشته باش دخترم. همه چی درست میشه. آقا بزرگ بده هیچ کدومتونو نمیخواد.

آقا بزرگ! آقا بزرگ! کاشکی یه تفنگ داشتم و خلاصش می کردم.

زن عمو وحشت زده و زری عصبانی بود و من از خنده داشتم ریسه میرفتم. زن عمو غضبناک به زری نگاه کرد و گفت: ((دختر

زبونتو گاز بگیر، پاک دیونه شدیا... حرارت تابستون خورده تو مخت نمیفهمی چی میگي!!)

هر دو رفتیم توی حیاط. هنوز عصر نشده بود، بد و طوفان پاییزی داشت شروع میشد. پوریا پشت پنجره اتاقتش وایساده و

حصیر را بالا زده بود. لبخند زد و سلام گفت. صدای پروانه از پشت حصیر ساختمان باقالی آمد.

پوریا، حیف تو نیست که با این اشغال‌ها هم کلام بشی؟

رنگ زری پرید. پوریا از پنجره سر بیرون آورد و فریاد کشید: ((پروانه، خفه میشی یا خودم پیام خفت کنم!))

صدای عمه منصوره از راه رو آمد: ((چی شده؟ باز که شماها دعواتون شد؟))

پژمان، به پشتیبانی از ما وارد معرکه شد: ((پروانه، این قدر از پشت حصیر چشم چرونی نکن. شب تا صبح که هی میری و می

یائی و نمیذاری بخوابیم، بس نیست؟))

پویا فریاد کشید: ((بابا من درس دارم. تو رو خدا سر و صدا نکنین. همین جوریش هم ریاضی نمیره تو کلم)).

عمه منصوره اومد لب پنجره و در جواب عمه طاهره که پرسیده بود چه خبره گفت: ((خواهر، این دختر و پسرها هار

شدن، خوش به حال همون قدیما که ما رو زود شوهر میدادن)).

زریا آرام از پله‌های ساختمان عمه منصوره بالا رفت. هرچه دستش را کشیدم، جلو دارش نشدم. انگار تصمیم گرفته بود برای همیشه روی پروانه را کم کند. رسید پشت در اتاق به شیشه مشت کوبید و فریاد زد: ((عروسک پشت پرده، چرا مثل موش قعیم شودی! بیا بیرون ببینم چی زیر میزانی؟))

عمه طاهره در را باز کرد و گفت: ((عمه جان، خوب نیست شما دخترها باهم دعوا کنید. بیا تو، یه کم آرام تر)).

پوریا فرصت را غنیمت شمرد و آهسته پرسید: ((پریا، معدلت چند شد؟))

زری، همان تور که داشت جواب عمه طاهره را میداد، حواسش به پوریا هم بود و فریاد کشید: ((پوریا به تو چه مربوطه معدل پریا چند شده؟ برو اطاقت خودتو قاطی دخترا نکن)).

پژمان و پویا از در بیرون آمدند و فریاد زدند: ((پریا خودش زبون داره، تو چرا قاشق نشسته شودی و دائم میفتی وسعت ما؟)) صدای افسانه کم بود، آن هم اضافه شد بر جنجال: ((نگو قاشق نشسته بگو لنگ ه کفش کهنه، خدا شانس بده. معلوم نیست پریا مهره مار داره که همه دنبالش موس موس می کنن؟))

زری به یک چشم به هم زدن سراغ افسانه رفت و تا آمدم سر بجنانم پروانه هم وارد معرکه شد. جواهر از ترس درگیر شدن بقیه بچه‌ها، رفت دنبال عزیز. عزیز لنگ لنگان آمد ایوان شاه نشین و فریاد کشید (Sad زهره، پریدخت)).

مادرم و زن عمو زهره آمدند به ایوان. عزیز گفت (Sad بچه‌ها تونو جم کنین سرم رفت)).

در مقابل نگاه متعجب مادر که از هیچی خبر نداشت همراه زن عمو وارد منزل عمه طاهره شدم. زری با موهای پریشان، نفس نفس میزد و در کنار سر سارا وا رفته بود. عمه طاهره و افسانه و پروانه سمت دیگر راهرو نشسته بودند و به زری چشم قرعه میرفتند. به محض دیدن زری اشکم سرازیر شد. عمه طاهره نگاه غضبناکی به سر تا پایم انداخت و زیر لب گفت (Sad ببین چه آتشی به پا کردی پتیاره خانوم؟))

از حرف عمه رنگم پرید. هر چه فکر کردم نفهمیدم گناهم چیست. زن عمو دست زری را گرفت و همراه من از خانه عمه

طاهره آمدیم بیرون.

از نظر آقا بزرگ، دو سال پیاپی رد شدن در یک کلاس مساوی بود با ترک تحصیل، به محمد که سال دوم دانشگاه بود، اما او تصور میکرد هنوز دیپلم نگرفته، چندین بار نصیحت کرد: ((دست از درس خوندن بکش بابا، نون تو کاسبیه. چند سال می خوی کلاس دوازده رو بخونی و روفوزه بشی، وردست عموت یه سال کار کنی، مثل مرتضی که عقل کرد و رفت وردست عموش کار یاد گرفت و حالا طراح جواهر شده و چند روز دیگه واسه خودش مغازه میخاره، واسه خودت میشی یه پا طلا ساز. نگذار بچه های عمت، خدا نکرده، از تو هم که فامیل خودمی، جلو بیفتن. واسه بابا بزرگت افت داره بابا)).

پوریا با آنکه دو سال در آزمون های ورودی دانشگاه شرکت کرد و قبول نشد، مردانگی کرد و جلوی آقا بزرگ حرف از دانشگاه رفتن محمد نزد، اما از شدت غصه و حسادت، مدت ها توی اتاقش منزوی بود و با هیچکس حرف نمیزد. همه خانواده نگرانش بودند به جز آقا بزرگ که خوشحال میشد آگه میفهمید همه نوه ها دست از درس خواندن کشیده اند و راه کاسبی در پیش میگیرند. اگر بعد به گوش آقا بزرگ میرساند که نوه هایش فکر دانشگاه رفتن به سرشان افتاده، دمار از روزگار همه در می آورد. بنابر این همه سکوت کرده بودند و اسمی از درس خواندن نمی آوردند. معلوم بود که همه از قبول شدن محمد و دانشگاه رفتنش خبر دارند، اما ترجیح میدهند لب تر نکنند. آقا بزرگ هر چه پیر تر میشد، هوش و زکاوتش کمتر میشد و خسونتش بیشتر.

در حالی که همه داشتند کلاه سرش می گذاشتند، من و زری از محمد جزوه می گرفتیم و مخفیانه درس می خواندیم. به عقیده آقا بزرگ من و زری که از سن ازدواجمان گذشته بود و داشتیم ترشیده میشویم. خیلی عزت سرمان گذاشته بود که اجازه داده بود دیپلم بگیریم. هر چه به اعلام نتایج سال آخر دبیرستان نزدیک میشویم، وحشتم از سکوت آقا بزرگ و خیالاتی که در سر داشت و هنوز به کسی نگفته بود، بیشتر میشد. زری اطمینان داشت که آقا بزرگ برای او و پوریا نقشه نمیکشد، چون بارها در بحث های خانوادگی گفته بود که: ((مرد باید چند سال از زن بزرگ تر باشد. قدیما یه ضعیفه، ده پونزده سال از مردش

کوچکتر بود. همین عزیز، پنج سال از من کوچک تره. پدر خدا بیامرز می گفتم، واسه من بزرگه، اما چون دختر عموم بود مجبور شدم بگیرمش! حالام که می بینید زوارش در رفته و به ما نمیرسه ((..))

حرف هایی که زمانی مایع شوخی و خنده میشد، حالا کم کم داشت نگرانم میکرد. میترسیدم از تصمیمی که ممکن بود زندگی ام را به باد فنا دهد.

روز گرفتن نتایج، همه به من تبریک گفتند و من، مضطرب از اتفاقات پیش بینی ناپذیر، یکسر رفتم اتاقم و در را محکم بستم. آرزو می کردم جای زری بودم که یک سال مخفیانه درس خوانده و منتظر بود آقا بزرگ بمیرد. هیچ خطری او را تهدید نمیکرد، چون آقا بزرگ منتظر خواستگار غریبه بود. اما من در معرض خطر جدی بودم که مدت ها خواب راحت نداشتم و آنقدر لاغر شده بودم که همه شک به بیماری مهلکی برده بودند. روی تختم دمار افتاده بودم که مادر نگران وارد اتاق شد.

چی شده پریا؟ نتیجه تو گرفتی؟ چرا در رو بستی؟

سرم توی بالش بود و بغضم را فرو داده بودم. در کنار تختم نشست و نوازشم کرد: ((غصه نخور عزیزم ساله دیگه هم وقت داری ((..))

صورتم خیس از اشک بود و عراق کرده بودم.

پاشو بریم آشپزخونه... یه شربت خنک حالتو جا میاره.

آهسته گفتم: ((نمیخورم میل ندارم مامان ((..))

مهرداد در نزده وارد اتاقم شد: ((پریا چی شده؟ کرنامت کو؟ ((..))

رفت سر کیفم، کارنامه را بیرون آورد و فریاد کشی: ((شاگرد اول شودی؟ ((..))

بعد رو به مادر کرد و پرسید: ((این دختر چشه؟ چرا گریه میکنه؟ گریه خوشحالیه؟ دختر، تو افتخار خانواده طلا چی هستی

. یادته پارسال زری با چه معدل افتضاحی قبول شد؟ ((..))

پا شدم لب تخت نشستم: ((داداش، تو نباید زری یا هر کس دیگه ای رو تحقیر کنی. یادت باشه، هر کسی به اندازه زحمتی که

میکشه نمره میاره ((..))

من نمیفهمم حالا چته که گریه میکنی! مادر شما چیزی بهش گفتی؟

مادر حدس میزد چرا نگرانم، ولی باور نداشت. هرگز زبان به اعتراض نگشوده و پشت سر هیچ کس بعد گویی نکرده بود. همیشه مطیع و تسلیم حوادث بود و ما نیز یاد گرفته بودیم، خواسته‌های قلبی من را مخفی نگاه داریم.

شب آقا بزرگ آمد به ایوان شاه نشین و به ترتیب سن از بزرگ تا کوچک پسرش را صدا زد: ((منصور، محمد، کریم، امیر، رحیم، علی))

سپس آرام برگشت به تالار. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که درهای ساختمان‌ها باز و بسته شد و عموها و پدرم همگی رفتند توی اتاق. آن شب اضطرابم را چند برابر کرد.

همه جا ساکت بود و دل من پر از آشوب که صدای زری توی راه رو پیچید: ((سلام زن عمو، پریا تو اتاقشه؟))
_ خوب شد اومدی زری جان.

_ چند دفعه اومدم در اتاقش بسته بود فکر کردم خوابه.

_ حالش اصلا خوب نیست.

زری آمد به اتاقم و نشست در کنارم لب تخت.

_ کرنامت کو؟ خیرش رسید که شاگرد اول شودی. حالا چرا ماتم گرفتی؟

زری به چهره رنگ پریده‌ام خیره شد و گفت: ((خره الان باید از خوشحالی برقصی، نه اینکه مثل پیرزن‌ها بجپی کنج اطاقت)).

_ دلم شور میزانه زری، یعنی آقا بزرگ برای چی جلسه گذاشته؟

_ چه میدونم. لابد در باره خرید و فروش طلا دارن با هم بحث می‌کنن.

_ چرت و پرت نگو، درباره کار که تو بازار فرصت حرف زدن دارن.

_ حالا چیه؟ می‌خوای یه موضوع جدید گیر بیاری و خون به جیگرمون کنی؟ اینقدر ترسو نباش.

چشمم که به چشمش افتاد هر دو زادیم زیر گریه داشتیم در آغوش هم گریه میکردیم که سایه کسی افتاد پشت پنجره
اتاقم.

زری بلند شد در اتاقم را بست، پنجره را باز کرد و پرسید: ((محمد تو اینجا ای؟ چی می‌خوای؟))

نگاهم پر کشید به قاب پنجره. هر جا غم بود، محمد به فریادم میرسید. می‌آمد و دلم را پر از شادی میکرد. حس می‌کردم او فقط منجی من است که به پشت گرمی آتش می‌تونم تا آخر عمر در آرامش زندگی کنم. صدای محمد مثل همیشه، شیرین و دلچسب بود. سرش از توی تاریکی حیاط خلوت آمد داخل قاب پنجره و گفت: ((زری شد یه دفعه ما بخوایم یواشکی یه کاری بکنیم و تو موی دماغمون نشی؟))

سایه محمد، در حیاط خلوت تاریک، سیاه بود اما صدایش می‌آمد و قلبم را میلرزاند.

حس اینکه دارد نگاهم می‌کند به هیجانم آورد. موهای آشفته‌ام را مرتب کردم. زری یک چشم به من داشت و یک چشم به حیاط خلوت. غم و اندوه چهره آتش را پر کرد و چشم‌هایش از نم اشک خیس شد.

از اتاق که رفت بیرون، بدنم به لرزه افتاد. صدای آرام و متین محمد بوی بهشت میداد. بی‌اختیار رفتم به سمت در و از پشت قفلش کردم. با تردید و شرم به پنجره نزدیک شدم. غیر از چند باری که اتفاقی در کنار هم قرار گرفته بودیم، تا آن شب هرگز به قصد دیدارم به پنجره اتاقم نزدیک نشده بود.

حرم نفس‌هایش به صورتم می‌خورد. هیجان داشت اما به روی خود نمی‌آورد. آهسته گفت: ((مزاحم شدم که کارنتمو ببینم)). کارنامه روی تخت افتاده بود. برداشتم دادم دستش. در حالی که سعی مکرد کوچکتین تماسی با دستم پیدا نکند، دو انگشتی از دستم گرفتش. با چراغ قوه از بالا تا پایین خواند. زیر لب گفت: ((آفرین... تبریک میگم... تو از همه نظر کاملی درست همون توره که تصورش رو می‌کردم)).

شوق و ذوق شنیدن صدایش وجودم را یک پارچه شاد و هیجان زده کرد. اشکم سرازیر شد. دلم داشت میترکید و احتیاج به داد و دل کردن داشتم. گفتم: ((محمد...))

جانم... چیه؟ حیف این چشم‌های سبز نیست که اشک توش جم بشه؟ محمد مرده که تو داری گریه میکنی؟

وجودم از حرف‌هایش به آتیش کشیده شد. بغضم ترکید. با دو دست صورتم را پوشاندم و زدم زیر گریه.

دستیچه شد و گفت: ((استغفر له چی شده پریا؟ چرا حرف نمیزنی، کسی اذیتت کرده؟))

_محمد من میترسم.

_یعنی من انقدر وحشتناکم پریا؟

با چشم پر از اشک خنده‌ام گرفت. پرسیدم: ((خونه آقا بزرگ چه خبره؟))

_هر خبری باشه نباید نگران باشی. فعلا که بد نشدمن و تو داریم بی سر خر حرف می‌زنیم، اون هم بد از مدت‌ها که درست و

حسابی ندیدمت و آرزو داشتم باهات تنها باشم و توی چشمات نگاه کنم.

از لحن صدایش غم می‌برید. معلوم بود مثل من نگران بود. گریه امنم نمیداد. عصبی شد و گفت: ((پسه پریا، به خدا اگه گریه

کنی میرم)).

جعبه کوچک شبیه جعبه جواهر دستش بود. لب پنجره گذشت و گفت: ((میدونستم با نمره‌های عالی دیپلم میگیری. از فردا

شروع کن به تست زدن، بازم برات کتاب میارم. اگه اشکالی هم داشتی)) ...

_خیلی راحت میم از تو میپرسم.

خندید...

_اگه ناراحتی، موقع تمرین تار می‌تونم، اشکالات درسی تو رفع کنم.

جعبه را برداشتم: ((چی برام خریدی؟))

_بندازش گردنت، خیلی کوچیک و نا قابله.

با عجله بازش کرد. شمایل حضرت محمد بود که پشتش اسم خودم حک شده بود.

_بمیرم الهی. از کجا این همه پول آوردی؟

_خیال نکن بی‌عرضه هستم. این یه یادگاریه. بعدن برات بهترشو میخرم.

گردنبند را بوسیدم و آهسته گفتم: ((بهترین هدیه‌ای که تو عمرم گرفتم. ولی چطور بندازم گردنم؟

به گردنم نگاه کرد و گفت: ((بنداز زیر لباس. توری که با بدنت تماس پیدا کنه)).

شادی آن لحظه را هرگز فراموش نمیکنم. وقتی رفت دوباره مضطرب شدم. انگار قسمت کوچکی از قلبم که برای خودم باقی

مانده بود، نیز به دنبالش رفت. لب تخت نشسته بودم که صدای پای زری را شنیدم. پاک فرموشش کرده بودم. گردنبندها را انداختم زیر لباسم. در قفل بود. وقتی باز کردم زری با حالتی معترض پشت در ایستاده بود و چشم قرعه میرفت. زری گفت: ((خجالت بکش دختر. هیضم جهنم به تنت حلال شد. با پسر عموت از پنجره اطاقت تو تاریکی حرف میزانی و درد دل میکنی؟))

از روزی که زری به علاقه من و محمد پی برد، شد جاسوسی که دائم به من چسبیده بود و کوچکترین رخدادهای روزمره را به محمد گزارش میداد. روزها تمام وقت در کنارم بود و شبها که محمد می آمد، غیب میشد. رابطه پریسا و پوریا هر روز بدتر میشد.

چند بار صدای پیچ پچشان از حیاط خلوت آمد و کم کم داشت به دعوا می کشید که مجبور شدم با دوز و کلک زری را ببرم. توی حیاط. نمیخواستام شاهد التماس کردن پریسا باشم و از کارشان سر در آوردم.

عصر روزی پاییزی بود که هوا کم کم داشت تاریک میشد و نم نم باران میبارید. با زری نشسته بودیم کاف اتاق و داشتیم تست میزدیم که از پنجره حیاط خلوت یک جلد کتاب پرت شد بر روی تخت. زری پرید لب پنجره و سرش را در قاب پنجره به چپ و راست کردند و گفت: ((چه غلطها! یعنی پوریا هم اهل مطالعه بود و ما نمیدونستیم؟ پریا تو از کتاب خواستی؟)) بلند شدم رفتم سمت تخت و کتاب را برداشتم. به نظرم رسید پوریا، توی تاریکی پنجره اتاق من و پریسا را عوضی گرفته. داشتم کتاب را زیر و رو می کردم که زری از دستم گرفتش: ((بذار ببینم این پسر عمه مرموز ما به چه نویسنده ای علاقه داره.))

_ تو که سر از کار همه در میاری، چطور پوریا رو هنوز نشناختی؟

آخه تو خطش نبودام، ولی با این کار ابلهانه آتش از این به بعد روش کار می کنم.

زری داشت کتاب را ورق میزد که نامه ای از لایه کتاب افتاد بیرون. رنگش پرید. خام شد نامه را از کاف اتاق برداشت و آهسته گفت: ((ای مارمولک منو بگو که خیال کردم پخمه ای.))

نامه را از دستش گرفتم. دلم نمیخواست از کار پریسا سر در آورد. قیافه کنجکاو زری هر لحظه تماشایی تر میشد. با عصبانیت

گفت: ((بلند بخونش!!))

_ نه زری بذار پاره آتش کنم!

_ پس بعده خودم میخونمش. باید بفهمم پسر عمه عزیزم انشتا آتش خوبه یا بد! اصلا بلده نامه بنویسه که این غلطها از سر

زده!

تا آمدم به خودم بجنبم، نامه دست زری بود. خط به خط که به آخر صفحه نزدیک میشد، رنگش بیشتر به سفیدی میزد و کم

کم مثل گچ شد. از نگاه مرموزش که زل زده بود توی چشم‌هایم ضربان نبضم بالا رفت. داشتم پاس می‌افتادم که گفت: ((پسره

مزخرف. حالیش می‌کنم با کی طرفه)).

هنوز از متن نامه خبر نداشتم و تصور می‌کردم که نامه برای پریسا بوده. از آن همه عصبانیت زری سر در نمی‌آوردم

، نفهمیدم چرا از دهانم پرید و التماس کردم که: ((زری، جونه مادرت به محمد نگو. دلم نمیخواد عصبانی بشه)).

نگاهی خشمگین به سر تا پیام کرد و پرسید: ((نامه چندمشه؟ راستش رو بگو)).

_ هیچی بخدا زری... یعنی این اولین نامه است. اصلا برای کی نوشته؟

نامه را پاره کرد و ریخت زمین. از اتاقم با عصبانیت بیرون رفت. دنبالش تا حیاط دویدم. بدون اینکه خدا حافظی کند وارد

ساختمان شد و در را محکم به هم کوبید. کلافه شدم. چند با دور حوض قدم زدم. دلشوره داشتم. آنقدر نگران بودم که سر

جایم بند نمیشدم. پوریا در پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و از پشت حصیر نگاهم میکرد. چراغ مطالعه اتاقش روشن بود و

سایه بدنش افتاده بود پشت شیشه. توی دلم آقا بزرگ را لعنت کردم که دستور داده بود پنجره‌ها حصیر کشی شود. اگر همه

مثل آدم همدیگر را میدیدیم، آنقدر به حرکات یکدیگر حساس نمیشدیم. تصمیم گرفتم برگردم اتاقم و نامه را بخوانم، ولی

زود پشیمان شدم. رفتم پشت حصیر سر سارا و چراغ را خاموش کردم. چشمم داشت سیاهی میرفت که محمد آمد. صدای

قدم‌هایش مثل همیشه دلگرمم کرد. از کنار حوض گذشت و پله‌ها رو تک تک زیر پا گذاشت. دلشوره و اضطرابم هر لحظه

بیشتر میشد. حالت تهوع پیدا کردم و رفتم سمت دستشویی. مادر از آشپزخانه صدای استفراغ کردنم را شنید و فریاد

زد: ((پریا چی شده؟ چته؟))

دل و روده‌ام داشت از گلویم بیرون می‌آمد. نفهمیدم چند دقیقه گذشت که صدای باز و بسته شدن در آمد. سابقه نداشت کسی سرزده وارد خانه شود به جز زری که دائم میرفت و می‌آمد.

صدای قدم‌های محمد را شناختم. با خشونت حرف می‌زد. وارد راه رو شد و فریاد زد: ((زن عمو پریا کجاست؟))

مادر وحشت زده پرسید: ((چی شده محمد آقا؟ چرا انقدر عصبانی هستی پسر؟))

سر و صدای من به کنار دست شویی کشندش. از خجالت داشتم آب می‌شودم. از پشت به من نزدیک شد. یک لحظه نفسم بند آمد. داشتم خفه می‌شودم. موهایم ریخته بود توی دست شویی و خیس شده بود. محمد نفس نفس می‌زد و عصبانی بود. مادر پشتش ایستاده بود و دیده نمی‌شد. قد محمد آنقدر بلند بود که سرش به چهار چوب در میرسید. چند نفس عمیق کشید و این پا و آن پا شد. مادر پرسید: ((چی شده محمد آقا؟))

هیچی زن عمو. اجازه بدین دو کلمه با دخترتون صحبت کنم. پریا، خواهش می‌کنم با اعصاب من بازی نکن. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...

هر خواهشی که میکرد، صدایش ملایم تر میشد. همانطور که سرم پایین بود و داشتم شر شر عرق می‌ریختم، از لایه موهای خیسم نگاهش کردم. مادر که از حرکات هر دوی ما متعجب بود، پرسید: ((من نباید بفهمم اینجا چه خبره؟))
محمد برگشت به سمت مادر: ((ببخشید گستاخی کردم. آگه حرفمو به پریا نمیزدم تا صبح خفه می‌شودم)).

مادر سکوت کرد. تا سرم بالا بیاید محمد رفته بود. مادر حوله‌ای دوره سرم پیچید. خیس عرق بودم و رنگم پریده بود. داشتم از ضعف بی‌هوش می‌شودم که تکیه دادم به بدن لاغرش رفتم به اتقا. مادر کمک کرد بخوابم. از لایه مژه‌های خیسم به مادر که هنوز گیج رفتار محمد بود، خیره شدم. منتظر توضیح من بود. گفتم: ((مادر من هیچ کار بدی نکردم)).

تا بغضم ترکید مادر رفته بود. دلم می‌خواست در کنارم مینشست و درد دلم را میشنید. احساس بی‌کسی و بی‌همدمی به دلم فشار می‌آورد. دلم پر می‌زد برای زری که هم از او لجم گرفته بود برای جاسوسی آش، و هم از حسادت محمد لذت برده

بودم. جمله آخر محمد و خواهش کردنش توی ذهنم تکرار میشد. چشم‌هایم را بستم و از حل رفتن. نیمه شب که بیدار شدم یاد نامه افتادم. بلند شدم و اتاق را زیر و رو کردم از نامه پاره پاره شده خبری نبود. به فکرم رسید شاید وقتی خواب بودم زری آماده و نامه را برداشته بود. از دلشوره تا صبح پلک نزدن. محمد توی زیر زمین تار میزد و من با آهنگ غم انگیزش اشک می‌ریختم. روی رفتن به زیر زمین را نداشتم. تا صبح نگران گم شدن نامه پوریا بودم که صدای شلپ شلپ آب حوض آمد. محمد داشت وضو می‌گرفت و زل زده بود به پنجره اتاق پوریا. همان تور که استینه‌هایش بالا بود، برگشت و پله‌ها بالا آمد. دل توی دلم نبود. از دیدن بازوهای مردانه آتش حس مطبوعی در جانم پیچید که گیج شدم. نگاه عجیبش به پنجره تنم را لرزاند. نفسم بند آمد. آنقدر به شیشه نزدیک شد که حس کردم صورتم چسبیده به صورتش. آهسته گفت: ((پریا، باور نمیکنم که تو از پوریا کتاب خواسته باشی. همین امروز نقره داغش می‌کنم که اعصابمو به هم ریخت! دیشب تا صبح خوابم نبرد)).

خجالت کشیدم. خشکم زده بود و حرکت نمی‌کردم که آبرو ریزی نشود. با شنیدن صدای مادر پلک‌هایم باز تر شد. محمد رفته بود. آه کشیدم و برگشتم به اتاقم. لب تخت نشستم و داشتم به حرف‌های محمد فکر می‌کردم که مادر آمد توی اتاقم.

((پریسا هنوز بیدار نشده؟ مگه مدرسه نداره؟))

یک هو دلم فرو ریخت. پرسش مادر و سکوت پریسا از وقوع حادثه‌ای خبر داد که پیشاپیش داشتم حسش می‌کردم. ملافه دورم پیچیدم و همراه مادر رفتم به اتاقش. پیش از آنکه به اتاق پریسا برسا مادر جیغ زد و غش کرد. وقتی رسیدم به در اتاق خشکم زد. به چشم‌هایم اعتماد نداشتم. چیزی که میدیدم وحشتناک و باور نکردنی بود. سر پریسا از تخت آویزان و چشم‌هایش باز بود. نامه آره پاره کاف اتاق ریخته و شیشه خالی قرص‌های عزیز در کنار تختش افتاده بود. انگار لال شدم و فلج. نه صدایم در می‌آمد و نه میتوانستم تکان بخورم. خشکم زده بود که محمد وارد اتاق شد. فریادی از ته گلو کشید: ((ای خدا چه فاجعه‌ای)).

نامه پاره شده را برداشت و گذاشت توی جیبش. خم شد، دست گذاشت روی پیشانی و گردن پریسا نبضش را گرفت. رنگش پرید. برگشت به سمت من و به چشم‌هایم خیره شد. لب‌هایم داشت میلرزید و اشکم بی صدا پایین میریخت. به جز او هیچ کس فریاد رسم نبود. ناله‌ام را شنید که به غیر از نام او کلامی به زبانم نمی‌آمد. پرسیدم: ((چی شده محمد؟)) ...

آهسته گفت: ((جانم پریا... نترس، برو بیرون)).

_ نمیتونم. پاهام قدرت نداره، دارم می افتام.

از روی ملافه دستم را گرفت. با هم از اتاق بیرون رفتیم. مادر کاف اتاق افتاده بود و کاف از دهانش بیرون زده بود. از ترس داشتم میلرزیدم. جلوی چشم‌هایم را گرفت که مادر را نبینم.

_ نترس.. نترس عزیزم.

صدای پدر که تازه بیدار شده بود توی راه رو پیچید. به سرعت دستم را رها کرد. پرسید: میتونی بری اطاق؟

_ آره می تونم. تو برو پیش مامان و پریسا.

از کنار دیوار آهسته رفتم به سمت اتاقم. محمد داشت میرفت به سمت راه رو که صدای فریاد مهدی و مهرداد و پدرم توی سر سارا پیچید. برگشت دم در اتاقم. به سختی تا کنار تخت رفته بودم. توی چهار چوب در ایستاد و نگاهم کرد.

_ پریا، نگران هیچی نباش.

_ محمد پریسا مرده؟

کمک کرد روی تخت خوابیدم. بغضم ترکیده بود و نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. نگران به چشم‌هایم نگاه کرد. چشمش از نم اشک برق میزد. همان لحظه که نبض پریسا را گرفت، فهمیده بود که کار از کار گذشته. فریاد مهدی که کمک می خواست توی راه رو پیچیده بود، آهسته گفت: ((مواظب خودت باش. استراحت کن)).

در اتاقم را بست و رفت. خودم را مقصر میدانستم. نباید از نامه غافل میشوادم. استفراغ کردن بی موقع و حرکات عصبی زری، حواسم را پاک پرت کرده بود. باید نامه را از بین میبردم. آنقدر به خودم فشار آوردم و گریه کردم که از حال رفتم. با صدای فریاد آقا بزرگ چشم باز کردم که ستون‌های خانه داشت میلرزید و صدا از هیچ کس به جز او نمی آمد.

آقا بزرگ تهدید میکرد: ((وای به حالتون اگه این ماجرا از در و دیوار این خونه به بیرون درز کنه! این دختر مرده و چه خوب شد که مورد لیاقت زنده بودن نداشت و تا قیامت روحش سرگردون میمونه. شما هم خیال کنین اصلا چنین کسی تو خونواده طلا چی نبوده. هیچ کس حق نداره اسمشو ببره. نه ختم داریم، نه گریه زری! منصور ده تا سکه ور در ببر پزشکی قانونی، هجا تقی دولت خواه سفارش کرده، پرونده زیر دست دکتر اراقیه. بهش بگو خبر به روز نامه‌ها درز نکنه)).

عصای آقا بزرگ با ضرب هنگی تند تر از همیشه کاف ایوان شاه نشین کوبیده میشد و فریاد می کشید و اهل و عیالش را سرزنش میکرد: ((من ابرومو از تو خوب آب لجنی پیدا نکردم که با کثافت کاری شما نوه های بی چشم و رو بریزه! از امروز به بعد، وضع صد و هشتاد درجه توفیر میکنه. این تو بمیری از اون تو بمیریها نیست. اگه خیال کردین به این آسونی دست از سر جوون های چشم سفیدتون ور میدارم که جوشون زیاد شده و دارن کاف بالا میارن، خطا رفتین)).

سر و صدای زن عموها و عمه ها و گریه مادرم که در آمد و توی مجتمع ولوله بر پا شد فهمیدم آقا بزرگ رفته است تالار. رفت و آمدهای مشکوک کلافه ام کرده بود. قدرت نداشتم بلند شوم. زری لایه در را باز کرد و آمد توی اتاقم، نفس عمیق کشید و لبخند زد. لباس سیاهش تنم را لرزاند. همین که نگاهم افتاد به چشم های ورم کرده آتش، بغضم ترکیب. به سویم آمد و بغلم کرد. هر دو گریه کردیم. از شدت ناراحتی و بغض داشتم خفه میشوادم. صدای ناله مادرم سقف اتاق را میلرزاند. مهدی و مهرداد هم نبودند و رفته بودند تالار. پدرم معلوم نبود کجاست. خانه سوت و کور بود. همه چیز فرق کرده بود. زری گفت: ((پریا سعی کن به خودت مسلط باشی. چند روزه که بی هوشی)).

گذشت زمان را فراموش کرده بودم.

_ ساعت چنده؟ چند روز گذشته؟

بخواب، استراحت کن.

فریاد کشیدم: ((مگه میشه؟ پریسا مرد؟))

از صدای جیغ و دادم محمد آمد پشت پنجره حیاط خلوت. ((چه خبره؟ چرا جیغ میزانی؟ زری، مگه آرام بخش بهش ندادی؟ نبزشو بگیر، تنش سرده یا گرم؟))

__ حول نشو محمد. حالش خوبه. تنش هم گرمه. آقا بزرگ چی کار داشت؟ مته گذشت رو مختون؟

__ این پسر مزخرف، پوریا، زد زیر گریه و داشت کار رو خراب میکرد. یه جور ماست مالیش کردیم.

__ آخه چی گفت؟

همون مزخرفت همیشگی. پریا... پریا... نگاه کن بینمت.

مات زده، چشمم خشکیده بود به سقف که مانند پرده سینما، تصویر پریسا با سر آویزان و چشم باز بر آن نقش بسته

بود. محمد با نگرانی فریاد کشید: ((پریا چته؟ حرف بزن. زری یه نگاه به راه رو بنداز. اگه کسی نیست من پیام تو))...))

__ از کجا دیونه؟ لابد از پنجره.

__ باهاش حرف بزن. دستشو تکون بده. پریا حالت خوبه؟

آهسته گفتم: ((پریسا مرده محمد. انتظار داری من چه حالی داشته باشم. همه ما تو خود کوشی پریا مقصریم))..))

__ زری بهش گفتی چه حال خرابی داشته؟ قرص هاشو به موقع دادی؟ الان میام فشار خونشو میگیرم.

__ محمد برو تورو خدا کار دستمون نده. همین مونده که از پنجره بیای اتاق و همه بفهمن.

__ مهمدو میترسونی؟ چرا از پنجره پیام؟ از در میم.

محمد غییش زد. چند دقیقه گذشته بود که چند ضربه به در خورد و وارد اتاقم شد. بر روی تخت نیم خیز شدم. سرم

سنگین بود. زری برگشت سمت در.

__ محمد تویی؟

__ برو کنار.

__ محمد!

__ برو بیرون با پریا کار دارم.

__ محمد ترو خدا برو کار دستمون نده.

__ زری، داری گندشو در میاری. گفتم برو بیرون، بگو چشم. اینقدر هم تو کار من دخالت نکن.

نزدیک شدن به محمد گریه کردن آهسته‌ام را به فریاد تبدیل کرد. زری از اتاق بیرون رفت و محمد در را پشت سرش قفل

کرد. آمد لب تختم نشست.

پریا بس کن دیگه. اگه خدای نکرده دوباره حالت به هم بخوره...

مچ دستم را گرفت. نبضم کند میزد. خم شد و دستگاه فشار خونس را از زیر تخت بیرون آورد. در کنار تختم زانو زد و استینم را بالا کشید. خجالت کشیدم و چشمم را بستم. صدای خنده ملایمش متعجبم کرد. چش باز کردم دیدم به جای اینکه به عقربه دستگاه نگاه کند، به من خیره شده.

چرا چشمتو بستى؟ از دستگاه می ترسى یا از من؟

حوصله شوخى نداشتم.

فشارت خیلی پایینه، چقدر بگم گریه نکن، ویتامین هاتو خوردی؟

یادم نمیاد دارو خورده باشم. اصلا قرص و ویتامین می خوام چی کار؟ دلم نمیخواد یه لحظه زنده بمونم. خوش به حال پریسا که مرد و از این زندگى زجر آور خلاص شد.

به چشم هایم خیره شد. رنگش پرید. ((پریا، یه کار نکن بزnm به سیم آخر و تا صبح بمونم تو اطاقت!!))

بلند شد و رفت دم پنجره. پشتش به من بود و دست هایش فرو رفته در جیبش.

بین پریا، تو این ماجرا هیچ کس مقصر نبود به جز این پسر مزخرف که به موقعش حالشو جا میارم.

نشستم و تکیه دادم به دیوار.

برگشت نگاهم کرد: چرا آستوریزه

شودى؟ دراز بکش.

خوبه، راهتم.

آمد لب تختم نشست: ((پریا، یه علمه حرف تو دلم دارم که باید در اولین فرصت بهت بگم. من عادت نکردم که حرف دلمو

راحت بزnm.))

به چشم هایم زل زده بود و مات شده نگاهم میکرد. از سکوتم کلافه شد.

حرف بزnm پریا، تو هم یه چیزى بگو.

__ تو حرف بزنی چی میخواستی بگی. یه کم از اون یه عالم حرف دلتو بزنی. نترس.

خندید (Sad) نترس! من ترسو نیستم. راستش چند بر، تصمیم گرفتم درباره آینده مون صحبت کنم، اما به نظرم رسید هنوز وقتش نشده ((.

دروم هم چون جهنم بود. آتیش گرفته بودم. آنقدر بغض توی گلو بود و از سکوت همیشگی آش دلگیر بودم که دلم نمیخواست حرف بزنی.

پرسید (Sad) چته؟ جاییت درد میکنه؟ سر درد داری؟ ((

__ نه محمد، چیزیم نیست. فقط دلتنگم.

__ خدا منو بکشه. چرا؟

__ پریسا خواهرم بود. در حقش کوتاهی کردم. هرگز خودمو نمیبخشم.

دست‌هایم رفت توی صورتم و زدم زیر گریه. یاد روزی افتادم که پریسا گفت (Sad) تو همش فکر شعر نوشتن و کتاب خوندی!)) خبر نداشت که عشق محمد کور و کرم کرده بود و هیچ کس را نمیدیدم. محمد کلافه شد. بلند شد و رفت کنار

اتاق و به دیوار تکیه دادا و زل زد به پنجره. ((پریا، آنقدر بی‌راه نباش، یه کم هم به من فکر کن ((.

لا به لایه گریه‌هایم پرسیدم (Sad) یه کم به تو فکر کنم؟ متاسفم، تو هیچی نمیدونی ((.

آه کشید و گفت (Sad) ممکنه ندونم توی سر تو چی می‌گذره، ولی از دل خودم که خبر دارم ((.

بی‌اختیار فریاد کشیدم (Sad) تو دلت چیه که آنقدر خوب میتونی مخفیش کنی؟ ((

آمد لب تختم نشست. ((تو از من دلخوری؟ کار بدی کردم؟ بگو حرف بزنی بدونم جرمم چیه ((.

به چشم‌های مهربانش خیره شدم. دلم نمی‌آمد اذیتش کنم، ولی آنقدر دلتنگ بودم که اختیار از دستم رفته بود.

محمد، تو میدونی چشم انتظاری چقدر سخته! تو خونسردی، صبوری، مردی، اما من... یه عمره که چشم به راهم. همیشه مثل دزد تعقیب کردم. گوشه و کنار دنبالت گشتم که احساس تو بفهمم احساسی که از بچگی مخفیش کردی. کاشکی اصلا فکرت توی سرم نبود و آزاد بودم. از این سال‌های طلایی عمر، از جوونیم هیچی نفهمیدم به جز چشم انتظاری.

صورتش سرخ شده و لبهایش میلرزید. گفت (Sad فکر نکن من راحت و بی خیال بودم. من هم دوست داشتم همیشه با تو باشم. اما چطوری؟ پریا، من حتی از زری خجالت میکشتم، که موضوع رو فهمیده. باور کن دلم نمیخواد ذره‌ای ناراحت کنم. خیال کردم با اون کارهای احمقانه و دست پاچه شدنم حتما خودت فهمیدی چقدر دوستت دارم. مثل روز برای همه روشنه که تا سر حد جنون میخوامت.))

غرق نگاه همدیگر شدیم. آنقدر صادق و راستگو بود که با نگاهش حرف میزد. کلامش شیرین بود و از تک تک جمله‌هایش بوی عشق می‌آمد.

((پریا، به عقیده من ما به اندازه کافی وقت برای فکر کردن داشتیم، می‌خوام همین جا به هم قول بدیم. نه دوباره ازت میبرسم، نه فرصت میدم دوباره فکر کنی. من آدم کله خری هستم. مجبور نیستی پیشنهادمو قبول کنی، ولی اگه دوستم داشته باشی، باید همین الان قول بعدی که تحت هیچ شرایطی تنهام نزاری! این چرت و پرت‌های، من می‌خوام بمیرم و حالا دیگه پریسا مرده چرا من زنده بمونم و حرف‌های ناراحت کننده را هم بریز دور. من به تو احتیاج دارم. عهد ما برای یک عمر زندگی همینجا بسته می‌شه. می‌فهمی عزیزم؟))

پریا، جواب بعده، هستی یا نیستی؟

نگاهم با نگاهش تلقی کرد. تغییر حالت داده بود. شرم پوست صورتش را سرخ کرده بود.

پریا، دوستت دارم، به خدا تا حالا هیچ کس قلبمو به جوز تو نلرزونده. تا حالا به جز تو به هیچکس فکر نکردم.

محمد نترس، من خودمو نمیکشم.

گفتم که حرف‌های ناراحت کننده زن.

خیال میکنی من هم مثل پریسا شهامت خود کسی دارم؟ این همه سال از عشق تو پر پر زدم و چشم به راه موندم. همیشه تردید داشتم و تو میتونستی زودتر از اینها خوشبختم کنی. دیگه طاقت دوریتو ندارم. حالا که خواهرم مرده و از زندگیم غم

میباره، فقط دست‌های تو میتونه آروم کنه .

برای اولین بر دست‌هایمان به هم گره خورد. چشم‌هایش را بست و آهسته گفت (Sad خدا شاهد عهد من و توست. عهدی که هیچوقت شکسته نمیشه. پریا، محمد بدون تو میمیره. پریا، هیچوقت تنهام نظر)).

زری محکم کوبید به در. محمد پا شد رفت سمت در. گوشی هنوز دور گردنش بود. برگشت و نگاهم کرد. در باز شد و زری بر آشفته آمد تو.

_محمد، مهدی و مهرداد توی راهرو هستن .

برگشت سمت من (Sad پریا، یادت باشه که تو هیچی نمیدونی. من رفتم، مواظب خودت باش)).

توی راه رو ایستاد و با مهدی صحبت کرد. مهدی رنگ و رو پریده آمد توی اتاقم و پشت سرش مهرداد یک سره آمد لب تختم نشست. زری گفت: شب میام پهلوت میخوابم. فعلا.

زری که رفت، بغض مهرداد ترکید. داشتم از حال میرفتم. سور خوردم توی رخت خوابم و چشم‌هایم چسبید به سقف. غم و اندوه خانواده روی قلبم سنگینی میکرد، اما قولی که به محمد داده بودم سنگین تر بود. پرسیدم (Sad مهدی بابا کجاست؟))

_نمیدونم با عمو منصور رفتند بیرون .

گفتم (Sad مهرداد بسه داداش! انقدر گریه نکن طاقت ندارم اشک هیچ کدومتون رو ببینم)).

_اگه حالش رو داری بریم پیش مامان .

دو تایی زیر بغلم را گرفتند و از تخت آمدم پایین. سرم گیج میرفت. مادر توی اتاق پریسا داشت روسری قرمز رنگ او را بو میکرد. به محض دیدن من بغضش ترکید. قش کردم توی بغل مهدی. چشمم سیاهی رفت و هیچ نفهمیدم چه توری رفتم سر جم. وقتی چشم باز کردم، محمد بالای سرم ایستاده بود و داشت با مهدی دعوا میکرد .

_ شما که میدونستینین طفلک حالش خوب نیست، غلط کردین بردینش اتاق پریسا. اصلا نباید از تخت پایین می آوردینش. کسی که زیر سرم بوده و فشارش پایینه باید تخت بخوابه و حرکت نکنه. به زری گفتم که شب بید پهلوش. هر وقت سرمش تموم شد، بیای خیرم کنین. تا صبح چشم ازش بر ندارین

سرم دستم را جا به جا کرد و آهسته گفت: ((از جات بلند نشو تا خودم از تخت بیارم تا پایین))

چند روزی بستری بودن حالم را جا آورد. به خصوص که یزشکم محمد بود و هر بار که می آمد و میرفت کلی خودم را برایش لوس می کردم. یک هفته چشم از من بر نداشت و حتی از خانه بیرون نرفت. راحت جلوی دیگران می آمد تو اتاقم حالم را میبوسید و میرفت. چند روز از شب هفت گذشته بود که رفت و آمدهای مشکوک شروع شد. یک روز عصر که آقا بزرگ هنوز از بازار بر نگشته بود، محمد چند تا تلنگر به اتاق مهدی زد که مثل برق آمد به سراغ مهرداد و هر دو رفتند توی حیات. با زری رفتیم پشت حصیر سر سرا. مرتضی چند ضربه به در اتاق پوریا. پوریا پنجره اتاقش را باز کرد و وحشت زده آن را بست. محمد و مهدی با عصبانیت دور حوض میچرخیدند و منتظر پوریا بودند. مرتضی مجبور شد در خانه عمه منصوره را بزند. در که باز شد داخل و چند دقیقه بد با پوریا آمد بیرون. یقه پوریا را گرفته بود و کشان کشان به سمت زیر زمین میبرد. محمد و مهدی پشت سرش رفتند زیر زمین. مهرداد دوید سمت عمه و گفت: عمه نظر بچه‌ها ت دخالت کن.

عمه، مضطرب و نگران جلوی پژمان و پویا را گرفت و فریاد زد: ((اینجا چه خبره؟ پوریا رو کجا میبرین؟ باقر، عزیز جان!!...))
سر و صدای زد و خورد توی زیر زمین وحشتناک بود. کتک کاری تا بد از ورود باقر به زیر زمین ادامه داشت. از زری پرسیدم: ((تو خبر داری تو زیر زمین داره چه اتفاقی میافته؟))

_ آره، بچه‌ها دارن فاک پوریا رو پیاده می کنن.

رنگم پرید. با لکنت گفتم: ((الان میکشنش))

_ به جهنم دلت به حال اون کثافت میسوزه؟

پا در میانی باقر هم نتیجه نداد، که پایه چشم خودش هم مثل بادمجان سیاه شد. به جز پوریا، بقیه پسرها نفس نفس زنان از پله‌های زیر زمین بالا آمدند. چشم عمه به پله‌ها بود که با صدای ناله پوریا قش کرد. عزیز که از سر و صدا آماده بود به شاه

نشین فریاد کشید: ((زهره خانوم دستت درد نکنه با این دو تا قول چماقی که پروروندی. آقا بزرگ تو راهه، برو تن پسرها تو چرب کن.))

زن عمو زهره، همان تور که زیر بغل پوریا را گرفته بود، محمد را صدا زد. محمد به عزیز نزدیک شد و گفت: ((عزیز جان، عصبانیت برای شما خوب نیست.))

عزیز غضب الود نگاهش کرد. محمد خام شد و دست عزیز را بوسید و گفت: ((میشه چند دقیقه بریم شاه نشین؟))

افسانه و پروانه داشتند زار میزدند و چشم از پوریا بر نمیداشتند که وسعت حیاط ولو شده بود. محمد آمد توی ایوان، لب زده تکیه داد و گفت: ((خانومها گریه نکنید. ارایشتون پاک میشه.))

بد آرام وارد ساختمان شد. افسانه و پروانه داشتند جیغ و داد میکردند که عزیز آمد توی ایوان فریاد زد: ((برین اتاقتون پتیاره ها.))

عمه طاهره با عصبانیت گفت: ((عزیز، شما حق ندارید به دخترهای من توهین کنین.))

عمه منصوره در حالیکه کاف حیاط نشسته بود و سر پوریا روی زانوش بود فریاد کشید: ((معلوم نیست چی گفت که عزیزمو از این رو به اون رو کرد.))

همه برگشتند داخل ساختمان ها. عمه منصوره پوریا را بلند کرد و در حال بالا رفتن از پلهها خط و نشان کشید: ((زهره، این بچه هایی که تو تربیت کردی از این بهتر در نمائ! اذار آقا بزرگ پا شو بذاره خونه، یه آشی واسه همتون بیزم که یه وجب روغن کرمون شاهی روش باشه.))

از آن روز به بد اختلافات بیشتر شد. همه به هم چپ چپ نگاه میکردند و روابط گرم و صمیمانه نبود. مادرم تنها بود و هیچ کس حوصله نداشت به درد و دل هایش گوش کند. تنها کسی که پا به پایش گریه میکرد من بودم. مهدی از وضعیت پیش آمده انقدر پریشان بود که از اتاقش بیرون نمی آمد. خود کوشی پریسا همه برنامه ها را به هم ریخت.

از روزی که آقا بزرگ برای پسرها خط و نشان کشید، هیچ کدام جرات نمی کردند توی حیاط آفتابی شوند غیر از محمد که

دائم دور و بر مهدی میپلکید که شاید از افسرده گیش کم شود. مادر حوصله کار کردن نداشت. مهرداد همیشه عصبی بود و من و زری ستم کش خانواده بودیم. برای چهلم پریسا مراسم نگرفتیم. جواهر مخفیانه یک بشقاب حلوا توی آشپزخانه عمو رحیم پخت که بویش به مشام آقا بزرگ نرسد. آقا بزرگ گریه کردن مادر را هم ممنوع کرده بود. بی سر و صدا و بی خبر رفتیم سر خاک و برگشتیم.

اواخر شب بود که آقا بزرگ فرستاد دنبال پدرم. دلم شور افتاد. زری مثل همیشه جور کش تنهایم بود. پدر که رفت هر دو رفتیم لب ایوان. محمد از شدت نگرانی داشت دور حوض قدم میزد. او تنها دلگرمی من در آن زندان غم انگیز بود. جلسه که تمام شد، محمد شتاب زده رفت داخل ساختمان و زری هم بدون خداحافظی غیبش زد. رفتار مشکوکشان هر لحظه نگران ترم میکرد. وارد خانه که شدم پشت سرم پدرم اما تو. نگاهی به چشمهای پرسشگرم کرد، سر تکان داد و رفت اتاق مادر. کنجکاو شدم. خزیدم پشت اتاق و گوش ایستادم از این کار پست متنفر بودم، ولی چاره‌ای نبود، باید میفهمیدم موضوع از چه قراره.

وقوع حوادث غم انگیز را ز پیش حدس زده بودم. صدای ناله‌های مادر به فریاد تبدیل شد. به توری که بیچ پدر در آن گم شده بود. گیج شدم. صدای محمد که از دیوار عبور کرد، مرا بی‌اندازه ترساند، انگار با مرتضی درگیر شده بود. صدای زن عمو زهره و عمو منصور توی فریاد زد و خورد دو برادر گم شده بود.

محمد فریاد کشید: ((اون پیرمرد حق نداره واسه زندگی ما تصمیم بگیره)).

مرتضی با خشم و نفرت گفت: ((تو خفه شو! حرف بزرگ ترحا حرف نزن)).

صدای گریه زن عمو افراد خانواده را پشت پنجره‌ها کشند. سراسیمه رفتیم پشت حصیر سر سارا. محمد داشت پا برهنه میدوید سمت شاه نشین. هم همه افتاد توی ساختمان‌ها. صدای فریاد محمد از همه بلند تر بود. افراد خانواده همگی هجوم بردند به شاه نشین تا جلوی محمد را بگیرند. محمد فریاد می‌کشید و آقا بزرگ را تهدید میکرد. آقا بزرگ سکوت کرده بود. هیچ کس جلو دار محمد نبود و او آن شب هرچه داشت همه را یکجا نثار آقا بزرگ کرد. محمد بر آشفته از شاه نشین بیرون آمد. انگار هنوز همه حرف‌هایش را نزده بود. میلرزید و فریاد می‌کشید: ((یک بار برای همیشه روشنت کردم پیرمرد. آگه این بد بخت‌ها ملاحظه موی سفید تو رو کردن، خیال نکن کسی زورش به تو نمیرسه. من زیر بر زور گویی هیچ کس نمیرم. می

خوای بیرونم کنی؟ میرم مهم نیست. جلوی همه میگم که پریا مال منه، هیچ کس حق نداره اسمشو بیاره! نه برادرم، نه کس دیگه)).

صدای عسی آقا بزرگ آمد که داشت به ایوان شاه نشین نزدیک میشد. به قدم‌های تند و نفس نفس زدن‌های مهام نگاه میکرد و رنگ به رو نداشت. محمد در مقابلش ایستاد و خیره شد به چشم هایش. ((خیال کردی کی هستی؟ حکم متکق؟ مستبد؟ به چه حقی برای همه تصمیم میگیری؟ می‌خوای همه مثل گوسفند دنباله روی تصمیم‌های مسخره تو باشند؟ تا کی آقا بزرگ؟ چند ساله خوابی؟ چه‌سمتو باز کن و دور و بر تو نگاه کن. خیال میکنی چند سال دیگه زنده میمونی؟))

آقا بزرگ با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش میکرد و هیچ نمیگفت. محمد دست بردار نبود. هرچه حرف داشت هان شب توی دائره ریخت و آرام رفت داخل ساختمان. دلم گور گرفته بود. بارها و بارها جمله محمد در ذهنم جا به جا شد ((پریا ماله مانعه!!)) دلم شور افتاد. مگه قرار بود مال کی باشم؟ همه سلول‌های تنم او را می‌خواست. احساس فخر می‌کردم که با شهامت، بدون وا همه، جولوی همه افراد خانواده از آقا بزرگ خستگاریم کرده بود. غافل از اینکه گستاخی و تهور محمد وقوع فاجعه‌ای سنگین تر را رقم میزد.

آقا بزرگ، در مقابل حیرت افراد خانواده و خجالت عمو منصور که دلش نمیخواست هیچ کس به پدرش توهین کند رفت توی اتاقش. عموها و عمه‌ها و محسن و پیمان شوهر عمه‌ها همگی برگشتند به خانه‌ها و سکوت و هم‌انگیزی بر در و دیوار مجتمع آقا بزرگ حکم فرما شد. از خجالت خزیدم کنج اتاقم. فکر کردم چه خیالاتی که همه در باره من و محمد میکنند. ولی هیچ کدام مهم نبود. مهم محمد و عشقش بود. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که این اسودگی خیال آرامش قبل از طوفان است.

صبح آنقدر اضطراب داشتم که نماز ۲ رکعتی را سه رکعتی خواندم. تمرکز نداشتم. در حال سجده کردن بغضم ترکید و آنقدر گریه کردم که نفهمیدم مهرداد و مهدی توی اتاق هستند. مهدی با دستمال اشکم را پاک کرد. مدت‌ها بود به هم نگاه نکرده بودیم. نگاهش مات زده و نگران بود. سر بر روی سینه آش گذاشتم و بغضم را خالی کردم. مهدی نوازشم میکرد و آرام آرام اشک میریخت. مهرداد کنار در اتاق چمباتمه زده بود و خیره به گل‌های قالی، نم نم اشک از گوشه چشم‌هایش سرازیر

بود. لحظاتی بعد لب باز کرد و گفت: ((پریا، بسه دیگه دلم خون شد)).

سر بالا آوردم و نگاهش کردم. سراسیمه آمد و در آغوشم گرفت. دست‌های مردانه دو برادر آغوش گرمی برای دل شکسته من بود. مهدی آهسته گفت: ((از امروز به بعد باید منتظر واکنش‌های غیر منطقی آقا بزرگ باشیم. به هر دو تون هشدار میدم، اگه

جلوش در نیاییم، یعنی اینکه با محمد مخالف هستیم. روشن شد؟))

کلامش قاطع و دلگرم کننده بود. از همه بهتر میدانستم که عشق محمد است. احساس غرور وجودم را گرم کرد و از دیدن دو برادر قوی در کنار خانواده آرام شدم. هنوز هوا روشن نشده بود و کسی از در بیرون نرفته بود که آقا بزرگ آمد لب ایوان و اعضای خانواده را احضار کرد. با عجله رفتم سر سارا. به چهره پر غرورش خیره شدم. پیر مرد انگار جان گرفته بود. پیدا بود که شب قبل را یکسره نخوابیده، تا صبح به حرف‌های محمد فکر کرده و حالا آماده پاسخ دادن شده بود.

نگران بودم و دلم شور محمد را میزد. میدانستم آن همه حرف، آن روز با اندیشه و فکر از پیش طراحی شده پاسخ داده میشد. تنها من و محمد و نوه‌های کوچک که هنوز خواب بودند نرفتیم داخل حیاط.

پدر بزرگ انگار نه انگار که ما نیستیم. بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب ((دیشب خیلی نیش و کنایه شنیدم. همه را قورت دادم و تا صبح فکر کردم که کجای کارم اشتباه بوده)).

دلم فرو ریخت، لحظه‌ای فکر کردم که عقبیت آقا بزرگ به فکر اشتباهاتش افتاد و چه خوب شد که محمد از خواب غفلت بیدارش کرد.

در حالی که صدایش رسا تر میشد ادامه داد: ((هر چی فکر کردم، دیدم اشتباه از من نبوده. یه عمر زحمت کشیدم و خون دل خوردم که چی؟ یه الف بچه بیاد وایسه جلوم و هرچی از دهانش در میاد بهم بگه؟ حتما همتون دیشب تا صبح به ریشم خندیدین که جواب محمد رو ندیم، ولی این تو بمیری از اون تو بمیری‌های همیشگی نیست، یه پا پاسی از مالمو الکی حرومتون نمیکنم. بچه پاس ننداختم که حالا سنگ رو یخ توله‌ها شون بشم. پسر هم یه عمر حرمت نگاه داشتن، قدمشون رو چشمم. اما تو کاتام نمیره گوشه کنایه نوه‌ها رو لا سیبیلی در کنم. اوضاع از امروز به بعد توفیر میکنه، جای محمد دیگه توی این خونه نیست. همین امروز باید گورشو گم کنه بره گدایی. باباش هم حق نداره یه قرون کمکش کنه که از ارث محرومش می‌کنم و میندازمش زیر دست پسر حروم لقمه آش. می‌خوام ببینم اگه من نباشم کدومتون میتونین نون در آراین)).

همه ساکت و وحشت زده چشم دوخته بودند به لبهای آقا بزرگ که باز و بسته میشد و وحشت می آفرید. عزیز در کنج شاه نشین کز کرده بود و مادرم نم نم داشت اشک میریخت. آقا بزرگ از سکوت جمع احساس فخر میکرد. اسم محمد که آمد عمو منصور دوید داخل ساختمان، شاید می ترسید محمد واکنش نشان بدهد. چشمم به زن عمو زهره افتاد که وقتی گفت محمد باید برود، آهسته رفت در کنار مادر نشست و هر دو زدند زیر گریه. دل هر دو مادر خون بود.

از تصمیم آقا بزرگ بیش از همه من خوشحال بودم، چون اطمینان داشتم محمد بدون من جایی نمی رود. حرفهای آقا بزرگ تمامی نداشت. تا زهر همه را سر پا نگاه داشته بود و منت یک عمر زندگی برده ور را بر سر آنها گذشت.

اوضاع اگرچه در ظاهر آرام به نظر میرسد. زیر سقف و میان دیوارهای چسبیده به هم بلوایی بر پا بود. همه منتظر اقدام بعدی آقا بزرگ بودند که عزیز باقر را فرستد دنبال من و پدرم. تا باقر رفت مادرم زد زیر گریه. وحشت زده رفتم به اتاقم. شنیدم که پدر آهسته گفت: زهره چرا گریه میکنی؟ بد تر پریا وحشت میکنه. هنوز که چیزی نشده.

لب تخت نشستم و داشتم پس میفتم که پدر آمد تو اتاقم. کنارم نشست و گفت: ((دخترم، عزیز دل، میدونم که توی این ماجرا هیچ تقصیری نداری، ولی بابا))...

به چشم هایم خیره شد، از خجالت سرم را به زیر انداختم. نفس عمیقی شبیه آه از گلویش خارج شد: ((پریا، من نمیتونم رو حرف پدرم حرف بزنم. می فهمی چی میگم بابا؟))

به خودم جرات دادم نگاهش کنم. هزاران گله داشتم که حتی یکی از آنها هم بر زبان آوردنی نبود. بابا حرف میزد و من نگران چشم دوخته بودم به لبهایش.

میدونم که محمد پسر خوبیه. میدونم هیچ رابطه ای بین شما دو تا نیست. محمد نماز خونه و از جانماز از پاک تره، تو هم مثل قرآن میمونی عزیزم، ولی چه کنم. محمد میره بابا، چاره ای نداره، باید بره! تو هم بهتره فکر زندگی خودت باشی. می فهمی چی میگم بابا؟))

جملات ناقص پدر توی سرم جا به جا میشد، بدون اینکه بفهمم از من چه می‌خواهد. حرف‌های پدر بوی ناامیدی میداد. همان لحظه فهمیدم که هیچ اراده‌ای از خود ندارد و من تنها باید به محمد و قدرت مندیش متکی باشم. سکوت کرده بودم که پدر گفت: ((پاشو بریم ببینیم آقا بزرگ چه کارمون داره! حرف‌های آقا بزرگ هیچوقت بی‌ربط نبوده. شاید سالها طول بکشد تا بفهمی هر چی امروز گفته به نفع همه است)).

در مقابل چشم‌های گرین مادرم با پدرم همراه شدم. مهدی که دم در ایستاده بود، بدون توجه به پدر گفت: ((یادت نره چی گفتم! محمد رو سنگ رو یخ کنی، خواهر برادریمون به هم میخوره)).

پدر خشمگین نگاهش کرد. مهرداد دستم را فشار داد و گفت: ((محکم باش پریا، خدا بزرگه)).

وارد تالار شدیم. عمو منصور و مرتضی در کنار آقا بزرگ و عزیز در پایین تالار نشسته بودند. عمو منصور رنگ به رو نداشت و مرتضی، سر به زیر پشت داده بود به دیوار. جواب سلامم را هیچ کس نداد. عزیز گفت: ((بشین ننه)).

در کنار عزیز نشستیم. پدر رفت در کنار عمو منصور نشست و آقا بزرگ شق و رگه تکیه داده بود به پشتی و گفت: ((باقر برو بیرون، تا نگفتم هیچ کس نیاد توی تالار)).

چهره مرتضی خونسرد و بی‌اعتنا بود. صدای آقا بزرگ با ملیمتی بیش از همیشه در فضای تالار پیچید: ((امروز هجتو به همتون تموم کردم. فقط یه موضوع مونده که باید خصوصی بگم. نمی‌خوام پرده چشم کوچک تارا پره بشه. می‌فهمی منصور چی میگم؟)) عمو منصور رنگ و رو پریده، مثل برق گرفته‌ها تکانی به خود داد و گفت: بله آقا جون.

فضای تالار از سکوت حاضری سنگین شد. به جز صدای استکان نعلبکی مرتضی هیچ صدای دیگری نمی‌آمد. آقا بزرگ به مرتضی رو کرد و گفت: ((همان تور که گفتم تو و پریا باید باهم ازدواج کنین. گفت و گوی زیادی باعث معتلیه. رختای عزاتونو در بیارین. از امروز به بعد نبینم کسی واسه اون گیس بریده عزداری کنه. توی این خونه باید همش مجلس شادی باشه)).

انگار آب یخ روی سرم ریختند. یک لحظه روح از بدنم پرید. نفسم بند آمد و داشتم بی‌هوش میشوادم که مرتضی استکان را محکم توی نعلبکی کوبید و فریاد زد: ((من با دستمالی شده داداشم عروسی نمیکنم. تا دیشب خبر نداشتم این دختر چه کسافتیه! حالا وضع فرق کرده. با هر کی بگین ازدواج می‌کنم الا این بی‌همه چیز)).

اشکم مثل سیل بر صورتم پهنا گرفت. لرزه‌ای عجیب بر بدنم افتاد. دلم می‌خواست زمین دهان باز میکرد و میبلعیدم. از شرم داشتم شو شر عراق می‌ریختم و زیر چشمی به پدرم نگاه کردم که انگار داشت سکت می‌کرد. عمو منصور که تا آن لحظه از جایش تکان نخورده بود، بلند شد، سیلی محکمی به مرتضی زد. سپس سریع برگشت، سر جایش نشست و رو به آقا بزرگ گفت: ((ببخشید آقا جون، لازم داشت)).

مرتضی خشمگین و عصبانی بلند شد و غرغر کنن از تالار بیرون رفت. سرم افتاد روی زانوی عزیز. صدای حق‌گریه‌هایم در و دیوار تالار را می‌لرزاند که محمد صحنید. انگار از مدت‌ها پیش پشت در تالار ایستاده بود که به محض دیدن مرتضی باهم گلویش شدند. صدای فریاد محمد و نعره‌های خشن مرتضی با گریه و زاری زری و زن عمو زهره در کشمکش و پا در میانی افراد خانواده گم شد. آقا بزرگ، آرام و بی‌دغدغه، برخاست، عصایش را برداشت و از تالار بیرون رفت. صدای عصایش را شنیدم که از شاه‌نشین گذشت و وارد ایوان شد. به سختی راه افتادم و رفتم شاه‌نشین. صدای عصا که قطع شد، سر و صدای اعضای خانواده هم فروکش کرد. فقط صدای محمد می‌آمد.

آقا بزرگ فریاد کشید: ((مرتیکه مزخرف کی گفته این طرفها پیدات بشه؟ مگه قرار نبود گورتو گم کنی؟ تو دیگه از این خونواده نیستی. زود بزن به چاک تا ندادمت دست پلیس)).

تا آن روز هرگز محمد را آن‌طور خشمگین و برآشفته ندیده بودم. انگار یک نفر نبود، که روح جعد و آباد پدر و مدرمن هم به کمکش آماده بودند.

آقا بزرگ فریاد کشید: ((یه کلمه حرف زیادی بزنی، جلوی همه میزنم تو گوشت که تا عمر داری نتونی تو چشم کسی نگاه کنی. دیگه نمی‌خوام چشمم تو چشمت بیفته. میری گم شای یا این عصا رو تو سرت خورد کنم؟)).

محمد در حالی که نفس نفس میزد آرام رفت سر حوض. سر و گردنش را توی آب فرو کرد و بیرون آورد. پوست صورتش سرخ شده بود و می‌لرزید. آمد نزدیک نرده‌های شاه‌نشین. از پایین به آقا بزرگ که بالا سرش ایستاده بود و تکیه داده بود به نرده

های ایوان، نگاهی معنا در انداخت نفس عمیقی کشید و لبخندی بی‌رنگ زد. آقا بزرگ با چشم‌هایش قدم‌های محمد را تا داخل ساختمان تعقیب کرد و متعجب از سکوت محمد، برگشت به جمعیت حاضر در حیاط. زیر لب غر غر کرد و برگشت به سمت شاه نشین. صدای گریه زری و زن عمو زهره از دیوار می‌گذاشت و مثل خنجر به قلبم فرو میرفت.

از پدرم و عمو منصور خبری نبود. انگار آب شدند و فرو رفتند توی زمین. هیچ کس نفهمید کجا رفتند. مادرم کز کرده بود کنار سر سارا و مهدی از عصبانیت روی پا بند نبود. راه میرفت و غر میزد و برای مرتضی خط و نشان می‌کشید. هیچ کدام متوجه حضورم نشدند از جلوی چشمش گذشتم و رفتم اتاقم و شروع کردم به جم کردن لباس‌هایم. گیج و منگ بودم و هیچ نمی‌فهمیدم. آنقدر احمق بودم که خیال می‌کردم دارم از زندان خلاص می‌شوم. چمدان کوچک برداشتم و داشتم لباس‌های تا شده را در آن جا سازی می‌کردم که از حیاط خلوت صدای محمد آمد. رفتم لب پنجره. آرامش عجیبی داشت. لبخند میزد و سکوت کرده بود. سرخی چشم‌هایش دلم را سوزاند. بی‌اراده اشکم سرازیر شد. آهسته گفتم: ((چرا گریه میکنی؟ آسمون که به زمین نرسیده، در اتاقو ببند.))

در را از پشت قفل کردم و برگشتم لب پنجره. پرسیدم: محمد سرت درد نمیکنه؟

_ نه چیزیم نیست.

اشکم تمامی نداشت. گفتم: ((چقدر من و تو بد بختیم محمد))

_ بسه دیگه پریا. گریه که دردی رو دارمون نمیکنه.

_ پس باید چه کار کرد.

_ فعلا هیچی.

_ نشنیدی که چطور برادرت به من تهمت زد؟ دیگه آبرو برام نمونده.

به چشم‌هایم خیره شد و پرسید: ((تا حالا دست من به تو خورده؟ به غیر از اون روز که به هم قول دادیم و تو با میل و رغبت

خودت دست منو گرفتی، تا حالا بی‌احترامی از من دیدی؟))

_ نه محمد، تو پاک‌ترین مرد دنیایی.

_ تقصیر من چیه که مرتضی احمقه و دهانش لقه، دیدی که به خاطره همین حرف چه قدر کتکش زدم. پریا به وقت خیال

نکنی، من وحشی و خشن هستم. من باید واکنش نشون میدادم که همه حساب کارشونو بکنن. چشم خیلی‌ها دنبال توست. نمیتونم تنهات بذارم، مگر اینکه همه، همه چیزو بین من و تو تموم شده بدونن. معذرت می‌خوام که باعث ناراحتیت شدم این احمق‌ها فقط به تماس جسمی فکر می‌کنن. نمیدونن که من و تو سالهاست روحمون به هم چسبیده.

هر چی گفتن تحمل کردم فقط به خاطر تو. با تو تمام ناراحتی‌های دنیا قابل تحمل محمد.

چشم‌هایش پر اشک شد. ((پریا آرت خواهش می‌کنم انقدر دل نازک نباش. من همش نگران تو هستم. یه کم محکم باش)).

محمد.

جانم.

تا وقتی تو باشی از هیچی نمیترسم.

وقتی نیستم هم باید قوی باشی. می‌فهمی چی میگم ازی دلم؟

بی تو، نه... محمد اصلا حرفش نزن محمد، دیگه تقات ندارم.

ولی پریا خودت که میدونی من باید برم.

اشکم بند نمی‌آمد. مثل سیل راه افتاده بود. از جیبش دستمال در آورد و داد دستم.

بگیر اشکتو پاک کن. دارم دیونه میشم از این وضعیت، اگه شلوغ بازی در نمی‌آوردم بیرونم نمی‌کردند ولی ممکن بود اتفاق

بد تری بیفته. اتفاقی که میتونه راحت منو بکشه. مرتضی باید می‌فهمید چقدر دوستت دارم. راه دیگه‌ای نبود. انقدر گریه

نکن. کار رو برام سخت تر نکن. اگه همش حواسم به تو باشه چطور می‌تونم درسمو بخونم! نمیدونی چقدر درس هم سنگین

شده، میترسم از پشش بر نیام. باید به من ارست بعدی پریا، بذار این دم آخری با لبخند از هم جدا بشیم.

دلم فرو ریخت فریاد زد (Sad بازم جدایی؟ من تقات ندارم محمد. من می‌میرم)).

چرا دادا میزانی؟ جدایی موقت نه برای همیشه. مگه می تونم؟ خودم از الان دارم دق می کنم. چند روز باید دنبال جا بگردم بعد میم و میبینمت.

نگاهش گوشه و کنار اتاقم را کوید. خشمم هر لحظه بیشتر میشد و داشتم منفجر میشوادم که گفت (Sad) یادش به خیر، حد آفل توی این اتاق اتفاق شیرینی افتاد که هیچوقت فراموش نمیکنم. چمدون بستنی؟ پریا واقعا فکر نمیکنی که من کجا می تونم تورو ببرم؟ آخه یه خرده فکر کن دختر ((.))

با تمام قدرت جلوی اسپنیتیم را گرفتم. در چشم هایش خیره شدم و گفتم (Sad) محمد، محمد، محمد من ((.))

جانم... حرکت نکن که غرق دریای چشات هستم. می خوام همین الان بمیرم پریا. می فهمی؟ خیال نکن رفتن برام آسونه! اگه نرم پدر و مادر بد بختم آواره میشن. سر به سر این پیرمرد نمیشه گذاشت. پریا بفهم که وضع من الان بد تر از توست.

انگار عقده های سرکوب شده یک عمر زندگی در سحر چوب عقید بزرگ ترحا فرصتی مناسب برای گشوده شدن پیدا کرده بود. ابراز محبت و عشق صمیمانه آتش تا عمق وجودم را مشتاق زندگی با او میکرد. مرگ بهتر از جدایی از او بود. با ناله و زاری گفتم: ((محمد تو نمیتونی منو قنق کنی. هر جا بری دنبالت میام ((.))

چهره بی قرارش تغییر حالت داد. وحشت در چشم هایش موج میزد. ترس برام داشت.

محمد تو بی انصافی. اینجوری نگام نکن. حق نداری بدون من جایی بری.

پریا واقعا خیال نمیکردم انقدر بی منطق باشی. حداقل تو یکی درک کن که چرا میرم.

تو وضعیت منو درک میکنی؟

صبور باش پریا، اگه تو منو بخوای هیچ کس نمیتونه...

فریاد زد: ((صبرم تموم شده. دارم سخته می کنم. تو حال منو نمیفهمی. همین امروز از دیدن قیافه مرتضی داشتم سخته می

کردم.

تو داد کشیدن هم بلدی پریا؟ فاصله گوش من تا دهان تو یه بند انگشت بیشتره؟ چرا دادا میزانی؟ من از زان جنجالی و زندگی شلوغ پلوغ متنفرم! یه کم آهسته صحبت کن. اگه این چند روزه فریاد کشیدم و کتک کاری کردم لازم بود. بعدها میبینی که من حتی با کسی بلند هم حرف نمی‌زنم. انقدر هم به مرتضی بد بین نباش. اون بد بخت هم میدونه که من چقدر دوستت دارم، هیچوقت در حق من نامردی نمیکنه. حرف‌هایی که زده اگرچه توهین آمیز بوده، میشه یه جور فرار باشه برای کسی که نمیخواد به میل دیگران تن به ازدواج بده.

دلم می‌خواست فریاد می‌کشیدم و هرچه خشم داشتم بر سرش خالی می‌کردم. آرام گفت: ((خیال کردی خوشبختی یک جعبه شیرینی خوشمزست که راحت پولشو بعدی و بشینی بخوریش؟))

با عصبانیت فریاد زدم: ((تو عشق نیستی محمد، وگرنه دلت نمی‌اومد من رو تنها بذاری و بری. قول اون روز هم چرت و پرت بود. میترسیدی خود کوشی کنم، قول الکی به من دادی که به زندگی مزخرفم ادامه بدم)).

هر لحظه عصبانی تر میشد. هرچه من پا فشاری می‌کردم او تغییر عقیده نمیداد و سر جای اولش بود. سعی میکرد بلند حرف نزد: ((من عشق نیستم پریا؟ واقعا همچین تصویری میکنی؟ فقط تو بلا و سختی میشه عشق رو محک زد عزیزم. این رو فقط یک بر گفتم و دیگه تکرارش نمیکنم. تو هم مثل دخترهای خوب پیش پدر مادرت بمون تا من یه خاکی به سرم بریزم و پیام رسما خواستگاریت کنم. فقط یک بار دیگه آزت خواهش می‌کنم نگو که قول اون شب چرت و پرت بوده، اگر توهین کنی، مجبور میشم واکنش شدید نشون بدم. اونوقت دل تو میشکنه و بغضت میترکه. من نمی‌خوام ناراحتت کنم. بدون که هیچ کس تا حالا انقدر به من بد و بی‌راه نگفته بود که تو گفتی. من آدمی دروغ گویی نیستم و از هیچ کس نمیترسم. اگه دوستت نداشتم با این همه حرف مفتی که الان زادی، ولت می‌کردم و میرفتم پی کارم.

از عصبانیت گور گرفتم. دست‌هایم بی‌اراده به هم کوبیده میشد و دلم می‌خواست به سر و صورتش بکوبم. از فکر جدا شدن از محمد جنون گرفته بودم. کلافه بودم و او حالم را نمیفهمید. فریاد کشیدم: ((تو منو دوست نداری محمد. همش بازی بود. یه بازی احمقانه. حالا داری فرار میکنی. یه قول دادی که توش موندی. نه راه پس داری و نه راه پیش. بهتره حقیقت را همین الان بگی و خلاصم کنی. خوب، راحت باش. برو دنبال درس و زندگیت. من هم مطمئن باش عرضه ندارم مثل پریسا خودمو

بکوشم. وقتی رفتی، با اولین خواستگارم ازدواج می‌کنم. هر کی باشه مهم نیست. مهم اینه که خیال تو از جانب من راحت بشه و عذاب وجدان نکشی. برو محمد. به سلامت!!

خشم و نفرت در عرض چند ثانیه، از چشم‌هایش فوران زد. با مشت محکم کوبید به شیشه پنجره و خردش کرد. رگ‌های دستش بورید و خون از پشت دستش سرازیر شد. نا سلامتی من و تو به هم قول دادیم که تا آخر عمر با هم باشیم، حالا تو حرف از خواستگار و کس دیگه‌ای میزانی؟ خیال میکنی محمد کیه؟ نه تو، نه هیچ کس دیگه، حق نداره با احساسات من بازی کنه! من که مسخره تو نیستم. مگه اون روز نگفتم فکر هاتو بکن و تو گفتی که یه عمره با فکر من داری پوست میندازی. ما به هم قول دادیم و قرار شد تا لحظه مرگ با هم بمونیم، حالا کی داره زیر قولش میزانه، من یا تو؟!!

از پنجره فاصله گرفت. خون از دستش به حیاط خلوت میریخت. راه میرفت و حرص میخورد. دلم می‌سوخت و کسری از دستم بر نمی‌آمد. یک لحظه ایستاد و برگشت طرف من: ((نه مثل اینکه واقعا حوصله منتظر موندن نداری. چه کار کنم پریا، وضع من اینه که میبینی. به قول خودت بد بختم، راست میگی حق با توست. شاید با یکی دیگه خوش بخت بشی... انصاف نیست منتظر یه آدم دروغ گو بمونی که همش رنجت داده. برو هر کار دلت می‌خواد بکن. فکر کن محمد مرده)).

روسری تا شده را از لایه لباس‌هایم در آوردم و پیچیدم دوره دستش. با خشم نگاهم کرد و گفت: ((ولام کن! فهمیدم چه قدر دوستم داری! دارم عزب میکشم که عشقمو خالصانه تقدیمت کردم. کاشکی هنوز خیال میکردی که دوستت ندارم. اون وقت که به هم قول نداده بودیم، خیلی خوش بخت تر بودیم. خیالت راحت، وقتی من رفتم، آزادی هر کاری دلت می‌خواد بکنی. مطمئن باش دیگه رنگ منو نمیبینی!!).

روسری رو پرت کرد توی حیاط خلوت. داشت میرفت و از غصه دلم ریش بود. سرم رو از وسط شیشه‌ها بردم بیرون و فریاد زدم: ((محمد!!)...

ایستاد. بدون اینکه برگردد پاسخ داد: ((چیه؟))

دلم فرو ریخت. فهمیدم که واقعا دل شکسته است. گفتم: ((معذرت می‌خوام محمد!!)).

آرام راهش را کشید و رفت. از پشت سر نگاهش کردم، انگار همه وجودم را با خودش برد. دلم زیر و رو شد، حالت تهوع داشتم. دویدم سمت دست شویی. مهرباد و مهدی پشت در اتاقم بودند. مغزم سبک بود و تو خالی. همه سلولهای بدنم محمد را تالاب میکرد، کسی که از سالها پیش، تپیدن قلبم را با او احساس کرده بودم. او همه وجودم بود و حالا داشت ترکم میکرد و کاری از دستم بر نمی آمد. حالم از خودم به هم میخورد. از خودم مایوس شدم. چرا باید دلش رو میشکستم.

صدای مهدی را شنیدم که با قدمهای تند محمد در هم آمیخت. ((صبر کن محمد، منم میام.))

از پشت حیاط خلوت داشتند به حیاط میرفتند. محمد چمدان به دست داشت و مهدی ساک و کم کم دور میشدند. از پشت به هر دو چشم دوختم. نگاهم شبیه کسی بود که بریایه آخرین بر وداع میکرد. تنها چند سبب از این زندگی با شادی و لذت همراه بود، آن لحظاتی که در کنار محمد بودم و با یادش سر مست از عشق میشوادم. به او نیاز داشتم. دلم پر می کشید برای فضایی که او در آن نفس می کشید.

بدون او همه جا دوزخ بود که باید تا ابد در آتیش آن میسوختم. پشیمانی از رفتاری که با او کرده بودم فایده ای نشد. محمد، سرشار از غرور، چندین بار اتمام حجت کرده بود که حرف از مرد دیگری نزنم. به دست خودم عشقم به باد فنا رفت. عشق صداقت می خواهد و از خود گذشتگی که من دومی را نداشتم. از خودم بدم آمد. در مقابل بزرگواری چون او احساس پوچ بودن می کردم. همه تلاش هایم بی نتیجه مانده بود، او باورم داشت اما من روی باورش خط بطلان کشیده بودم. گناهم نا بخشودنی بود.

مجتمع سوت و کور، شد گوری تنگ و تاریک. مدت کوتاهی سر و صداها به ظاهر خوابید. هزار سال طول می کشید تا روز به شب برسد و سپری شود. در آن آشفتگی روحی که به هیچ کس اعتماد نداشتم، قهر زری بزرگترین مصیبت زندگیم بود. چشم امیدم مهدی و مهرباد بودند که فاجعه تکان دهنده دیگری اتفاق افتاد.

شعبی که مهدی در مقابل پدرم ایستاد و گفت که تصمیم دارد مستقل شود، پدر تا سر حد جنون خشمگین شد و فریاد کشید: ((تا با آقا بزرگ مشورت نکنی، حق نداری پتو از خونه بیرون بذاری.))

همین جمله کافی بود که مهدی را دیوانه کند. در حالی که چمدانش را میبست و سعی میکرد در مقابل پدر فریاد نکشد گفت: ((پدر میدونین که دلم نمیخواد از شماها جدا بشم، یه ساک که قبلان بردم و حالا هم بقیشو میبرم که بفهمم تو زندگی چه غلطی باید بکنم. شما که میدونید من تصمیم دارم درس بخونم. چند ماه دیگه باید برم سربازی. اگه اینجا بمونم این پدر از خود راضی شمهه برنامه‌های زندگی منو به هم میریزه)).

پدر با عصبانیت فریاد کشید: ((محمد را آقا بزرگ بیرون کرده! تو چرا میری پسر؟ مادرت از غصه میمیره)).
مهدی چمدانش را محکم به زمین کوبید و گفت: ((محمد عقل داشت که رفت. شما همه رو باد بخت آقاتون کردید. من میرم و امیدوارم که شما رو هم بیرون کنه)).
پدر از شدت ناراحتی به حالت سکتاده افتاده بود.

چمدنش دستش بود و داشت لباس هاش رو تا میکرد و داخل اون می گذاشت. رفتم تو اتاقش، دلم میخواست از حال و روز محمد میپرسیدم، اما خجالت می کشیدم. مهدی گرم جمع کردن لباس هایش بود که چشمش افتاد به من.
_ چته پریا؟ تو هم می خوای جلو مو بگیری؟
_ نه داداش. تو هم برو.

لباس هاش رو پرت کرد کاف اتاق و گفت: ((یادته بهت گفتم ما همگی باید از محمد پشتیبانی کنیم؟)).
_ آره داداش، یادمه.
_ هیچ کس توی این خونه قدر محمد رو ندونست. حتی تو خواهر. تو که بهت اون همه امید داشت. پریا، تو پدر محمد رو در آوردی... محمد دیگه آدم بشو نیست.

گریه‌ام گرفت. دلم میخواست به پایش می افتادم. آهسته گفت: گریه نکن. گذشته‌ها گذشته. فکر آینده باش.
_ داداش من اون روز عصبانی بودم. تو بهم حق نمیدی؟
_ نه خیر، حق نمیدم! محمد آسمون و زمین رو به هم دوخت به خاطر تو. هر چی گفت باید قبول میکردی.
_ یعنی باید هیچی نمیگفتم و میذاشتم که بره؟

در اتاق رو بست و آهسته گفت: ((محمد مجبور شد که بره... مردونگی کرد که آقا بزرگ جول و پلاس خانوادشو بیرون

نریزه. به نفع خانوادش کنار رفت.

__ یعنی من آدم نبودام؟ نباید فکر منو میکرد؟ با اون همه ادعا یی که داشت؟

__ کدوم ادعا؟ مگه نگفت صبر کن؟ چرا بهش گفتم با اولین خستگارت ازدواج میکنی؟ خودم دیدم انقدر پایبند شودی که

جونشو به لب رسوندی. اینه معنی دوست داشتن؟

__ داداش من می خواستم جلشو بگیرم.

__ گرفتی؟ تونستی بگیري؟

بغضم گرفته بود. از ترس مهدی صدایم در نمی آمد و بی صدا اشک می ریختم. مهدی گفت: ((غصه نخور، همین روزا یه کار گیر

میاریم، و اوضاع همیشه مثل اون اولش. محمد نامرد نیست. الان هم بیشتر از همه نگران وضع توست.))

__ خودش گفت که نگران منه؟

__ اصلا از هیچ کس حرف نمیزانه. از اولش هم زیاد اهل حرف نبود، ولی من میفهمم که خیلی به هم ریختست.

در حالی که رنگ به رنگ میشودم پرسیدم: داداش مرتضی چی؟ من ازش میتروسم. آقا بزرگ به زور مجبورم کنه که زنش

بشم!

صورتش تغییر رنگ داد ((با اون مزخرفی که گفت، اگه درت هم بزنن نباید حتی توف تو صورتش بندازی. فهمیدی چی

میگم؟))

موقع خداحافظی رفت پشت در اتاق پدر. در قفل بود و هرچه به در کوبید پدر جواب نداد. مهرداد در حالیکه به پهنای

صورتش اشک میریخت گفت: داداش منم بیام؟

مهدی گفت: نه داداش تو بمون مواظب مادر و پریا باش. تا به موقعش بیایی پهلوی خودمون.

آن روز یکی از روزهای آخر دنیا بود که عزیزانم رفتند و من تنها ماندم.

رفتن مهدی بدون خداحافظی و با ساله دیدی آقا بزرگ خشم پدر را بر انگیخت. در عرض یک هفته که خود خوری کرد و حقیقت را پنهان کرد، شد پوست استخوان. آنقدر لاغر شد که چین و چروک صورتش دست کم ده سال پیر تر نشانش میداد. بیشترین آسیب روحی به مهرداد وارد آمد که یکه و تنها پاسخ گوی بزرگ و کوچک شد. دلم خون بود و کاری از دستم بر نمی آمد. نگاه افراد خانواده سرد و غیر دوستانه بود. کم کم به این باور رسیدم که دیگر محمد را نخواهم دید. هر روز نه امید تر از روز پیش میشوادم. احساس زن بیوهای را داشتم که شوهرش بیخبر طلاقش داده.

یک روز صبح، سر و صدا بیش از روزهای دیگر بود. از قرار آقا بزرگ از ترس ترشیده شدن زری، خواستگاری پول در برای او دست و پا کرده بود و همه در رفت و آمد بودند، که با سر و صدای مهمانان غریبه از خواب پریدم. از پیچ پیچهای دیگران فهمیدم که نظر آقا بزرگ مثبت بوده و زری هم بعله را گفته. صورتم مثل هر روز پف داشت و مجبور بودم ساعتها توی اتاقم بمانم. مادر، مثل هر روز بی حوصله بود و از بیکاری داشت گلدوزی میکرد. اتفاقا اخیر باعث شده بود که عموها و عمهها و حتی عزیز پشت سرم حرف بزنند.

تنها کسی که سر جای اولش باقی مانده بود و پس از رفتن محمد و مهدی، شجاع و گستاخ، با مرتضی و پسرهای دیگر سر من دعوا میکرد، پوریا بود که همان روزها با استفاده از آشفته بازار مجتمع، چند تا نامه دیگر از پنجره اتاقم پرت کرده بود روی تخت. آنقدر بی حوصله بودم که همه را نخنده، ریختم توی سطل اشغال.

آقا بزرگ که برای اولین بر تیرش به سنگ خورده و آن طور که نقشه کشیده بود، سر نخ از دواج به دست مرتضی باز نشده بود، حال خوشی نداشت. نگران از دست دادن خواستگار زری، مجبور شده بود سهراب را به عنوان اولین داماد خانواده بپذیرد. غیبت وقت و بی وقت مرتضی که بیشتر شبها خانه نمی آمد مشکوک میزد و صدای جنجال عمو منصور و زن عمو زهره میپیچید توی راه رو. نگران بودم و چشم انتظار و چهار دیواری اتاق مثل خوره میخوردم. کتابهای محمد که کنج اتاق تلنبار شده بود و خاک میخورد، مثل خوره از درون متلاشی ام میکرد. روزگار غصه خوردن من تمامی نداشت. در حالی که در خانه عمو منصور شادی و هالال هله زنان ستونهی مجتمع را میلرزند و سر و صدای دائره و تنبک توی شاه نشین میپیچید. چه آرزوها که برای عروسی زری نداشتیم. نه زری به سراغم آمد و نه من حال و حوصله سر و صدا را داشتم.

روز عقد کنان زری مجتمع رنگ و بوی دیگری گرفت. همه بچه‌ها لباس نوع پوشیدند و جواهر و باقر در تهیه و تدارک پذیرایی از مهمانان خانه را گذشته بودند روی سرشان. زهره خنوم مشکوک غیبت من بود. فکر نمی‌کرد در آن شرایط در کنار زری نباشم، آمد به اتاقم و از ظاهر آشفته‌ام و به هم ریختگی آنجا جا خورد. بلند شادم نشستم و سلام کردم. زن عمو گفت:

((خیال نمی‌کردم انقدر بی‌معرفت باشی عروسکم)).

سرم افتاد پایین و زل زدم به گلی‌های رنگ و رو رفته قالی. زیر لب گفتم: ((زن عمو حالم خوب نیست)).

هر طور باشی باید بیایی اون طرف. راحت اینجا نشستی و زری داره میره.

چشم‌های پر اشکم به نگاهش دوخته شد. مدت‌ها بود از نزدیک ندیده بودمش. نشست در کنارم و در آغوشم گرفت. مثل من هوای گریه داشت، ولی می‌ترسید بد شگون باشد. بغض توی گلویش صدایش را تغییر داده بود: ((باشو انقدر خودتو لوس نکن. بیع اون ور زری منتظرته)).

طاقتم تمام شد. بدنم لرزید و زدم زیر گریه. پرسید: ((چرا گریه میکنی عروسکم؟ زری از نبودنت ناراحته، صبر کرده ببینه میایی اون طرف یا نه)).

متاسفم زن عمو، اتفاق‌های پشت سر هم گیجم کرده، من تا امروز خبر نداشتم عقد کنون داریم.

ما هم ناراحتیم اما چه میشه کرد؟

دل به دریا زدم و پرسیدم: ((شما از شون خبر دارید؟))

زن عمو نگاه غریبانه به چشم‌های اشک الودم انداخت و دوباره بغلم کرد ((دست رو دلم نظر عروسکم که دارم دق می‌کنم. محمد پره تنم بود، از وقتی رفت بی‌کس شدم. مرتضی بچم از خونه فراری شده. نمیدونم این چه بالایی بود به سرمون اوامد)).

زن. عمو میگفت و من اشک می‌ریختم. جوابم را نداده بود و فقط داشت از خوبی‌های محمد میگفت و غیبت بی‌دلیل مرتضی. چیز هایی که برایم تازگی نداشت. تقات زن عمو هم تمام شد و بغضش ترکید. لا به لایه گریه‌هایش ناله میکرد که: ((نمیدونم بچم کجاست؟ چی میخوره؟ کجا میخوابه؟ تا حالا یه شب هم بچه هام بیرون از خونه نخوابیده بودن. چشمم بر نمیداره برم اتقش. جاش خالیه. نه محمد هست و نه مرتضی. زری هم که داره میره. من میمونم و تنهایی و بی‌کسی)).

با اسبنیت پرسیدم: ((حالا زری راضیه یا به میل آقا بزرگ ازدواج می‌کنه؟))

زن عمو به سرعت اشک هشو پاک کرد: ((دعا کن خوش بخت بشه عروسکم. به امید خدا تو هم زود بختت باز میشه و سفید بخت میشی)).

غرق در افکار مغشوش بودم که زن عمو گفت: ((پاشو لباستو عوض کن بیا اون ور. زری داره از غصه محمد دق میکنه)).

مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم: ((مگه محمد چی شده؟))

پیغام داده پاشو تو این خونه نمیداره. میدونی که زری چقدر دوشش داره. آرزو داشت فقط محمد سر عقدش بود و هیچ کس دیگه نبود.

انگار خنجر به قلبم فرو کردند. گمان می‌کردم مراسم زری بهترین موقعیت برای تجدید دیدار و معذرت خواهی است. در حالی که بدنم سست شده بود و حس نداشتم حرف بزوم پرسیدم: ((زن عمو، پیغام محمد رو کی آورد؟))

با نگاه عجیبش قلبم از جا کنده شد. دست و پایم را گم کردم و با لکنت گفتم: ((آخه... میدونین، دلم... برای... برای مهدی شور میزنه)).

اشک در چشمان قهوه‌ای رنگش پر شد: (پریا، تو این دل و موندهام هزار تا غصه و غم دارم که نمیتونم دهنمو وا کنم. آخه عروسکم تف سر بالاست. مرتضی به اصرار من رفت دنبال محمد که برای بله برون زری بیاد، خوب شد داداشت بود، واگر نه خون راه می‌افتاد. مرتضی خیلی لجبازه، از روزی که محمد جلوی همه گفت که خاطر خواه توست، زندگیمون شد جهنم)).

دلم گرفته بود. صد بار خواستم بیروم به مرتضی چه مربوط که محمد خاطر خواه من هست، اما شرم مانع شد.

پاشو یه برس به این موهای قشنگت بکش و لباس هاتو عوض کن بیا اون طرف. زری به جز تو کسی رو نداره. میدونی که بقیه سیاهی لشکرن.

بهبانه آوردم که: ((مادر حالش خوب نیست. بهتره بمونم و مواظبش باشم)).

__ من مادر تو میبرم.

__ مهرداد تنهاست.

__ پریا بهبانه نیار. زری فقط یه دفعه عروسی میکنه. اگه نیایی پشیمون میشی.

از فکر رفتن زری تنم میلرزید. هنوز باور نمیکردم که به زودی او را هم از دست میدهم. به اجبار لباس عوض کردم و رفتم به

سراغ مهرداد که در کنج اتاقش قنبرک زده بود. هنوز وارد اتاقش نشده بودم که پرسید: ((چیه؟ چیکار داری؟))

گفتم: من میرم اون طرف داداشی تو کاری نداری؟

__ چه طور میخوایی تو روی اون همه آدم احمق نگاه کنی؟

سکوت کردم و او گفت: ((به خاطر زری میری دیگه؟ پاس حق نداری با هیچ کدومشون حرف بزنی)).

__ باشه داداشی. هرچی تو بگی.

در که باز شد، سر و صدای خنده و شادی مهمانان هجوم آورد به ساختمان. زری مات زده به گوشه شاه نشین خیره شده بود. به محض دیدن من مثل برق گرفته‌ها تکان شدیدی خورد و بلند شد آمد سمت من. در میان بهت افراد خانواده مدت زیادی در آغوش هم گریه کردیم. صدای غر غر زدن عزیز از هم جدایمان کرد. زری لباس صورتی خوش رنگی پوشیده بود و موهایش را پشت سر جمع کرده بود. رفتارش با گذشته فرق داشت و به پختگی زنان متاهل نشست و برخاست میکرد که بی اندازه متعجب شدم. در کنار هم نشستیم. حرفی برای گفتن نداشتیم. هیچ حرفی با هم نزدیم و چشم دوختیم به مهمانان جدید.

خاطره ازدواج غم انگیز زری و رفتنش از مجتمع که مثل برق اتفاق افتاد و خانه عمو منصور هم شد ماتم سارا، هیچ وقت از یادم نمی‌رود. پوریا، پس از کم محلی من به نامه هایش، خیلی عصبی بود و به پار و پای همه میپیچید. آقا بزرگ علت اتفاق‌های عجیب و قریب را میدانست. جسته و گریخته از عمه و عزیز شنیده بود که پوریا عشق من شده و دست از سرم بر نمیدارد. بنا بر این، عرصه را بر مرتضی تنگ کرد و عمو منصور را زیر فشار قرار داد که من و مرتضی با هم ازدواج کنیم. این

بحث کهنه که هیچ کس تصورش را هم نمیکرد که دوباره نوع شود، شد مصیبتی بزرگ که بعد از رفتن محمد و زری بزرگ ترین ضربه‌ای بود که من را از پا در آورد .

آخرین گرد هم آیی در مجتمع با حضور عزیز، مرتضی، پدرم و عمو منصور تنم را لرزاند. هنوز باور نمی‌کردم که مرتضی به این ازدواج مسخره تن در بده که پدرم با قیافه‌ای شبیه ارواح از جهنم برگشته وارد اتاقم شد و پرسید: «بیداری بابا؟» از چیزی که قرار بود بشنوم وحشت داشتم، فاجعه‌ای در حال وقوع بود که بدون شک به من هم مربوط میشد. دلم شور افتاد و پرسیدم: «چیزی شده بابا؟ چرا انقدر ناراحتی؟» چشم‌هایش پر اشک شد. دنبال واژه‌ای بود که منظورش را شفاف به ذهنم منتقل کند: «نمیدونم چطور آرت خواهش کنم که نه، نگی».

با تعجب پرسیدم: «بابا چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟»

لبهایش میلرزید و قدرت نداشت اصل قضیه را بگوید. به زور نفس می‌کشید. گفتم: «من به چی باید بله بگم؟» صدایی از ته گلویش در آمد که همان لحظه به قعر جهنم سوقم داد: «به مرتضی بابا».

سرم گیج رفت و بی‌حس شدم. داشتم از حال میرفتم که پدر در آغوشم گرفت. نفهمیدم چطور لحظه‌ای بعد در اتاقم خوابیده بودم. اویز یادگاری محمد روی گردنم سنگینی میکرد. لمس آن یاد آور قولی بود که به هم داده بودیم، که به گفته او توسط من شکسته بود. همان لحظه نیمی از وجودم از او متنفر شد. اگر او بود، هرگز این اتفاق نمی‌افتاد. همه چیز سریع اتفاق افتاد. تا چشم باز کردم بر سر سفره عقد نشسته بودم. نه مهدی به سراغم آمد و نه محمد. تنها مهرداد بود که بابت تصمیم شتاب زده دیگران به من فحش میداد و لعنتم میکرد. چه کسی گفته بود که من به میل خودم زن محمد میشوم که مهرداد دیوانه شده بود، خدا میداند. نفهمیدم مرتضی چه طور راضی به این کار شده بود که هیچ حرفی میان ما رد و بدل نشد به جز خط و نشانی

که که پیش از مراسم عقد برای من بد بخت کشید: ((پریا یه کار نکن که مجبور بشم طور دیگه ابرو تو بریزم! اون وقت مجبور میشی مثل آبجیت خود کوشی کنی)).

زن عمو سر سفره عقد گردن بند گران بهائی گردنم انداخت. یادگاری محمد هنوز به گردنم بود، چون فراموش کرده بودم بازش کنم. زن عمو گفت: ((دیگه برای خودت خانم شودی! خوب نیست این چیزای سبک گردنت باشه)).

بازش کردم و دادم دستش: ((زن عمو لطفا اینو بدین محمد)).

چشم‌های زهره خنوم از حدقه بیرون زد. به سختی گفتم: ((خواهش می‌کنم مرتضی نفهمه)).

زود گذاشت توی کیفش و لبخند زد: ((خوش بخت باشی دخترم)).

تا وقتی محمد دوستم داشت عروسک زن عمو بودم، اما از وقتی زن مرتضی شدم، عروس معمولی بودم. باز کردن گردن بند محمد، رها شدن از همه قید و بندها بود و شکستن عهدی که بر گردنم سنگینی میکرد. تنها یادگاری محمد که دلم نیامد دور بیندازم، یک تسبیح بود به رنگ چشم هایم. مرتضی برای لجبازی با آقا بزرگ، خانه کوچک دور از مجتمع خرید که بعد از مراسم عقد با اثاثیه‌ای مختصر وارد زندگی مشترک جهنمی شدیم

تنها زنان درک میکنند احساس تازه عروسی را که از عشقش دل میکند و راهی حجله گاه بیگانه‌ای نامهربان میشود. اوج فجه زمانی است که مردش او را در حسرت نوزشی نه چندان گرم و صمیمانه میسوزاند و انتقام عشق سابقش را از خودش و او می‌گیرد. در شب یکی شدن در بستر روحانی زناشویی، مرتضی از نیمه شب تا سحر گاه به چشمان گریان من زل زد و کلامی بر زبان نیاورد. حسی از خوشی و سر مستی در نگاهش نبود. بی‌قراری نداشت و از بی‌چارگی لذت میبرد. می‌خواست همان شب از تمام افکاری که سالها بد بختم کرده بود رها شوم. حتی هم آغوشی خشونت بارش ممکن بود مستی چندین سال عشق بودن را از سرم به در کند. پر پر رمیزدم برای فراموش کردن گذشته و او میتوانست فریاد رسم باشد. به اگراه نگاهش می

کردم، شاید نگاه محبت آمیزش به آینده‌ای روشن دلگرم کند. او فقط تصویری بی‌جان بود. از سرخی صورتش، از خطوط چهره‌اش که تا آن لحظه هرگز به آنها فکر هم نکرده بودم چندشم میشد. برق نگاهش وحشت می‌آفرید و نامهربان بود. یک ماه از ازدواج من و مرتضی گذشت، اما هنوز هیچ ارتباط عاطفی، احساسی، جسمی و روحی میان ما برقرار نشده بود. رفت و آمد با اقوام از همان اول ممنوع شد، به جز چند تلفن به مادرم و سیمین دوستم که مخفیانه بود. در حالی که با همه وجود به فکر رو به راه کردن احساسم نسبت به زندگی با مرتضی بودم و سعی می‌کردم توجهش را به آینده‌ای روشن جلب کنم، با خشونت و سردی رفتارش پس میراندم.

صبرم داشت تمام میشد و از آن همه بی‌مهری او به تنگ آماده بودم و خدا خدا می‌کردم که درگیری لفظی بینمان پیش نیاید. منتظر بودم که دست از لجبازی بردارد تا به زندگی زهرماری مان سر و سامان دهیم که حادثه‌ای خیلی کوچک و معمولی رخوت چند ماهه‌اش ا بهم ریخت. یک روز که از بی‌کاری مشغول مطالعه بودم آمد به اتاقم و پرسید: ((چه کار میکنی؟ بازم که رفتی سر کتابات)).

پس از مدت‌ها نگاهم به چشمانش افتاد که حتی حوصله نداشت با من رو در رو هم کلمه شود. هر وقت کاری پیش می‌آمد بدون اینکه نگاهم کند تند و سریع میگفت و از کنارم رعد میشد. لبخند زدم و گفتم: ((حوصله‌ام از بی‌کاری سر رفته)). رنگ به رنگ شد و گفت: ((زن شوهر در باید فقط به شوهرش برسه)).

کتاب را بستم. بالای سرم ایستاده بود. انگار آقا بزرگ بود که از بالا داشت نگاهم میکرد. سکوت کردم. گفت: ((چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟))

_ داشتم فکر می‌کردم که این همه وقت چطور این حرف‌ها رو نزدی و حالا که اودم سراغ کتاب هام متوجه من شودی)). صورتش سرخ شد و فریاد کشید: ((لعنتی من یه عمر متوجه تو بودم و تو حواست پرت محمد بود. حالا ببین چقدر بعده به آدم کم محلی بشه! داری میسوزی یا نه؟))

از لرزش صدایش قلبم درد گرفت. دلم می‌خواست فریاد بکشم و اقرار می‌کردم که حتی از نگاهش متنفرم، چه رسد به اینکه دستش با بدنم تماس پیدا کند. دلم می‌خواست می‌گفتم که می‌خواهم با تماس او زجر بکشم تا عشق محمد از سرم دور شود. حالا او تصور میکرد که من از دوریش کلافه هستم. بر خلاف میل بلند شدم و نوزشش کردم. ((مرتضی تو می‌خوای

انتقام گذشته رو از من بگیری؟ تا وقتی دوران کودکی رو فراموش نکنی، نمیتونی دوستم داشته باشی. تو منو نمیبینی در حالی که من کاملاً متوجه تو هستم.

دستم را با نفرت کنار زد و فریاد کشید: ((این کتاب‌های مزخرف که همش ماله محمد بود، گذشته سیاه تو رو یادم میاره؟؟))
با عجله جمعشان کردم و گفتم: ((بخشید نمیدونستم ناراحت میکنه، فردا میرم و کتاب جدید میخرم)).
_ غلط میکنی، تو فقط باید ظرف بشوری و گردگیری کنی. مثل مادرم و مادرت.

کتاب‌ها را از پنجره پرت کرد تو حیاط. گل سرخلی کتاب پر پر شد و ریخت کنار حوض. مرتضی از عصبانیت میلرزید. دیدن شاخه گل سرخ دیوانه آتش کرد. فریاد کشید: ((بین هنوز گلشو نگاه داشتی. خدا مرگت بده تا من راحت بشم)).
از ترس داشتیم پس می‌افتادم. در حالی که به پهنای صورتم اشک می‌ریختم به پایش افتادم: ((مرتضی تورو خدا با من مهربون باش. این رفتار تو زجرم میده. بذار دوستت داشته باشم)).

_ مگه میشه؟ تو منو از هرچی زن تو دنیاست متنفر کردی. تو روحمو کشتی. خدا نگذاره از آقا بزرگ که مجبورم کرد بگیرمت.
تا سر حد مرگ خشمگین شدم. طاقتم تمام شد. اگر بغضم را خالی نمی‌کردم بی‌شک قلبم از حرکت می‌ایستاد. فریاد زدم: ((بی انصاف، چرا با من ازدواج کردی؟ مرگ بهتر از این زندگی مزخرفه)).
انگشتش تا نزدیک چشمم آمد. جلوی چشمانش را پرده‌ای از خون گرفته بود.

_ آخه چی بهت بگم بی‌همه چیز! آگه با تو لجن عروسی نمی‌کردم، آقا بزرگ بی‌ناموس خودمو و بابامو از خونه و مغازه پرت میکرد بیرون.!!

فریاد کشیدم: ((یعنی تو عرضه نداشتی خونه بخری و بابا تو از جهنم آقا بزرگ بکشی بیرون؟ همین خونه میتونست مشکل همه تونوو حل کنه. من بد بخت چرا باید پا سوز ترسو بودنتون میشودم؟ اینا بهانست مرتضی، بگو ترسیدی از ارث محروم بشی)).

سکوت کرد و رنگ به رنگ شد. بی‌مقدمه از من فاصله گرفت و گفت: ((آه!... خانم وهم ورش داشته بود چه غلطی بکنه؟ خیال کردی! آگه نمی‌گرفتمت هم مطمئن باش دافتو به دل محمد که انقدر سنگتو به سینه میزد، میداشتم)).

کلافه بودم. نشستم زمین و زدم زیر گریه. لا به لایه گریه‌ام سعی می‌کردم با کلمه محبت آمیز نرمش کنم: ((مرتضی من و تو میتونیم خوش بخت باشیم. من گذشته مو ریختم دور. می‌خوام زندگی کنم)).

فریاد کشید: ((دروغ می‌گی... تو هیچ وقت نمیتونی گشته رو دور بریزی. من زخم غرور خوردم. من عاشق تو بودم و تو عاشق محمد. حالا هم بهتره دوستم نداشتی باشی. تو باید از من متنفر باشی و تحمل کنی. فهمدی؟ همون تور که من سالها شاهد عشق تو و محمد بودم و خون جیگر خوردم)).

جیغ زدم: ((این همه کینه توزی برای چیه؟ ما دو تا آدمیم. باید با هم مهربون باشیم. من به امید تو دارم زیر این سقف زندگی می‌کنم. مثل حیوون با من رفتار نکن. از دستت دارم دق می‌کنم مرتضی)).

خونسرد دست‌هایش را در جیبش کرد و رفت پشت پنجره. به کتاب‌ها زل زده بود و فکر میکرد. خشمش رو به فرو کش می‌گذاشت. زیر لب زمزمه کرد: ((روزی صد دفعه باید آرزوی مرگ بکنی. من دارم دق می‌کنم پریا، تو نمیفهمی چه آتشی تو دلمه! کاشکی میفهمیدی)).

آنقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی از در بیرون رفت. وقتی چشم باز کردم هوا کاملا تاریک شده بود. پلک‌هایم ورم کرده و باز نمی‌شد. از همان شب که تا صبح به خانه باز نگش، فهمیدم سیاه بختم. مادر گاه گاه می‌آمد به من سر میزد و نیامده میرفت. دلش نمیخواست با مرتضی رو به رو شود. عمه افراد خانواده از ما گریزان بودند.

هیچ کس حتی نمی‌پرسید چطور زندگی می‌کنیم و چرا رفت و آمد نداریم. شاید همه خبر داشتند زندگی جهنمی من و مرتضی آخر و عاقبت خوبی ندارد.

ازدواج سیمین تنها اتفاقی بود که بعد از مدت‌ها افسردگی، شادم کرد. فریبز و سیمین زوج خوش بختی بودند. از شنیدن خبر ازدواجش تا چند روز سر حال بودم که باعث تعجب مرتضی شد و پرسید: ((خیلی خوشی، خبری شده؟))

_مرتضی حیف شد که عروسی سیمین نرفتیم.

_پس عروسی دوستت انقدر خوشحالت کرده!

_آره... خوش به حالشون. کل عکس باهم انداخته بودند. کاشکی ما هم عکس داشتیم.

با دیدن نگاه غضب الودش، لب‌هایم خود به خود جم شد و خنده چند لحظه پیش جایش را با بییم و هراس عوض کرد.

خشمگین نزدیکم آمد. دستهایش را به کمرش زد و گفت: ((حالا دیگه خوش به حالشون... اون قدر میچزونمت که دیگه به زندگی مردم غبطه نخوری. اصلا چه معنی داره که عکسشونو ور داشته آورده نشونت داده؟))

نفسم بند آمد. به چشم‌های مضطربم زل زد و گفتم: ((ترسیدی؟ خوبه، عشق و عاشقی از سرت میپره...))

خونسرد رفت همام. ادکلن زد، موهایش را برس کشید، لباسش را که اوتو کرده بودم، از روی تخت بر داشت و پوشید. توی آینه سر و وظش را واریسی کرد و گفتم: ((من میرم بیرون. ممکنه شب دیر بیام...))

لب فرو بسته گوشه حال نشستم و همان طور که میرفت خدا خدا می‌کردم که تا بیرون نرفته فریاد نکشم که دم در ایستاد. برگشت، نگاهم کرد و لبخند زد. از در که بیرون رفت، همچون بمب ساعتی که لحظه انفجارش رسیده باشد، فریاد کشیدم. آنقدر جیغ زدم که از شدت خستگی از حال رفتم. تا نزدیک صبح روی زمین افتاده بودم و افکار ملیخو لیبی ذهنم را انباشته کرده بود. از محمد هم متنفر بودم و کم کم داشتم باور می‌کردم عسمل بد بختی من از ابتدای زندگی او بوده، کسی که از ابتدا با عشق نبودم کرد و بعد با رفتنش جانم را گرفت و حالا زیر دست جلاد رهایم کرده بود. تا اینکه سپیده دمید و صدای در آمد. از جایم تکان نخوردم. از شکل و قیافه ابوش متنفر بودم. برای اولین بر مقع تو آمدن مرسدش را به در و دیوار زد. کنجاو شدم. پا شدم رفتم پشت پنجره. پشتش به من بود و داشت میرفت در را ببندد. تلو تلو میخورد و تعادل نداشت. پله‌ها رو یکی در میان بالا آمد تا رسید دم در. حرکت عجیب و غریبش وحشت زده‌ام کرد. در اتاق را قفل کردم. صدایش تغییر حالت داده بود و شل حرف میزد و صدایم میکرد. همه اتاق‌ها را یکی یکی گشت. رفته بودم به اتاق خودم و در را قفل کرده بودم با این همه میترسیدم. دستگیره که چرخید ترسم بیشتر شد.

فریاد کشید: ((اینجایی؟ خوابی؟ در رو باز کن کارت دارم...))

سکوت کردم. قلبم داشت از گلویم بیرون میزد. مشت به در کوفت و فریاد کشید: ((مگه نمیگم در رو باز کن!!))

دلیم نمیخواست در حالت نا هوشیاری به من نزدیک شود. به هر سو نگاه می‌کردم جز یاس و نه امیدی نمی‌دیدم. سکوت سنگین فضای خانه را تحمل نا پذیر کرده بود. صدا از مرتضی در نمی‌آمد. از زیر در نگاه کردم، دیدم از حال رفته و به زمین افتاده بود. نفس راحت کشیدم و نشستم زمین و همانجا خوابم برد. یکی دو ساعت گذشته بود که بیدار شدم. با احتیاط لایه

در را باز کردم. مرتضی رفته بود.

دو روز میشد که از ارتزی خبر نداشتیم. نگران بودم و عصبانی که چرا حتی طه زنگ هم نزده. سیمین از پشت تلفن یک ساعت تمام نصیحتم کرد و من هنوز سر جای اولم بودم که صدای در آمد. با عجله خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم رفتم پشت پنجره. مرتضی با چهره‌ای عبوس داشت مرسدسش را پارک میکرد. نگرانی چند لحظه گذشته به ترس بدل شد. با حرکتی کند تر از همیشه از پله‌ها بالا آمد. رفتم استقبالش. جواب سلامم را نداد، رفت نشست رو مبله چرمی جلوی تلویزیون. پرسید: ((این دو روز کجا بودی؟ معنی زن و شوهری اینه که بی خبر بذاری بری و حتی یک تلفن هم به من نزن؟)) برگشت سرد نگاهم کرد و گفت: ((نه خیر، معنی زن و شوهری اینه که زن شوهر مسموم شو تو اتاق راه نده)). دلم فرو ریخت. مقابلش نشستیم، سعی میکرد نگاهم نکند، دست‌هایش را گرفتم و پرسیدم: ((مرتضی تو مسموم شده بودی؟))
_برام تازه گی نداره که نسبت به من انقدر بی تفاوت باشی! امیدونم که از من متنفری.

_من خیال کردم که تو...

_من چی؟ ولم کردی که بمیرم دیگه نه؟ شاید هم خودت مسمومم کردی!

عصبانی شدم. گریه‌ام گرفت. ((مرتضی، اون شب رفتی با دوستان بیرون غذا خوردی. یادته؟ گونه من چیه که باید این حرف‌های ترو تحمل کنم؟))

در چشمانم خیره شد و گفت: ((رستشو بگو، چرا انقدر از من می ترسی؟ من که کاری به کارت ندارم)).

با شرم سرم را زیر انداختم: ((راستش، اون شب خیال کردم مستی)).

چهره آتش سرخ و بر افروخته شد. با لحنی معترض گفت: ((خجالت بکش بی همه چیز، من و عرق خوری؟ خیال کردی من کیم؟ جاهل و چاقو کش محله که عرق بخورم و عربده بکشم؟))

سرم هنوز پایین بود و خجالت می کشیدم که نگاهش کنم. زیر لب آهسته گفتم: ((ببخشید مرتضی)).

برای اولین بر قاه قاه خندید. تا آن روز چهره خندان مرتضی را ندیده بودم. دست انداخت دور گردنم و سرش سوراخ روی

شانه ام:)) پریا، شاید بد نبود اگه یک دفعه هم شده مست می کردم که راحت ناا مردی کنم:)) .
 سکوتش دلم را لرزاند. نخستین باری بود که دلم برایش میسوخت. نوازشش کردم و آهسته گفت:)) (تا حالا با خودم مبارزه کردم، اما دیگه نمیتونم. پریا، بگو که ماله معنی:)) .
 _ مرتضی این همه مدت من و تو زن و شوهریم، تازه داری می پرسی که من مال توام یا نه؟))
 _ همیشه خیال می کنم که از من متنفری و منتظر هستی که بمیرم .
 _ این حرفها چیه مرتضی؟ بهتر نیست با هم مهربون باشیم و راحت زندگی کنیم؟
 _ اگه تهدید من نبود زنم می شدی؟ به گوشم رسید که راضی نیستی .
 _ مرتضی، گذشته ها گذشته. فعلا که ظنت هستم و تو هنوز با من غریبه ای .
 _ دوستم نداشته باشی هم مجبوری تحمل کنی. من شوهر تم می فهمی پریا؟ شوهرت .
 خندیدم:)) (تازه یادت افتاده که شوهر می؟))

از من فاصله گرفت و چند دقیقه زل زد به چشم هایم. رنگ صورتش سرخ شد:)) (پریای از خود راضی، گیر مرتضی افتاده که نه شعور داره و نه معرفت . حالا هم باید نامردی کنه تا به مراد دلش برسه. خیلی صبوری کردم که محرومیت بکشی و به من قنع بشی:)) .

دلم گور گرفت. صبر و تحمل تمام شد. مرتضی به من احتیاج داشت و از من دوری میکرد. تحقیر شده بود و تحقیرم میکرد. حرف از نامردی میزد و من از کارش سر در نمی آوردم. پرسیدم:)) (مرتضی ، این همه کله شقی برای چیه؟ حرفات و کارهات دل من رو میسوزونه. اگه دوستم داری، چرا انقدر رنجم میدی! این اذیت و آزار تو باعث شده از زندگی سیر بشم. یه کم مهربونی دعوی درد هر دوی ماست .

_ پریا، خیال میکنی زن واسه من پیدا نمی شه؟ اشاره کنم صد تا زن و دختر به پام می افتن .

چرا حرف بی ربط میزانی؟ کسی که زن میگیره، فقط باید با زنش باشه.

مج دستم را گرفت و فریاد کشید: تو حق نداری به من دستور بدی! باید، بی باید. هر کاری دلم بخواد می کنم. تو هم تا آخر عمرت زنم باقی میمونی. فهمیدی؟

چشم هایم پر از اشک شد. در حالی که دستم را از دستش بیرون می کشیدم گفتم: ((میدونم برای تو هزار تا زن پیدا میشه و آقا بزرگ مجبورت کرده منو بگیری. حالا تکلیف چیه؟ تا آخر عمرت می خوای با من بجنگی؟ این زندگی به مفت نمی ارزه. هم خودتو از بین می بری هم منو. اگه تحمل دیدن منو نداری تلقم بعده)).

از جا بلند شد و سیلی محکمی به گوشم زد. باور نمی کردم آنقدر بی رحم باشد. زیر لب غر غر کرد: ((تو آدم بشو نیستی. سر کش و پر رویی! خودم به زانو در میارم پست فطرت)).

چشم چپم از ضربه ای که خورده بود ملتهب و اشکم سرازیر شده بود. گفتم: ((برو سراغ همون دخترهایی که واست میمیرن. من که برات تره هم خورد نمیکنم احمق کثافت)).

هنوز جمله ام تمام نشده بود که که زیر دست و پایش له و لورده شدم. در عرضه چند ثانیه چنان مشت و لگدهایی به من زد که قدرت بلند شدن نداشتم. پهلوهایم چنان درد گرفت که آه از نهادم بر آمد. همان لحظه جریان رقیقی از کنار بدنم به سمت پاهایم سرازیر شد، انگار کلیه هایم ترکیده بودند. بی حس و حال افتادم وسعت حال. مرتضی آرام به سمت آشپزخانه رفت و یک فنجان چای برای خودش ریخت. وقتی چای خوردن پر سر و سدیش تمام شد بر خواست و آرام آمد سمت من: ((کجایی پریا؟ حالت خوبه؟ بیا کارت دارم)).

تنم لرزید. باور کردم که هرگز نباید سر به سرش بگذارم. پشت مبلی مخفی شدم. آمد بالای سرم. لحظه ای سکوت کرد. دست برد لایه موهایم و نوازشم کرد. صدایش گرفته بود: ((عزیزم، آنقدر سر به سر من نظر. گفتم بیا، باید بیایی. می فهمی پریا؟))

همچنان که شر شر اشک می ریختم با التماس گفتم: ((مرتضی بذار به حال خودم باشم)).

خام شد. صورتم را بوسید. اشک هایم را آک کرد. چشمم افتاد به نگاه مظلومانه آس. یک ریز حرف میزد: ((بمیرم الهی! بشکنه دستم، بشکنه دستت مرتضی. مرتضی که آنقدر عاشق پریا بود و حالا جرات پیدا کرده دست روش بلند کنه. خدا باعث و بانیشو لعنت کنه)).

حیرت زده اشک می ریختم و نگاهش می کردم. پریا، نمیدونی چقدر میخوامت. فقط خدا میدونه چه به روزم آوردی! من وحشی و بی معرفت نیستم، تو به خاک سیاه نشوندیم. توی بد مخمصه ای گیر کردم. هم نامردی در حق محمد کردم و هم میخوامت. با اینکه از شدت درد داشتم به خودم میپیچیدم لبخندی مصنوعی زدم: ((مرتضی، تو شوهرمی، ولی حالا بهتره راحتم بذاری، فعلا حالم خوب نیست. برو یه کم فکر کن، وقتی گذشته رو فراموش کردی بیا سراغم)).

پرسید: ((تو میتونی گشته رو فراموش کنی؟))

دستم رفت تو موهایش و نوازشش کردم: ((آره عزیزم، من گذشته رو خیلی وقته دور ریختم)).

لنهایش چسبیده بود به انگشتان دستم. نفسش گرم بود: ((بگو تو بمیری)).

بی اراده خندیدم. آنقدر بازی ام داده بود که خوشحالی و ناراحتیش را نمی فهمیدم. باید زندگیم رو به راه میشد. گفتم: ((به جون تو دوستت دارم)).

_ خوب حالا بگو محمد برات مرده.

دلم لرزید. با آنکه هر لحظه که مرتضی بیشتر آزارم میداد بیشتر از محمد متنفر میشوادم تا مرتضی. اما دلم نمی آمد چنین کلامی را بر لب آورم. با ترس و لرز گفتم: ((من راضی به مرگ هیچ کس نیستم. حالا دیگه محمد بردر مه مثل مهدی...))

هنوز حرفم تمام نشده بود که چشمهایش قرمز شد و فریاد کشید (Sad) محمد باید برای پریا بمیره، فقط یه کلمه بگو و راحتم کن)).

_ قول میدی موزه من نشی؟ مرتضی خواهش می کنم کاری به من نداشته باش. یه مدت بذار به حال خودم باشم، نه محمد، نه هیچ مرد دیگه ای برای من زنده نیست. اصلا میدونی چیه؟ من خودم هم با مرده فرقی ندارم. فقط دارم ادای زندگی کردن رو در میارم.

لحظه ای مات زده نگاهم کرد. ((نه سلامتی زن مانی! یعنی چی نباید مزاحمت باشم؟ مگه من تا حالا مزاحمت شدم؟))

_ مرتضی تو باید پریا رو از جون و دل بخوای، می فهمی چی میگم؟ این موش و گربه بازی داره منو می کشه. همش از من بهانه

میگیری که اذیتم کنی. اینه معنی خاطر خواهی؟

سکوت کرده و در نگاهم غرق شد. همان تور که نگاهم میکرد زیر لب چیزی میگفت که نمیشنیدم. پرسیدم (Sad) ناهار خوردی؟؟) پاسخ نداد. بلند شد و رفت لباس پوشید و بدون خداحافظی از در بیرون زد. تا دیر وقت منتظرش نشستم و غذا نخوردم. در مدتی که نبود تصمیم گرفتم به محض اینکه از در بیاید لبخند بزنم و تقریباً همه چیز را فراموش کنم. یکی دو ساعت پس از نیمه شب آمد. سرش به بالش نرسیده خوابش برد و صبح زود بدون صبحانه رفت بازار. چند روز باهم قهر بودیم. به توصیه سیمین پیش از آمدنش آرایش می کردم و لباس مرتب می پوشیدم و عطر می زدم و غذای باب طبع و خوشمزه ای که دوست داشت درست می کردم. بی سر و صدا می آمد و شام می خورد و بدون هیچ حرفی می خوابید. هر روز هزار بار خودم را لعنت می کردم و هزار بار مرگم را از خدا می خواستم. برای حفظ و بقای زندگی زنا، شوخی ام حاضر بودم تا آبد به دروغ گوئیم ادامه بدم، شاید مرتضی دست از لجبازی بردارد. نخستین کاری که انجام دادم جا به جا کردن اثاث منزل و تغییر دکوراسیون بود. چند شاخه گل سرخ از باغچه چیدم و گذاشتم توی گلدان وسط حال. حیاط را تر و تمیز و باغچه را آب دادم و حوض پس از مدت ها تمیز شد و برق میزد که صدای ماشین را شنیدم. رفتم دم در. چهره اخم الودش به صورت تغییر حالت داد. از پشت شیشه حالت متعجب نگاهش شادم کرد. لبخند زدم و سلام کردم. پیاده شد و پرسید (Sad) چه خبره؟))

در حالی که فواره را میبستم و شلنگ را جم می کردم لبخند زدم (Sad) امروز هوا خوب بود، هوس کردم حیاط رو بشورم ((.

بی خود کردی، برو تو الان همسایه ها میگویند چه خبره؟

پشت سرم آمد توی حال. از تغییر شکل تزیینت خانه جا خورد. به اطراف چرخید زد و پرسید (Sad) چه کار کردی؟))

خوب شد؟ از مدل خونمون خوشت میاد؟

نه زیاد. مثل قبل بود راحت تر بودم.

باشه فردا دوباره مثل قبل میشه.

عزمم را جزم کرده بودم که هیچ بهانه ای دستش ندم. هر جا نگاه میکرد ایرادی میگرفت که زود تاییدش می کردم و می گفتم حق با تو است. آن شب، پس از مدت ها آرامشی ساختگی بر خانه حکم فرما شد. مرتضی سکوت کرده بود و مرموز نگاهم میکرد. هر طرف میچرخیدم چشمش دنبالم بود. خوشحال بودم که توجهش جلب شده بود. اواخر شب تلفنی مشکوک تعادل

خلق و خویش را به هم زد. کنجکاو شدم و پرسیدم (Sad کی بود؟))

رنگش کمی پرید. پاسخی نداد. به فکر فرو رفته بود که دوباره پرسیدم (Sad مرتضی چیزی شده؟))

برگشت و زل زد به چشم هایم. حواسش کاملا پارت بود. گفتم (Sad مثل اینکه خیلی خسته ای)).

به چشمانم خیره شد. مانند بچه ای که از مادرش دور مانده و ترسیده باشد، چشم هایش پر اشک شد. پرسیدم (Sad تو حالت

خوبه؟ مرتضی چرا حرف نمیزنی؟))

آه کشید و گفت (Sad نه اصلا حالم خوب نیست)).

رفتم نزدیکش، دلم به حالش سوخت. انگار از من کمک می خواست ولی قادر به گفتن نبود. گفتم (Sad پسر عمو، به دختر

عموت بگو چته)).

سرش بی اراده رفت روی شانه ام (Sad نمیتونم پریا، خیلی سخته)).

شب روی کاناپه خوابش برد و من از شدت ناراحتی تا صبح نخوابیدم.

صبح آفتاب زده بود که بلند شد و گفت: دیرم شده.

پرسیدم (Sad به این زودی کجا میری؟))

نگاهی مشکوک به چشم هایم کرد و گفت (Sad به تو مربوط نیست)).

کم کم داشتم به بد اخلاقی هایش عادت می کردم و بهانه به دستش میدادم که چپ و راست کتکم بزند که تلفن های

مشکوک نگران کننده شروع شد. هر روز که می گذشت به رفتارش مشکوک تر میشوادم. شبها دیر می آمد و تا نمی آمد

خوابم نمیبرد. از نگران مرموزی که در چشم هایش میدیدم دلم زیر و رو میشد. او همیشه کلافه بود و من همیشه دلتنگ

بودم.

شعبی از شب های زمستان که لایه ای نرم و سبک از برف سفید، زمین را لغزنده کرده بود، ماشین مرتضی چند بر سور خورد تا

وارد حیاط شد. امیدوار به لبخندی گرم و صمیمانه که هرگز بر لب مرتضی نقش نبسته بود و من هنوز هم مایوس نشده بودم

، به سمتش رفتم و خسته نباشی گفتم. بدون اینکه نگاهم کند کیفش را پارت کرد روی مبل. پرسیدم: ((چی شده؟ انگار خیلی

خسته ای. زیر لب غرید: ((وا بمونه این کار بازار. کلافه شدم)).

پرسیدم: شم میخوری؟ از اون غورمه سیزی های جا افتاده که دوست داری درست کردم)).

نگاهم کرد و گفت: ((اشتها ندارم. حاضر شو بریم بیرون)).

اولین بر بود که هم چین پیشنهادی میکرد. از خوشحالی پر در آوردم. داشتم لباس میپوشیدم که آمد توی اتاق و گفت: ((پریا لباس مشکی بیوش.

_من که چادر مشکی سر می کنم. چه فرق میکنه لباس زیرم چی باشه!

_باید بریم تسلیت گویی.

دلَم فرو ریخت پرسیدم: ((کی مرده؟))

_نترس فک و فامیل زنده و سرهالن! تو راه میگم چی شده.

حاضر شدم رفتم داره اتاقش. سر تا پا مشکی پوشیده بود و داشت از عطر گران قیمتی که تازگی خریده بود به خودش میزد. متوجه من نبود که در چار چوب در بودم و نگاهش می کردم. با وسواس تو آینه به سر تا پاش خیره شده بود. پشت فرمان که نشست گفت: ((مادر فرهاد، دوست و همکارم به رحمت خدا رفته. میریم تسلیت گویی)).

_کاشکی خودت تنها میرفتی.

_غریبه نیستن. باید با خواهرش آشنا بشی، طفلک خیلی تنها شده.

تا آن روز دل به حال کسی نسوزانده بود. کنجکاو شدم خواهر فرهاد را ببینم. حیاط سیاه پوش بود و گله به گله مردها در کنار دیوار پیچ پیچ میکردند که رفتیم تو.

جوانی قد بلند نزدیک شد و خوش آمد گفت. مرتضی گفت: ((میفرستم دنبالت)).

آهسته گفتم: ((مرتضی دی وقته، زیاد نشینی)).

با تحکم گفت: ((برو تو، به موقعش میفرستم دنبالت، حرف زیادی هم نزن)).

وارد مجلس زنانه شدم. چهره ها غریبه بود و چشمها گریان. هیچ کس متوجه ورودم نشد غیر از دختر جوانی که نزدیک آمد و گفت: ((خوش آمدید)).

تشکر کردم و تسلیت گفتم. پرسیدم: ((ببخشید، خواهر آقا فرهاد کدوم خانم هستند؟))

چرخید سمت زنی که از حال رفته بود و کودکی داشت از سر و کولش بالا میرفت. گفت: ((طفلک یاسمن جان، چشم امیدش به مادرش بود)).

او پشت داده بود به دیوار و صورتش در زیر موهایش گم شده بود. پلک‌های ورم کرده آتش بسته بود. به بغل دستی آتش گفتم: ((من پریا طلا چی هستم، آمدم برای تسلیت گویی که انگار حال خانم یاسمین خوب نیست، از قول من)).

پلک‌هایش ناگهان باز شد. چشم‌های درشت و مشکیش از لایه مژه‌های بلند خیسش دوخته شد به من. نگاهش با نفوذ بود و غمگین. بدون اینکه حرف بزند سیل اشک پهن شد روی صورتش. خام شدم و بوسیدمش. با اکراه نگاهی غیر دوستانه به سر تا پیام انداخت و پلک‌هایش دوباره بسته شد.

در حدود چند ساعت تحمل فضای سنگین و غم انگیز به اندازه یک شبانه روز طول کشید که مردی از پشت در صدا زد: ((خانم طلا چی...))

هوای حیاط خنک بود. نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت حیاط که مرتضی همراه فرهاد در آنجا ایستاده بود. مرتضی اشاره کرد که از در بیرون بروم و به فرهاد گفتم: ((اگه کاری داشتی زنگ بزن)).

فرهاد، همراه مرتضی آمد تا دم در. زیر چشمی نگاهی به من انداخت. از نگاه مرموزش دلم لرزید. سوار ماشین که شدیم، خام شد سمت شیشه مرتضی و گفت: قدم به عروسی بگذارین. به سلامت .

سکوت مرتضی در طول راه، سنگینی فضای اتومبیل را بیشتر کرده بود. حال من داشت به هم میخورد. شیشه را پایین کشیدم. آرام پرسیدم (Sad چند ساله فرهاد رو می‌شناسی؟)

تکانی شدید خورد. برگشت نگاهم کرد و گفت (Sad به تو ربطی داره؟)

مثل همیشه پاسخ دندان شکنی داد که از پرسش بعدی جلوگیری کند، اما من که دست بردار نبودم گفتم (Sad تعجب می‌کنم مرتضی، اگه دوستی تو با این خانواده به من ربط پیدا نمیکنه، چرا منو دنبال خودت آوردی؟)

با خشونت فریاد کشید (Sad بد کردم آوردمت بیرون؟)

منطق مزخرفش با طرز فکر من فرسنگا فاصله داشت. پرسیدم (Sad تو بلد نیستی حرف بزنی؟ حتما باید داد بکشی که من خفه بشم؟))

با نگاهی عجیب و قریب به چشم‌هایم زل زد و گفت (Sad) که بهت رو بدم، میشم زنت و تو میشی شوهرم ((. همیشه آخر بحثمان به کوتاه آمدن من می‌انجامید و او پیروز مندانه بادی به قب قب می‌انداخت. آن شب هم سکوت کردم و او، به محض رسیدن به اتاق، شئم نخورده خوابش برد. تا صبح توی بستر غلط زدم و خوابم نبرد. به توری که مجبور شدم با قرص آرام بخش بخوابم. نزدیک ظهر چشم باز کردم دیدم مرتضی رفته است. مثل هر روز خواستم از خلوتی خانه استفاده کنم و درس بخوانم که نشد. با خودم کلنجار میرفتم و کتاب‌ها رو بی‌هدف ورق می‌زدم کهسدی زنگ در آمد. رفتم پشت در و گفتم کیه؟

مردی آرام گفت (Sad) فرهادم. لطفا باز کنید خانم طلا چی ((.)

در را که باز کردم فرهاد پاکت به دست در چاهر چوب در ایستاده بود.

_سلام خانم طلا چی. ببخشید مزاحم شدم. این امانتی مال مرتضی است.

بسته را تحویل داد و رفت سمت اتومبیلش از لایه در نگاهش کردم که استرت زد و چند لحظه به در خیره ماند و سپس حرکت کرد. بسته را بردم به اتاق مرتضی و گذاشتم روی میز و برگشتم سر کتاب‌هایم.

حواسم کاملا پارت بود و تمرکز نداشتم. دوباره رفتم سر بسته مشکوک. درش باز بود. داخل پاکت مقدار زیادی دلار بود و تکه کاغذیه که رویش نوشته بود: ببخشید مرتضی از این بیشتر گیرم نیومد.

تا شب هزار فکر به سرم زد تا آنکه صدای باز شدن در حیاط آمد. شم به روی میز آماده بود که مرتضی با سگرمه‌های در هم

آمد توی حال. سلام کردم. زیر لب جوابی کوتاه داد و رفت سمت دستشویی. پرسیدم: ((مرتضی حالت خوبه؟

جوابی نداد. گفتم: آقا فرهاد به بسته آورد گذاشتم روی میزت.

از دستشویی حوله به دست بیرون آمد و با عجله رفت سمت اتاق. قر قر کرد: چه ساعتی این بسته رو آورد؟

_گمان کنم در حدود دو یا سه بعد از ظهر بود.

فریاد زد: گوه خورده مرتیکه اومده در خونه من. تو بازار منتظرش بودم، راه افتاده اومده اینجا چی کار؟

انگار وزنه‌ای سنگین از قلبم کنده شد. دلم شور افتاد. از اتاق آمد بیرون و نگاهی مشکوک به سر تا پایم انداخت و برگشت اتاقش. گفتم: غذا سرد میشه.

فریاد زد: ((من اشتها ندارم، خودت بخور)).

حرکاتش بی‌اندازه کنجاوم کرده بود. چند لحظه بیشتر طول نکشید که رنگ پریده از اتاق بیرون آمد و گفت: این بار هر کس در زد و نمیکنی. فهمیدی یا با کتک حالت کنم؟

_ مرتضی معلوم هست چی میگی؟

_ آره من میفهمم چی میگم. تو هم می فهمی!

_ آخه یه وقت ممکنه ...

داشت عصبانی میشد که حرف را عوض کردم و پرسیدم: ((راستی مرتضی از زری چه خبر؟))

_ هیچ خبر.

خیلی دلم براش تنگ شده.

_ بی خود.

_ من و زری سالها باهم دوست بودیم. یادت که نرفته؟

خم شد، زل زد به چشم هام: ((ببین، من هیچی نمی خوام یادم بیاد. تو هم بهتره همه رو فراموش کنی، واگر نه کلامون میره تو هم)).

_ مرتضی من دارم توی این خونه میپوسم.

_ نکنه دلت بچه می خواد؟

مثل برق گرفته‌ها جواب دادم: ((نه))

_ چیه؟ بچه منو نمی خوای؟ که چی؟ مرتضی انقدر بده؟

گفتم: من هنوز آمادگی مادر شدن ندارم.

فریاد کشید: حالا که این حرفو زادی، به بچه میزارم تو دامت که حسابی سرت گرم بشه و نق نزن.

تنم لرزید. بی‌شک بچه مرتضی بد بخت‌ترین بچه دنیا میشد که من باید به تنهایی جور نه مهربانی او را هم می کشیدم. لجبازی مرتضی ممکن بود کار دستم بدهد. تصمیم گرفتم در اولین فرصت با یک پزشک زنان مشورت کنم. عصر همان روز زنگ زدم به سیمین تا نشانی دکتر زنان را بگیرم که شک بارش داشت و فریاد کشید: پریا چه خبر خوبی، خیلی خوشحالم.

قاه قاه خندیدم و او که فکر میکرد به خاطره حامله بودنم خوشحالم همراهم خندید.

عصر روز بعد رفتم دکتر. وقتی که مشکلم را با او مطرح کردم با تعجب نگاهم کرد و گفت: شما بهتره به یک روان پزشک مراجعه کنی.

توصیه بدی نبود. حرف‌های ضد و نقیض برای خودم هم غیر عادی بود. دوباره زنگ زدم به سیمین و این بار نشانی یک روان پزشک را از او خواستم. نگران شد و پرسید: ((معلومه کچت شده؟ نکنه خول شودی؟

خندیدم و گفتم: از اول عمرم تا حالا انقدر عاقل نبودم.

روان پزشک خانم جا افتاده‌ای بود که بعد از گوش دادن به حرف هم پرسید: حالا می‌خواهی زندگیتو درست کنی یا اینکه صورت مساله رو پاک کنی؟

پس از کمی فکر گفتم: اگه راه حل داره، ترجیح میدم درستش کنم.

خیلی عاقلی، بنا بر این بهتره فعلا دوره بچه در شدن رو خط بکشی.

دستورهایی داد که تقریباً خیالم را راحت کرد. شب که مرتضی آمد خون سرد تر از همیشه بودم. پرسید: چی شده پریا؟ تو فکری، ساکتی!

آدم‌های ساکت نمی‌تونن بی‌فکر باشن؟ خوشحالم که در حال حاضر به هیچی فکر نمیکنم.

از جوابم جا خورد. نشست رو به رویم و پرسید: برای تنهاییت چه فکری کردی؟

برنامه ریزی کردم دو روز در هفته برم دیدن مامانم. بقیه وقت هم به خانه داری و مطالعه بگذره.

عصبانی شد و فریاد کشید: حق نداری بدون من جایی بری.

با تعجب گفتم: تو که از صبح تا شب خونه نیستی. چه فرقی میکنه که من کجا برم و چیکار کنم!

مثل اینکه یادت رفته من شوهرت هستم! رفتار خیلی مشکوکه، چه خیالی تو سرت داری؟

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم: اگه قراره کسی مشکوک باشه، منم باید به رفت و آمدهای تو شک کنم که معلوم نیست

کجا میری و کجا میایی و چیکار میکنی!

بلند شد و فریاد کشی: غلط میکنی به من شک داری. اصلا به تو چه مربوطه که من چه کار می‌کنم و کجا میرم! هرچی هیچی

نمیگم مثل اینکه هر روز توقعت بالا تر میره.

به خودم جرات دادم و پرسیدم: موضوع دلارها چی بود؟ تا کی می‌خوای با من غریبه باشی؟ ناا سلامتی من و تو زن و شوهریم.

انگار جرقه به انبار باروت زدم. مانند تیری که از چله کمان رها شود، به سمتم آمد و سیلی محکمی به گوشم زد: عوضی حالا

دیگه واسه من شودی مفتش؟

به کتک‌هایش عادت کرده بودم. آنقدر سیلی خورده بودم که پوست صورتم کلفت شده بود. اما دست مرتضی خیلی سنگین

بود و وقتی سیلی میزد، حسابی میزد. اشکم توی چشمم جمع شد اما نگذشتم سرازیر شود. نگاهی غضب‌الود بهش انداختم و او

شرمنده از در بیرون زد. آن شب باز نگشت و شصتم خبر دار شد که خانه دیگری دارد که در هنگام لزوم به آنجا پناه میبرد.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم، تصمیم گرفتم از نو شروع کنم. با شهامت باشم، پر قدرت باشم، و به خدا توکل کنم. اما به

محض دیدن مرتضی تمام قدرتی که داشتم به یک باره ناا پدید شد. باید دل به دریا میزدم و دریا دل میشوادم و آن می‌کردم

که درست است. تا کی میتوانستم مرعات حالش را بکنم و در عین حال کتک هم بخورم.

جای انگشت‌هایش که روی صورتم مانده بود، زودتر از همیشه خوب شد. یک روز صبح که از در بیرون رفت، تاکسی گرفتم و

رفتن دیدن مادرم. هنوز عموها و آقا بزرگ به بازار نرفته بودند. پدرم از دیدنم جا خورد و پرسید: اتفاقی افتاده بابا؟ این

طرفها!... خیر باشه!

لبخند تلخی زدم و گفتم: شما منو فراموش کردید، اما من هنوز یادم نرفته که پدر و مادر دارم.

تا بعد از زهر پیش مادر بودم و به دیدار عزیز و عمه‌ها و زن عموها رفتم. عصر که مهرداد از مدرسه برگشت، خشکش

زد. انگار انتظار نداشت بدون مرتضی، آن هم آن وقت روز، آنجا باشم؟ در آغوش گرفتم و بوسیدمش. تور عجیبی نگاهم میکرد

و لبخند میزد. پرسیدم: خیلی قیافم تغییر کرده؟

با استینش اشک چشمش را پاک کرد و گفت: خوشگل تر شودی.

پشت سرش رفتم به اتاقش و پرسیدم: داداش از مهدی چه خبر؟ دلم برایش پار میزنه.

نگاهی غم انگیز به چشم‌هایم کرد و گفت: داداش خیلی گرفتاره.

__ یعنی چی؟ کی دیدیش؟ اینجا سر میزنه؟

__ گاهی اوقات اگه وقت کنه میاد به مادر سر میزنه و زود میره. هفته پیش دیدمش. خیلی لاغر شده.

__ برای چی لاغر شده؟

شکش سرازیر شد. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. با لحن ملتمس گفتم: داداش بگو چه بالایی سر مهدی اومده. دارم سخته

می‌کنم!

__ چیزی نشده. دلم هاواتو کرده بود، بغضم ترکید.

شکایتی که مدت‌ها تو دلم محبوس شده بود به یکباره سر باز کرد: من از همه تون گله دارم. هیچ کس به من سر نمی‌زانه، انگار

وقتی با مرتضی دست به دستم دادید خاکم کردین و همتون رفتید سر کار و زندگی خودتون. انگار نه انگار که دو تا برادر

دارم. تصورش رو هم نمیکردم انقدر نا مهر بون باشید.

__ ما نا مهر بونیم یا شوهر کثافت تو که برای همه خط و نشون کشیده که پامونو در خونه ات نذاریم؟

عقدده‌های سر نگوشوده این مدت غربت و تنهایی و شکنجه روحی شدن یک مرتبه سر گشود و فریاد کشیدم: این لقمه‌ای بود

که بزرگ ترها برام گرفتن و شما هم دست رو دست گذاشتین تا سیاه بخت بشم.

در حالیکه تا حد جنون عصبی شده بود، فریاد میزد: خودت خواستی زنش بشی، تقسیرش رو به گردن هیچکس نانداز که

همه شاهد بودن تو همه ما رو بد بخت کردی، محمد بد بخت هم تا آخر عمر تو آتیش دروغ گویی و هوس بازی تو میسوزه.

اسم محمد که آمد از شدت ناراحتی دندان‌هایم کلید شد. آن همه حرف معلوم نبود از کجا آماده بود و از دهان مهرداد جاری

میشد که همچون خنجر توی قلبم فرو میرفت.

وقتی چشم باز کردم مادر بالای سرم بود و مهرداد داشت گریه میکرد. به سختی نفس می کشیدم. پرسیدم: چرا گریه میکنی داداشی؟ پریا سگ جونه و حالا حالاها نمیمیره. کاشکی من جای پریسا مرده بودم.

هوا داشت کم کم تاریک میشد که حال کمی جا آمد و از مجتمع زدم بیرون. همه دردهای گذشته را از یاد برده بودم. چون زخم جدیدی برد علم نشسته بود. بی خبری از مهدی و حرفهای دو پهلوی مهرداد درد تازه ای بود که غمهای گذشته را کم رنگ میکرد.

آن شب مرتضی دیر آمد و از شدت سر درد پیش از آمدنش آرام بخش خوردم و خوابیدم. نیمه شب از تکان خوردن شانه هایم از خواب بیدار شدم. داشتم خواب میدیدم و گریه می کردم. مرتضی که همچنان دست بر شانه ام گذشته بود پرسید: پریا، چته؟

گفتم: ولام کن، خوابم میاد.

وقتی بیدار شدم رفته بود. یادداشتی نوشته بود و گذاشته بود جلوی آینه میز توالت.

((چند روز میرم مسافرت، خرید کردم گذاشتم آشپزخونه. بیرون نرو، زنگ میزنم)).

نفس راحتی کشیدم و رفتم سر کتابهای درسیم که زنگ زدند. مهرداد بود. از دیدنش آنقدر خوشحال شدم که ناراحتیهای روز گذشته را از یاد بردم. سر و صورتش را غرق بوسه کردم. در حالی که از هیجان زدگی من لذت میبرد پرسید: مرتضی هست؟

_ نه داداش، بیا تو، چه عجب!

نگاهی به حوض لجن گرفته انداخت و گفت: معلومه که پریشون احوالی.

_ حیاط رو ولش کن بیا بریم تو. چطور شد یاد خواهرت کردی؟

_ کنایه میزانی؟

_ مهرداد به جون بابا از دست همه تون دلخورم. شما همه در باره من اشتباه کردین. حالا هم میخواین گناهنونو گردن من بندازین؟ من که اعتراضی نکردم، اما انتظار دارم هر چند وقت یک بر در خونمو بزنید. به مرتضی چه کار درین؟ اون صبح میره

شب بار میگرده.

_اگه دیروز ناراحتت نمیکردم، الان اینجا نبودم. از مرتضی متنفرم.

_مهرداد، با اون همه و بستگی که ما به هم داشتیم...

پرید وسط حرفم: دیروز خیلی حرف داشتیم که نشد جلوی مادر بگم. مدتهاست خفقان گرفتم و دارم دق می‌کنم. برای مهدی نگرانم. برای تو دلم پره پره است. اگر چه گفتن تو خودت راضی شودی با مرتضی عروسی کنی، اما من هنوز نمیتونم باور کنم که تو محمد رو کنار بگذاری و زن مرتضی بشی.

شنیدن اسم محمد خونم را به جوش آورد. رنگم سرخ شد و با عصبانیت گفتم: میشه اسم اون پسر عموتو نیاری؟ حاله از خودش و برادرش و خونواده آش بهم میخوره.

_چرا عصبی شودی؟

_برای اینکه عامل همه بد بختی هم اون بوده، تا آخر عمرم نمیبخشمش.

فریاد کشی: من چه گونهی کردم که باید بار همه بد بختی‌های خونواده رو به دوش بکشم. بابا که حس و حال حرف زدن نداره، مامان هم روانی شده و از صبح تا شب با خودش حرف میزانه! پریا. دارم دیونه میشم و آخرش سر میزنم به بیابون.

_حاشیه نرو داداش، بگو چه بالایی سر مهدی اومده! انترس من دلشو دارم و خوب می‌تونم به حرفات گوش بدم. زندگی با مرتضی مثل سنگ سخت جونم کرده، به گریه هم اهمیت نده. از بی خبری از شمس که دارم داغون میشم.

_میدونم حال و روز خوبی نداری، ولی میتروم بیروم و...

مهرداد یک بند اشک میریخت. از دیدن چهره جوان آکنده از اندوهش دلم خون شد. یک لیوان آب دادم دستش، آه کشید و گفت: نمیدونم چشمه آنقدر لاغر و ضعیف شده که وقتی دیدمش وحشت کردم.

_مگه با اون زندگی نمیکنه؟

اون هم دست کمی از مهدی نداره. نمیدونم چطوری زندگی می‌کنن. من بچهام که آدم حسابم نمیکنن دو کلمه باهم حرف بزنن. دفعه پیش که مهدی رو دیدم خواستم پول تو جیبی خودمو بذارم تو جیبش که بدش اومد. گمان می‌کنم زندگی سختی دارن و به هیچکس نمیگن. هر دو تاشون توی آژانس شب کاری میکنند. کار محمد سخت تره، چون درسش سنگین تره. مهدی رفته دفترچه خدمت گرفته، اما به من نگفت کی میره سربازی. فعلا که داره درس میخونه و کار میکنه تا بعد...

در حالی که از بغض داشتم خفه میشوادم، خودم را خونسرد نشان میدادم تا مهرداد راحت حرف بزنه. او غرق درد دل کردن بود و من غرق در افکار ناراحت کننده. از بی‌دست و پا بودن خودم حالم به هم میخورد. چرا نباید مثل همه زنهای دیگر، پولی پس انداز داشته باشم تا در هنگام لزوم به عزیزانم کمک کنم؟

مهرداد که از سکوت کلافه شده بود پرسید: حواست پیشه منه یا جای دیگه است؟

حواسم پیش شما هست. نمیدونم چطور باید کمکتون کنم. اون قدر بی‌عرضه هستم که یه قرون پول از خودم ندارم.

خیال میکنی کسی از تو پول میگیره؟

اگه نتونم کمک کنم، به درد لایه جرز میخورم.

خیال نکنی اومدم خونت گدایی!

توی چشم‌های قهوه‌ای رنگش یه دنیا غم و غصه بود. صداقت گفتارش اشکم را سرازیر کرد: پریا احمق نیست. هنوز کمی از شعور ذاتی توی وجودم زنده است. بگو راحت باش.

من درد دلهامو کردم، بهتره حالا تو حرف بزنی. بگو ببینم طرف آدم شده یا نه!

دلم نمیخواد درباره آتش حرف بزنی.

جوابمو گرفتم. اگه بدونم کی تو رو مجبور کرد زنش بشی، به خدا میکشمش.

شمشیر تو غلاف کن عزیزم. سرنوشت من این بود که وارد جهنم بشم. تقصیر هیچ کس نبود به جز خودم.

یک هفته بی‌خبری از مرتضی پاک کلافه‌ام کرده بود. به خصوص که هیچ پولی نداشتم که خرج کنم. هیچ کس نفهمید با چه مصیبتی شب هم به صبح رسید، و صبحا تمام وقت چسبیده بودم به تلفن، اما هیچ خبری از مرتضی نشد. روز هشتم، در حالی که نمیدانستم تکلیفم چیست و کجا باید دنبالش بگردم، صدای زنگ در آمد. به خیال اینکه مرتضی برگشته کلید

نبرده، سر و پا برهنه دویدم و در حیاط را باز کردم. فرهاد پشت در بود که به محض باز کردن در چند تا سرفه کرد و سرش را بر گرداند. هنوز سلام نکرده شروع کرد به پوزش خواهی. در حیاط را بستم و دویدم طرف ساختمان. چادر سر کردم و برگشتم. رفتم سمت در.

__ببخشید که موزهم شدم. مرتضی کجاست؟

__هنوز بر نگشته. منم نگرانم.

تا بنا گوش قرمز شد و با عصبانیت پرسید: شما اصلاً میدونید شوهرتون کجاست خانم؟

بی اراده به چشم‌هایش زل زده بودم که چشم هام پر از اشک شد.

رفت سر اتوموبیلش و چند دقیقه بعد برگشت. دست توی جیبش فرو برد و پاکتی در آورد. کوتاهی منو ببخشید خانم طلا چی. باید زود تر می آوردمش.

__بازم دلار؟

__خرجش کنید.

غیبت مرتضی که به ده روز رسید مجبور شدم خرجش کنم. افکارم مغشوش بود. شب‌ها از ترس خوابم نمیبرد و روزها چشم انتظار بودم. بی کسی و تنهایی اعصابم را به کلی به هم ریخته بود. نگرانی مهدی کم بود که دلواپسی‌های مرتضی هم به آن اضافه شد. از مهرداد نشانی محل سکونت مهدی را گرفته بودم. تصمیم داشتم در اولین فرصت که خیالم از مرتضی راحت شد به سراغش بروم که دوباره سر و کله فرهاد پیدا شد.

این بار بی اندازه عصبانی بود و سعی میکرد آرام حرف بزند. پرسید: هنوز نیومده؟

__خیر بفرمایید تو.

__موزهم نمیشام.

__اینجا بعده، میترسم همسایه ها...

یاد مرتضی افتاده بودم که قد قانع کرده بود در حیاط را باز کنم. فرهاد وارد حیاط شد و در را بست. پرسیدم: شما خبر دارید مرتضی کجاست؟

برای اولین بار به چشم‌هایم خیره شد و گفتم امیدوارم دیگه برنگرده.

شگفت زده نگاهش می‌کردم، از حرف‌هایش سر در نیاورده بودم. دست توی جیبش کرد و یک پاکت در آورد. این بار میدانستم که به من ترحم می‌کند.

__ بگیرید... میدونم که پای همه رو از زندگیتون بریده.

__ از کجا میدونید؟

__ به روزگاری با مرتضی دوست بودم. آدم ناآمردیه. دلم نمیخواد پشت سرش حرف بزنم. آخرش خودتون به روز متوجه میشین با کی دارین زندگی می‌کنین.

پاکت رو گذشت روی پله و رفت. همان لحظه در دل نیت کردم اگر پول باشد ببرم برای مهدی. باید با همان پول بخور و نمیری که داشتیم زندگی می‌کردم تا مرتضی برگردد پکت را برداشتم باز کردم، دیدن پانصد هزار تومان کمی دست پاچه‌ام کرد. با خودم گفتم: توی این دوره نمونه هیچ کس کمک بلا عوض نکرده که فرهاد به فکر من باشد. حتما از مغازه مرتضی در آورده یا بهش بدهکار بوده.

دل به دریا زدم. پاکت را گذشتم توی کیفم و تاکسی گرفتم و یک سره رفتم به خانه مهدی. وقتی دم در رسیدم، زنگ زدم. کسی نبود. توان ایستادن نداشتم. بر روی پله خانه قدیمی نشستم و تکیه دادم به دیوار. هوا کاملا تاریک شده بود که سایه مردی را زیر نور چراغ بالا سرم دیدم. بلند شدم گفتم: مهدی اومدی؟

صدای محمد که انگار از ته چاه در می‌آمد، چهار ستون بدنم را لرزاند. متعجب بود و دست پاچه. پرسید: پریا تویی؟

هول شده بود و سوراخ کلید را پیدا نمی‌کرد. دست‌هایش میلرزید و سعی می‌کرد کلید را داخل سوراخ قفل فرو کند. چند بار زیر چشمی نگاهم کرد که سفت و سخت رو گرفته بودم و به جز چشم‌هایم، هیچ جای صورتم پیدا نبود. دلم از دیدنش سوزشی ناآ محسوس داشت.

سر انجام موفق شد در را باز کند. محمد در کناری ایستاد تا من وارد اتاق شوم. چراغ که روشن شد، دیدم چشم‌هایش خیس اشک بود. تار در گوشه‌ای از اتاقش بود، همین تور مقدار زیادی کتاب قطور دانشگاهی. پرسیدم: مهدی کجاست؟

بدون اینکه نگاهم کند، به سمت پنجره رفت و گفت: سر کره.

تحملمش را نداشتم. تا سر حد مرگ ازش متنفر بودم. پرسیدم: اینجا اتاق شماست؟

از لحن کلامم رنجید. برگشت و نگاهی غریبانه به چشم‌هایم کرد. سرش را مایوسانه تکان داد و گفت: اتاق مهدی بالاست. از پله‌ها رفتم بالا. دیدن اتاق محقر مهدی دلم را به درد آورد. همه جای اتاق بوی کهنگی میداد. روی زمین نشستم و زدم زیر گریه. محمد چند بار تا پاگرد پله‌ها بالا آمد و برگشت پایین. پس از مدت‌ها یک دل سیر گریه کردم. وقتی خوب گریه کردم و عقده‌های دلم خالی شد پاکت را روی طاقچه گذاشتم و رفتم پایین. به سرعت از حیاط گذشتم. محمد تا پشت در حیاط دنبالم آمد. کوچه تنگ و تاریک را تا خیابان اصلی دویدم..

هنوز زنگ ساعت به صدا در نیامده بود که صدای زنگ در بیدارم کرد. هوا روشن نشده بود. بلند شدم و به خیال اینکه مرتضی برگشته، رفتم سمت در حیاط. پشت در که رسیدم پرسیدم: کیه؟
_ باز کن، مهدی هستم.

نفهمیدم چطور در را باز کردم و خودم را انداختم به آغوش مهدی. انگار بوی او، بوی زندگی بود که پس از مرگ طولانی به فریادم رسید. موهایم را نوازش کرد و گفت: چرا گریه میکنی؟
به چشم‌هایش خیره شدم که مثل من هوای گریه داشت و پر آب شده بود.
_ تو چرا گریه میکنی داداش؟ ناراحتی که چند وقته نیومدی سراغم؟
_ آخ که اگه عاقل بودم، حالا اینجا نبودم.

_ شوهر نامردت کجاست؟

_ مسافرت. بیا بریم تو.

از دیدنش به اندازه‌ای خوشحال بودم که زبانم بند آماده بود، با لکنت حرف می‌زدم و در ادای کلمات گیر می‌کردم. گاه

میخندیدم و گاه اشکم سرازیر میشد. مهدی به روی مبل نشست. زیر چشمی نگاهش کردم که محو تماشای من، سرش چرخ میخورد به این سو و آن سوی اتاق. سکوت کرده بود و از نگاهش غم میبارید. پلک‌هایش از شدت خواب آلودگی داشت جفت میشد که بالش گذشتم زیر سرش. آهسته گفت: دستت درد نکنه، من باید برم.

_ حالا یه کم بخواب بعد برو.

_ کار دارم پریا، نظر زیاد بخوابم.

هرچه فکر می‌کنم یادم نمیاد اون روز به چه دلیل گریه کردم. همانقدر یادم هست که آنقدر نوازشم کرد که همه غم‌های یک سال زندگی نکبت بار با مرتضی از یادم رفت.

چای را خورده نخورده بلند شد، پاکت را از جیبش بیرون آورد و گذاشت بر روی میز. توی چشم‌هایم زل زد و گفت: این کار چی بود کردی؟ من وضعم بد نیست.

دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم چه قدر نگرانش هستم. از چهره بر افروخته و حالت نگاهم فهمید که چه قدر نگران هستم. گفت: اینجور نگام نکن. من هم درس می‌خونم و هم کار می‌کنم. خوب معلومه که ظاهرم با آدم‌های رفاه زده فرق داره. اینقدر نگران من نباش. راست بگو این پول از کجا اومده؟ مال اون مرتیکه از خدا بی‌خبره؟

_ نه خیر، این پول ماله خودمه دلم می‌خواد بدمش به تو.

پریا، گمان نمی‌کردم دروغ گو شده باشی.

_ پس انداز کردم. حالا هم بهش احتیاج ندارم.

_ دروغ نگو خواهر. میدونم مرتضی آدمی نیست که پول دست تو بده.

_ از کجا انقدر مطمئنی؟

_ گوش کن پریا، اون پولی که از فروختن طلاهای مادر و زن عمو به دست آوردیم، ددیم دست یکی از بازاریا هر ماه سودشو میگیریم. ما هیچ احتیاجی به پول تو نداریم. پاس بهتره بگذاریش بانک، تا هروقت لازم شد ازش استفاده کنی.

مثل روز برایم روشن بود که مهدی پول را پس می‌آورد. خوشحال بودم که بهانه‌ای شد تا بینمش. وقتی رفت نیمی از وجودم را با خودش برد.

مسافرت مرتضی یک ماه طول کشید. وقتی برگشت چند کیلو چاق شده و پیدا بود اضافه وزنش بر اثر خوش گذرانی بیش از حد بوده. عصر بود، حیاط را شسته بودم و داشتم به باغچه ور میرفتم که صدای ماشینش آمد. رفتم و در را باز کردم. آمد داخل حیاط و پیاده شد. در را پشت سرش بستم. پرسیدم: مرتضی کجا بودی؟ میدونی چند روزه آزت خبری ندارم؟ مگه قرار نبود تلفن بزنی؟

فریاد کشید: به جای رسیدن به خیر، از راه نرسیده، سین جیمم میکنی؟ بدو یه سوپ داغ درست کن که سرما خوردگی داغونم کرده.

چنتا عطسه کرد و بینی‌اش را خالی کرد توی دستمال. گفتم: سردسیر بودی؟

با لگد چمدان را پارت کرد وسط حیاط و گفت: حالا دیگه مچ گیری میکنی؟

چمدان را برداشتم و رفتم داخل ساختمان. پشت سرم آمد. ولو شد بر روی کاناپه و خوابش برد. سوپ را آماده و چای را دم کردم. رفتم سر چمدنش تا رخت‌های چرک را بریزم داخل ماشین لباس شویی که جوراب زنانه مجاله شده‌ای را وسط رخت‌ها دیدم. لنگه جوراب را برداشتم و یک لحظه از شدت ناراحتی وجودم آتیش گرفت. شک و تردید باعث شد بقیه چمدان را دقیق تا بگردم. مورد مشکوک دیگری پیدا نکردم.

داشتم لباس‌ها را می‌ریختم داخل ماشین لباس شویی که بیدار شد و فریاد زد: پریا کجایی؟ سوپ حاضره؟

لنگه جوراب را برداشتم و رفتم بالای سرش. از لایه پلک‌های نیمه باز نگاهی عجیب و قریب به من کرد و پرسید: این چیه؟ به جای سوپ لنگه جوراب برام آوردی؟

_ تو باید بگی چیه... توی چمدون تو بود.

نفسش بند آمد، اما آنقدر پرو بود که هیچ کس از پس زبانش بر نمی‌آمد و نمیتوانست محکومش کند. لبخندی کم رنگ گوشه لبش نشست و گفت: می‌خواهی بهانه بگیری دیگه، نه؟

آنقدر عصبانی بودم که دلم می‌خواست هر چه دم دستم بود توی سرش خراب کنم. فریاد کشیدم: بهانه چی؟ مرتضی چند وقته با زن‌ها رابطه داری؟ ناآرامی تو مردی مومن و با تقوی هستی، انتظار این کثافت کاریها رو آزت نداشتم.

فریاد کشید: مزخرف نگو، مگه خلاف شرع کردم؟

__خلاف شرع نکردی؟ پس زن گرفتی و من بد بختو یک ماه بی خبر تنها گذاشتی و رفتی خوش گذرونی!

لا به لایه عطسه‌های ممتد فریاد کشی: بی خود شلوغش نکن.

جوراب را پارت کردم تو صورتش و رفتم به اتاق خودم. برای اولین بار در زد و آهسته وارد اتاقم شد. عصبانی نبود. سرفه

میکرد و شر شر عرق میریخت. با احتیاط آمد و کنارم زانو زد. گفتم: برو بیرون، هوسلتو ندارم.

__پریا قربونت برم. تو برای من چیز دیگه‌ای هستی.

حوصله حرف زدن نداشتم. نه گریه می کردم و نه آه می کشیدم. سکوت کرده بودم.

__پاشو دختر خوب دارم از تب میسوزم. این شیشه بخور کجاست؟

چهره عزیز، آرامش یافته از مرگ، معصوم و نورانی، در زیر ترمه بته جقه کار دست خودش پنهان بود. تالار که محل برگزاری مراسم مردانه بود و شاه نشین زنانه، پر بود از افراد مشکمی پوش که سالها بود یکدیگر را ندیده بودند و دنبال بهانه میگشتند تا غیبت پشت سر یکدیگر را بر گزار کنند. قیافه آقا بزرگ تماشایی تر از همه بود، که چون سرداران فاتح برگشته از رزم، شق و رگه یک دست تکیه بر عصا و دست دیگر لبه نرده شاه نشین ایستاده بود و بار عام میداد. افراد تازه وارد تعظیم کنن از کنارش رد میشدند و تسلیت می گفتند. نوه ها، یکی یکی به مجلس زنانه می آمدند و با عزیز وداع میکردند. با ورود هر کسی زنان شیون و زاری سر میدادند و وقتی که میرفت، نجوا و پیچ پیچ از سر میگرفتند.

کنج شاه نشین در کنار مادرم نشسته بودم. سنگینی نگاهها به همه وجودم فشار می آورد. مرتضی، با چهره بر افروخته و عصبی، آمد توی شاه نشین و بالای سر عزیز دو زانو نشست. خام شد، ترمه را کنار زد و نگاهی سرسری به صورت عزیز انداخت. چند ثانیه نگذشته بود که ترمه کشیده شد سر جای وولش. برخاست و با دو سه هدم بلند از شاه نشین رفت

بیرون چشم زان عمو زهره چرخید به سمت من که داشتم حرکات مرتضی را با چشم دنبال می کردم. نگاهم که به نگاهش افتاد، رو برگردند. از روزی که مرتضی رفت و آمد با خویشان را قد قانع کرد و پای همه را بورید، هیچ کس چشم دیدنم را نداشت. همه کارهای مرتضی پای من نوشته میشد. زیاد هم به حال من فرقی نداشت که گردنم از مو باریک تر بود.

دلَم هوای دیدن اتاقم را داشت، اما میترسیدم که مرتضی توی حیاط باشد. از پشت شیشه شاه نشین حیاط را زیر نظر گرفتم. مرتضی که از پله های زیر زمین پایین رفت، به سرعت از شاه نشین زدم بیرون.

یک سره رفتم به اتاقم، اتاقی که یاد آور دل تپیدنها و دلواپسی های وقت و بی وقتم بود. بدون زری، هاتی حال و حوصله گریه کردن هم نداشتیم، کنجکاو رفتار پروانه بودم که از وسط مجلس محمد را صدا کرد و هر دو قییشان زده بود. رفتم سمت پنجره سرسرا که حصیرش بالا بود و همه همدیگر را میدیدند. پوریا وسط حیاط داشت راه میرفت. نگاهش آزارم میداد. برگشتم اتاقم. صدای قدم هایی آشنا پیچید توی حیاط خلوت. پریدم و چراغ را خاموش کردم. صدای پای محمد را، هاتی با چشم بسته تشخیص میدادم که داشت از حیاط خلوت رد میشد. در کنار پنجره اتاقم یک لحظه ایستاد. چسبیدم به دیوار. دچار حالت تنفر و انزجار بودم و هم بی قرار نگاهش. لحظه ای به تاریکی اتاقم زل زد و به راهش ادامه داد. بی حس افتادم بر روی تخت. صدای مرتضی که داشت سراغم را از همه میگرفت، مثل پتک توی سرم میکوبید.

لب هایم گز گز میکرد و میلرزید که مرتضی وارد اتاق شد. چراغ را روشن کرد و فریاد کشید: مگه مردی که جواب نمیدی؟

فقط نگاهش کردم. مادر سر رسید. صورتش یک پارچه وحشت و ترس بود. با لکنت پرسید: چی شده آقا مرتضی؟

مرتضی بدون اینکه برگردد، زیر لب غرید: زان عمو برو بیرون، تو کار ما دخالت نکن.

مادر رفت. مرتضی یک پا گذاشت لب تخت و خیره نگاهم کرد. با خشم و نفرت پرسید: میشه بگی اینجا چه غلطی میکنی که

هرچی صدات می کنم جواب نمیدی؟ منتظر کی هستی؟

از پشت پرده اشک چهره آتش را محو میدیدم. لب هایم چفت شده بود و صدایم در نمی آمد. بر آشفته رفت به سمت پنجره و

سروش را چند بار به چپ و راست چرخاند. حیاط خلوت را که وارسی کرد با عصبانیت پنجره را بست و برگشت به سمت

من. فریاد کشید: کثافت هرزه هنوزم چشمت دنبالشه؟

فشار کلمات سنگینش هر لحظه بیشتر خوردم میکرد. نه جوابی داشتم و نه حس و حال درست حسابی که با او در گیر شوم. با

عصبانیت از اتاقم بیرون رفت. مادر آمد توی اتاق. لب تختم نشست با دو دست صورتش را پوشاند و زد زیر گریه. به سختی تکانی خوردم و گفتم: چی شده مامان؟ گریه نکن.

نگاه مادر غمگین تر از همیشه بود. زیر لب گفت: بمیرم الهی، لالمونی گرفتی؟
نفسی عمیق کشیدم و چشمانم چسبید به سقف.

پریشانی خود مادر کم بود که مال من هم اضافه شده بود. پرسیدم: زری نیومده؟
پیش پای شما اومد و رفت.

حالش خوب بود؟

انگار حامله است. شوهرش اجازه نداد بیاد بالا سر جنازه. خیلی بی تابی کرد.
سراغ منو نگرفت؟

انگار ارث پدرشو از من می‌خواد. نمیدونم چه کار کردم که به همشون بدهکار شدم؟
زهره خانم هم منو تحویل نگرفت.

صدای مرتضی توی سرسرا پیچید. مادر سراسیمه از روی تخت بلند شد. مضطرب بود. انگار بیشتر از من از مرتضی می‌ترسید. نگاهی غمگین به صورتم کرد و پرسید: کتکت میزانه؟ راستشو بگو.

لبخند زدم. چه فایده داشت از سیاه بختی من با خبر شود. گفتم: نه مامان اینجوری نگاهش نکن، دوستم داره.

نگاه ناباور مادر چند لحظه به صورتم خشکید و بعد به سرعت از اتاق رفت بیرون. وقتی جنازه عزیز را بر میداشتند همه در زیر تابوتش بودند به جز محمد. لبخند شیطانی پروانه از لحظه ورود همچون خنجر توی قلبم فرو رفته بود و آزارم میداد، که باید تحمل می‌کردم تا مراسم تمام شود. مرگ عزیز باعث دیدار مجدد محمد و مرتضی شده بود که مرتضی را بی‌اندازه خشمگین کرده بود. وقتی از سر خاک برگشتیم، هر چه زن عمو زهره اصرار کرد، وارد خانه نشد و بارها زیر لب غر زد: نباید می‌اومدیم... از سگ پشیمون ترم. عزیز مرد که مرد، خدا بی‌امرزش.

آقا بزرگ در حال و هوای خودش بود و به کسی تعارف نکرد، اما همه وارد خانه شدند به جز من و مرتضی. وقتی بر میگشتیم با

عصبانیت رانندگی میکرد به طوری که چند بار نزدیک بود تصادف کنیم. برای عزیز یک قطره اشک هم نریختم. میدانستم از جهنم وارد بهشت شده.

سر سجاده بودم، منتظر اذان مغرب. دلم پر بود و شکی نریخته بودم. یاد خدا اشکم را همچون سیلی جاری کرد. صدای قدم های تند و بدون وقفه مرتضی که از لحظه ورود به منزل قطع نشده بود کلافه ام کرده بود. داشتم سلوات میفرستادم که آمد توی اتاق تسبیح را با عصبانیت از دستم کشید که پاره شد و دانه هایش پخش شد کاف اتاق. فریاد کشید: تسبیح خودت کجاست؟

_ کدوم تسبیح؟

_ همون تسبیح عقیق که عزیز بهت داده بود.

با خونسردی جواب دادم: نمیدونم. گمش کردم. چرا تسبیح رو پاره کردی؟ زورت به یه نخ نازک میرسه؟

کلافه بود و از درون میسوخت، هر لحظه عصبانی تر میشد. مشت محکمی به سرم کوبید و فریاد کشید: زنیکه بی همه چیزا همین امشب میکشمت و جنازتو میندازم تو رودخونه.

روی سجاده پهن شدم. درد تا نوک پاهام پخش شد. چشم هایم سیاهی رفت به طوری که برای لحظه ای کوتاه نه میدیدم و نه می شنیدم. نفهمیدم چه مدت بیهوش افتاده بودم.

وقتی چشم باز کردم هوا کاملا تاریک شده بود و صدای تلویزیون می آمد. با رخوت بلند شدم. سرم گیج میرفت و تعادل نداشتم. مرتضی روی مبل تشسته بود و کنترل تلویزیون دستش بود. پرسید: بیدار شودی؟ تازگیها خوب می خوابی و ما رو بی شم میزاری!

عصبانیتش فرو کش کرده بود. خشم و نفرت همچون خوره به مغزم افتاده بود. سکوتم باعث شد برگردد و نگاهم کند. پرسید: چیه؟ چرا نمیای بیرون؟ نمازتو خوندی؟

انگار هیچ اتفاقی نیفتده بود. به خودم جرات دادم که در اتاق را قفل کنم. این حرکت ناگهانی به منزله صدور حکم قتل به دست خودم بود. مثل همیشه پشت در بسته عصابی شد. با مشت به در میکوبید و فریاد کشید: معنی این کارها چیه؟ باز کن دیونه بازی در نیار که من از تو دیونه ترم.

صدای فریادهای مرتضی را چند لحظه بیشتر نشنیدم، و بعد سکوت.

وقتی چشم باز کردم به روی تخت بیمارستان بودم. سرم به دستم وصل بود و تنم درد میکرد. لبها تکان میخورد اما من چیزی نمیشنیدم. شبخ هولناک مرتضی در میان افراد خانواده نبود. چشمهای مادرم پر از اشک بود. خام شد صورتم را بوسید. سرش را بالا برد و چیزی گفت که نشنیدم. پدرم بر روی سندلی کنار در نشسته بود که بلند شد آمد کنارم. نگاهش به نگاهم گره خورد. هزاران حرف داشت و سوز دلش آشکار بود. زبانم انگار بعد کرده بود و هیچ تکانی نمیخورد. چشمهایم اشک نداشت. نه کلامی، نه صدایی، فقط سکوت بود.

نیم ساعت نگذشته بود که مرتضی با یک جعبه شیرینی وارد اتاق شد. چشمهایم را بستم. بوی بدنش را احساس کردم که آمده بود بالای سرم. از لایه پلکهایم نگاهش کردم. بر خلاف چن لحظه پیش که با خنده وارد شده بود صورتش آکنده از غم و اندوه بود. راضی بودم بقیه عمرم نا آشنا باشم اما نیش و کنایههایش را نشنوم. هرچه فکر کردم یادم نیامد پیش از بی هوش شدنم چه بالایی بر سرم آورده بود.

آزمایشهای پی در پی، سییتی اسکن از مغز و ادیومتری و ملاقات افراد خانواده که به جز اشک ریختن کاری از دستشان بر نمی آمد، پاک خسته ام کرد به توری که بر روی کاغذ برای پزشکم نوشتم: از وضع خودم ناراضی نیستم. بگذارید به حال خودم باشم. تاق به سرم نزده ملاقات ممنوعم کنید.

دکتر با تعجب نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. عصر همان روز یک روان پزشک آمد به اتاقم. لبخندش را با لبخند جواب دادم چرا که آرامش عجیبی از سکوت اطرافم داشتم. تخته وایت برد کنار دستم بود. نوشتم: به خدا من دیوونه نیستم. دست از سرم بردارید. خسته شدم انقدر بالای سرم گریه و زاری کردند.

روانپزشک لبخند زد و گفت: حق با توست. هر طور راحتی. تابلوی ملاقات ممنوع تا حدودی اتاقم را خلوت کرد. قرار شد پیش

از ورود هر کسی پرستار بپرسد دوست دارم کسی را ببینم یا نه. این کار باعث شد تا مدت‌ها از شر دیدن مرتضی در امان بمانم و واقعا استراحت مطلق داشته باشم.

عصر روز هشتم بستری شدنم که مهدی و مهرداد آمدند ملاقاتم، مهدی تخته وایت برد را برداشت و نوشت: یک پدری از مرتضی در می‌آریم که مرگه‌های هوا به حالش گریه کنند. زود پاکش کردم و نوشتم: مرتضی کاری نکرده، بی‌خود پاپیچش نشید. حق ندارید اذیتش کنید.

مهرداد خداحافظی کرد و بیرون رفت. مهدی داشت از اتاق بیرون میرفت که پشیمان شد، برگشت و روی تخته نوشت: محمد بیرون در وایساده. دیشب تا صبح از غصه تو خوابش نبرد.

نوشتم: حالم از خودش و همه خونواده آش به هم می‌خوره. خواهش می‌کنم اسمشو جلوی من نیار.

چهره مهدی در هم فرو رفت و با اخم از اتاق رفت بیرون، چشم‌هایم را بستم که سایه محمد را هم از لایه در نبینم. انزجاری از او در دلم ریشه دوانده بود که قدرتش از عشقی که به او داشتم کمتر نبود. دلم پر میزد برای دیدن پدر که نمیدام چرا از روز دوم به هوش آمدنم نیامده بود بیمارستان! از هر کس می‌پرسیدم پاسخ درست و حسابی نمیشنیدم. چهره‌های غمگین برادرها و مادرم آنها به دلیل بیماری من نبود. بعدها فهمیدم که همان روز وال به هوش آمدنم که پدر متوجه کار و لال شدنم شده بود از شدت ناراحتی سکت کرده و نیمی از بدنش فلج شده بود. در حالی که از وضعیت خود راضی بودم پدرم در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان قلب بستری بود.

دو روز بعد پرستار روی تخته نوشت: دوستتون برای ملاقات اجازه می‌خواد.

تنها کسی که تصورش را هم نمی‌کردم پشت در ایستاده بود. وارد که شد برای لحظه‌ای کوتاه سکوت کرد. چشم‌هایم پر از اشک شد. قلبم از هیجان درون سینه‌ام پر پر میزد. اگر زبان داشتم همان لحظه فریاد می‌کشیدم: زری، چه عجب یاد من کردی!

زری که باور نمی‌کرد در سکوت مطلق مجبور به هم صحبتی با من باشد به پهنای صورتش اشک میریخت. به روی تخت نیم خیز شدم. مانند گذشته آغوشمان پر از یکدیگر شد. تخته وایت برد بالای سرم بود، بر داشتم و نوشتم: زری دوستت دارم. صورتش را با دو دست پوشاند. در زیر جمله من نوشت: باید به من بگی چه بالایی سرت آماده. و من نوشتم: از همون کاسه

های زیر نیم کاسه است که خودت باید کشفش کنی.

با آنکه تا حد مرگ از مرتضی تنفر داشتم، تصمیم گرفتم موضوع کتک خوردنم را به کسی نگویم. تصور می کردم هر چه کمتر حرف بزنم راحت ترم.

آن روز با آنکه بیشتر از روزهای دیگر اشک ریختم، بهترین روز زندگیم بود. دیدار با زری روح تازه‌ای به جانم بخشید. تا زمان تمام شدن وقت ملاقات همه پشت در اتاق معطل شده بودند. زری زندگی‌زنشویی موفق‌تری داشت که با حمله شدنش خوشبختیش کامل شده بود. وقتی ازش پرسیدم از کجا فهمیده که در بیمارستان هستم، جواب داد: مرتضی اومد دنبالم. بی اندازه شگفت زده شدم. باور نمی‌کردم ذره‌ای احساس در وجودش باشد. روز بعد با تلفنی که به زری داده بودم، سیمین آمد ملاقاتم.

روز مرخص شدن از بیمارستان پزشک دست به سرم کشید و به روی تخته نوشت: آزمایش‌ها نشون میده کاملاً سالمی و هیچ مشکلی نداری. فقط یک ضربه شدید باعث به وجود آمدن این وضعیت شده، خودت باید به خودت کمک کنی تا معالجه بشی.

بر روی تخته نوشتم: بلد نیستم اینجوری زندگی کنم. دکتر لبخند زد و نوشت: ایمانت قویه. معلومه خیلی رنج کشیدی. اما اگه دلت می‌خواد شکایت کنی، من کمکت می‌کنم.

نزدیک بود بغضم بترکه. سکوت کردم. دکتر نوشت: لعنت به کسی که دست روی تو بلند کرد. توی پرونده اعت نوشتم که آثار ضرب جرح روی سرت بوده. پدر و مادرت میدونن که شوهرت دست بزن داره؟

فقط نگاهش کردم. دکتر نفسی عمیق کشید و پایین پرونده‌ام نوشت: مرخص.

از سکوت عصبانی شده بود. روی تخته نوشت: بعضی آدم‌ها حقشونه کتک بخورن. و از اتاق رفت بیرون.

آخرین جمله دکتر دلم را به شدت به درد آورد. بلویی در وجودم به پا شد که تا چند ساعت به حالت طبیعی برنگشتم.

روز مرخص شدنم از بیمارستان را هرگز فراموش نمی‌کنم. مدت‌ها میشد که مرتضی را ندیده بودم. آنقدر لاغر و استخوانی

شده بود که تا نیامد جلو نشناختمش. خجالت می کشید توی چشم‌هایم نگاه کند. رفتارش با همیشه فرق داشت. گرم و صمیمی بود و پشیمان. حسی آزار دهنده در نگاهش وجود داشت که خوب درکش می کردم و همان احساس گناه بود. خوب که فکر می کردم میدیدم هیچ کینه‌ای از او به دل ندارم، زیرا که علت همه رفتارهایش را اختلال‌های ژنتیکی میدانستم، به عکس تا سر حد مرگ از محمد متنفر شده بودم. او آدم با شعوری بود که در بحرانی‌ترین لحاظات زندگی تنهایم گزسته بود. وارد خانه که شدیم اصلان باور نمی‌کردم این خانه همان خانه قبلی باشد. مرتضی زیر بغلم را گرفته بود که زمین نخورم، از وقتی کر شده بودم تعادل نداشتم و تلو تلو میخوردم و مجبور بودم به مرتضی تکیه کنم. مرتضی در کامل مهربانی زیر بغلم را گرفته بود و آرام آرام بردم به سمت پله‌ها. پیش خود فکر کردم، چه خوب میشد انسانها پیش از رخ دادن حوادث تلخ، قدر همدیگر را بدانند و حرمت یکدیگر را نشکنند. حالا دیگر چه فرقی داشت مرتضی چگونه باشد و چطور رفتار کند! مهم دل من بود که شکسته بود. مبلمان و دکوراسیون خونه تغییر کرده بود. آن هم به شکلی باور نکردنی که هرگز در خواب هم نمیدیدم مرتضی چنین سلیقه‌ای داشته باشد. کر چه کسی بود؟ فکر کردم شاید کر زری باشد.

سیمین با کلیدی که سر خود از روی کلیدم ساخته بود روزی یک مرتبه می آمد به من سر میزد و میرفت. رفتار مرتضی صد و هشتاد درجه با گذشته فرق کرده بود. شده بود عدمی دیگر. با ترحم و دل سوزی نگاهم میکرد و من، بی‌اعتنا، گوشه‌ای مینشستم و زل میزدم به دور دستها. بیشتر کارهای خانه را او انجام میداد. لبخند میزد و تر و خشکم میکرد. در نگاهش احساس گناه موج میزد. دم به دم نوازشم میکرد و از تماس دست‌هایش با بدنم چندشم میشد. دستها همان دستهایی بود که دم به دم سیلی زده بود و نگاه همان نگاه که همیشه خشمگینانه تحقیرم کرده بود.

زندگی سرد و کسل کننده با طلوع آفتاب شروع میشد و تا تاریکی شب جان به لب میشوادم که انگار هر روز هزار سال به درازا می کشید تا به پایان رسد. هر روز صبح، پس از رفتن مرتضی، تصمیم می‌گرفتم از نوع آغازی دوباره داشته باشم، قدرتمند و بخشنده باشم، گذشته را فراموش کنم و هزاران تصمیم دیگر که عمل کردن به هیچکدامشان آسان نبود. خود را فنا شده و از دست رفته میدانستم. خرت و پرت‌های خانه را هزار بر زیر و رو کرده و گرد گیری کردم. دانه‌های تسبیح پاره شده و منگولش آتش پیچیده در دستمال بر روی میز توالت بود. بدون اینکه بازش کنم گذاشتمش توی صندوقچه‌ای که یادگاری‌های دوران نوجوانی را نگاه میداشتم. جمعه شب کابوس وحشتناکی دیدم. هرچه جیغ کشیدم صدایم در نیامد. انقدر تکان

خوردم که از تخت پرت شدم زمین بدنم خیس عرق بود. وقتی مرتضی بیدار شد و مرا آنطور وحشت زده دید، سر و صورتم را غرق بوسه کرد. کاری که هرگز نکرده بود. بعد بغلم کرد و برگرداندم سر جایم تا صبح از نگرانی خوابم نبرد. صبح وقتی داشت میرفت بازار مخفیانه لباس مشکی برداشت و گذاشت توی راهرو. پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بودم. حرکات مشکوکش آزارم میداد. دقت کردم دیدم چیزی در صندوق عقب گذاشت. به دیوار آشپزخانه تخته وایت برد بزرگی نصب کرده بود. پا برهنه دویدم سمت حیاط. دستش را گرفتم و کشیدمش به سمت آشپزخانه. با روی تخته نوشتم: دیشب خواب بدی دیدم. راستشو بگو چه بالایی سر بابا اومده.

لبخند زد و نوشت: پدر یکی از دوستم فوت کرده، عصر باید برم ختم.

دلم گواهی میداد اتفاق بدی افتاده که این همه مدت پدرم نیامده بود به دیدنم. از مهدی و مهرداد هم خبری نبود. مادر هم آنقدر بی فکر نبود که پانزده روز از من بی خبر بماند. هیچ کاری از دستم بر نمی آمد به جز سیمین هیچ کس را در دسترس نداشتم. دو روز بعد، به طور اتفاقی اطلاعیه فوت پدرم را توی جیب مرتضی پیدا کردم. مرتضی نبود. در حالی که کلمات غم انگیز را چندین بار خواندم و از شدت بغض و ناراحتی داشتم خودم را به در و دیوار میکوبیدم. جیغ بلندی از ته دل کشیدم که انگار همه وجودم به همراهش از گوش هایم زد بیرون. گردبادی توی سرم پیچید و فریادم چندین برابر پژواک ایجاد کرد که مانند بوق ماشین های سنگین بیابانی داشت پرده گوشم را پاره میکرد.

از حال رفتم. نفهمیدم چه مدت گذشت. نزدیکیهای عصر بود که از سر و صدا بلند شدم. آگهی ترحیم پدرم مچاله شده توی دستم بود. نخستین نتیجه ناشی از هیجان آن حادثه تلخ و تحمل ناپذیر بازگشت شنواییم بود که هر لحظه نسبت به لحظه قبل بیشتر میشد. در حالی که روی زمین پهن شده بودم و قدرت هیچ کاری را نداشتم، سعی کردم زبانم را تکان دهم و چیزی بگویم، که نشد. تا عصر در همان نقطه اتاق افتادم و غریبانه اشک ریختم.

مرتضی بر عکس گذشته شبها زود می آمد خانه. وضع آشفته ام را که دید فریادی بلند کشید که بعد از مدتها صدایش در گوشم طنین انداخت. آگهی ترحیم را به زور از مشتم بیرون کشید و پاره پاره کرد و بر زمین ریخت. از سر سوز دل نگاهی به چهره اشک آلودم انداخت و در آغوشم گرفت. تا آن روز هرگز گریه مردی را به آن شدت ندیده بودم. رفت آشپزخانه و با یک لیوان آب و گلاب برگشت. کمک کرد بلند شدم و دست و صورتم را شستم. را دو رفتیم آشپزخانه. بر روی تخته سیاه

نوشت: تسلیت میگم پریا، نباید میفهمیدی. دکتر قدغن کرده بود.

بر روی سندلی آشپزخانه نشستم و زل زدم به پنجره. حس و حال حرف زدن نداشتم، تصمیم گرفتم تا آخر عمر سکوت کنم و کلمه‌ای بر روی تخته ننویسم. سرم منگ بود. مرتضی داشت ظرف میشست. وقتی ظرفها تمام شد رفت و از بیرون غذا گرفت. اشتها نداشتم. مثل بچه شب و روز از من پرستاری میکرد. و آن شب بیشتر از شب‌های دیگر مراقبم بود. قرص‌های اعصابم را نخوردم، باید بیدار می‌ماندم و برای پدرم قرآن میخواندم. هنوز چهلم نشده بود. نیمه‌های شب که برای نماز خواندن بیدار شدم، صدایی شنیدم. مرتضی توی رختخواب نبود. صدایش از یکی از اتاق‌ها می‌آمد. پشت در ایستادم و به نجویش گوش دادم. انگار سر سجاده نشاسته بود. صدای به هم خوردن دانه‌های تسبیح چون پتک توی سرم میکوبید. شنوایی‌ام هر لحظه که می‌گذشت فعال تر میشد. هر صدایی چندین برابر توی گوشم میپیچید. مرتضی زار زار گریه میکرد و فریاد می‌کشید: خدایا یعنی ممکنه پریا منو ببخشه؟ خدایا تو از سر تقصیراتم بگذار و به دل پریا بنداز منو عفو کنه. خدایا طاقت دیدنشو ندارم. یا اونو شفا بده و یا منو بکش. خدایا غلط کردم تا آخر عمر غلامشم!

از شنیدن حرفهایش که صادقانه با خداوند نجوا میکرد و اشک میریخت، موهای بدنم راست شد. هم دلم میسوخت و هم خنک میشد. حال خودم را نمی‌فهمیدم. گاه دستخوش تنش شدید عصبی، جنون میگرفتم و قصد کشتنش را داشتم و گاه دلم به حال سیه روزیش میسوخت.

دلم می‌خواست در کنار مادر بودم. عصر که مرتضی با یک سبد گل مریم آمد خانه، صدای قدم‌هایش همچون پتک به سرم کوبیده میشد. انگار جای دوتا گوش هزار تا گوش داشتم. لبخندش را جواب میدادم که بوسیدم. رفتم کنج آشپزخانه نشستم. مرتضی داشت جمع و جور میکرد که صدای زنگ در آمد. مرتضی رفت و در را باز کرد. از پشت شیشه آشپزخانه نگاه کردم، دیدم فرهاد وارد حیاط شد. مرتضی آمد توی آشپزخانه و روی تخته سیاه نوشت: عزیزم، من معهمون دارم. تو برو تو

اطاقت استراحت کن.

تغییر رفتارش آنقدر زیاد بود که نگران بودم آیا این روش بعد از خوب شدنم ادامه میابد یا نه! پشت در اتاقم صندلی گذشتم و نشستم. دلم میخواست گفتگوی آن دو را بشنوم. کنجکاو بودم بیش از گذشته مرتضی را بشناسم که مهربان شده بود و من باید برای یک عمر زندگی با او آماده میشوادم.

صدای فرهاد دوستانه نبود. معترضانه پرسید: عزاداریهاات تموم شد؟ حالا باید به قول و قراری که داشتیم عمل کنی!

__کدوم قول و قرار! به چیزی گفتم باورت شد؟

فریاد فرهاد توی سالن پیچید: مرتیکه عوضی، تو مرد و مردونه قول دادی تکلیف خواهر منو روشن کنی.

مرتضی فریاد زد: خواهرت زن من هست! هیچ اعتراضی هم به این وضع نداره، تو چرا بی خودی سنگ به سینه میزانی؟

__خواهرم اگه شعور داشت که زن تو نمی شد!

زانوهایم سست شد و شروع کرد به لرزیدن. به چیزی که می شنیدم، به گوش هایم، به حرفهای آن دو اعتماد نداشتم. بی اختیار گوشم چسبید به در اتاق آه صدای فریاد مرتضی همچون خنجر به قلبم فرو رفت: من و یاسمین از هم جدا نمیشیم. این پنبه رو از گوشت بیرون بیار. اگه چیزی گفتم واسه این بود که دست از سرم برداری. فرهاد درک کن. من این روزها خیلی گرفتارم!

مطمئن شدم که اشتباه نشنیده ام. یاسمین زن مرتضی بود. قلب و روحم یک باره با هم پژمرده شد. احساس زن تحقیر شده ای را پیدا کردم که برای شوهرش هیچ ارزشی ندارد.

صدای فرهاد تنم را لرزاند: آخه مرتیکه بی همه چیز، تو این روده زمونه آخه کی دو تا زن اداره میکنه که تو بتونی از عهده آتش بر بیایی، اونم زنی که از زن دیگه خبر داره. اصلا میدونی چیه؟ از اول هم دروغ گفتمی که به خاطره ثروت پدر بزرگت رفتی سراغ دختر عموت. همش بازی بود که خواهر احمق من باور کرد و بازیچه دست تو شد که با دوز و کلک سرش هوو بیاری. مانند برق گرفتهها از جا پریدم. پاس یاسمین زن اول مرتضی بود. شنیدم که مرتضی میگفت: هر تور می خوای فکر کن. مهم یاسمین خواهرته که بدون من نمیتونه زندگی کنه.

فرهاد با خشم فریاد کشید: حالا که فهمیده چه بالایی سر دختر عموت آوردی، چشم نداره ببینت.

اونش به خودمون مربوطه. تو چکاره ای؟ چرا تو زندگیمون دخالت میکنی که احترامت از بین بره؟

یا این عوضی بعضی هات ارزش خودتو پایین آوردی. حالا باید تصمیم بگیری یا پریا، یا یاسمین.

من در حق پریا ظلم کردم. خدا منو ببخشه. با خدای خودم عهد کردم که تا آخر عمر قلامش باشم. اون علیل شده و بدون

من از پس زندگیش بر نیامده.

پس باید خواهرامو تعلق بعدی. یاسمین دیگه نمیخواه ریخت تو رو ببینه.

من زمو طلاق نمیدم. حالا چی میگی؟ راضی کردن یاسمین با من.

مرتضی کاری نکن که همه چیزو به دختر عموت بگم.

فرهاد اگه لب تر کنی میکشمت. این قدر با اعصاب من بازی نکن. من قسم خوردم دست روی کسی بلند نکنم. اگه پریا بفهمه

دق میکنه.

بد بخت بیچاره تو خیلی وقت دل دختر عموتو شکستی. یعنی اونقدر کاری که فکر میکنی اون هم تو رو بخشیده؟ خیال

میکنی یاسمین حرفتو به من منتقل نمیکنه؟ بی وجدان تر از تو مرد تو دنیا پیدا نمیشه.

بعد از شنیدن حقایق تلخ و رفتن فرهاد انقدر صورتم قرمز شده بود که مرتضی بعد از دیدنم حتما میفهمید. فکر کردم

بهترین راه این است که خود را به خواب بزنم تا شاید ابتونم در خلوتی مرگ بر با این حوادث کنار بیایم.

هنوز با مشکلات کنار نیامده بودم و از مرتضی، به بهانه‌های گوناگون، کناره می‌گرفتم که چهلمین روز درگذشت پدرم

رسید. مرتضی تخته وایت برد را با سخنرانی دست و پا شکسته‌ای که معلوم نبود از کجا شروع میشه و به کجا ختم میشه پر

کرد. از حرف‌هایش فهمیدم دلواپس من است و نمیخواهد به من فشار بیاید. اما من مدتها بود برادران و مادرم را ندیده

بودم. آماده گریستن از ته دل، فقط منتظر دیدن اتاق خالی پدرم بودم. ورود به مجتمع دوزخی آقا بزرگ، داغ دلم را تزه

کرد، به توری که پیش از پیاده شدن از ماشین سیل اشک صورتم را پوشاند و به حق حق افتادم. زبانم سنگین بود و صدایم

در نمی آمد، صدا هایی در هم و بر هم و شیون افراد خانواده که مدت ها بود ندیده بودمشن، غم درونم را چندین برابر کرد. مرتضی دست و پایش را گم کرده بود و پشت سر هم به افراد خانواده دستور میداد که گریه نکنند که هیچ کس به حرفاش اهمیت نمیداد. همین که قدم به حیاط گذشتم، دویدم به طرف ساختمان و یک راست رفتم به اتاق پدرم. مهدی و مهرداد به محض دیدنم، آمدند لب ایوان و زیر بغلم را گرفتند. ایوان پر از جمعیت بود و همه سیاهپوش، زل زده بودند به صورت من. چانه مادر داشت از ناراحتی میلرزید. سعی میکرد گریه نکند. در آغوشم گرفت. افراد خانواده، برای لحظه ای کوتاه سکوت کردند. مادر به چشم هایم خیره شد و گفت: خدایا راهم کن. سلامتی بچمو از تو می خوام.

دلم می خواست زبان داشتم و همان لحظه به مادر می گفتم شنواییم برگشته. مهرداد آهسته گفت: مادر بس کن! مرتضی، از روزی که بالا به سرم آورد و مریضم کرد، روی نگاه کردن به مهرداد و مهدی و مادرم را نداشت. زیاد آفتابی نمی شد و خود را میان جمعیت گم میکرد. آن روز هم غیبش زد که من با خیال راحت رفتم به اتاق پدرم. بوی او هنوز در فضا شناور بود. هنوز هم باورم نمی شد باعث مرگ پدرم من باشم. روح و روانم آشفته بود. بر روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف. وقت رفتن سر خاک، افراد خانواده، چون اشباح سرگردان ناشناس، از جلوی چشم عبور کردند. عکس پدرم وسعت تاج گول نصب شده بر شیشه اتوبوس تنها تصویری بود که با شفافیت از مردمک چشمم عبور کرد و تنم را لرزاند. انگار داشت نگاهم میکرد. زانوهایم بی اختیار خم شدند. داشتم زمین میخوردم که مهدی زیر بغلم را گرفت. در کنار مادر، اولین ردیف صندلی اتوبوس وا رفتم. به جز گرمی دست های مادرم که پهلویم نشاسته بود و سرم سور خورده بود روی شانه آاش، هیچ کس آن لحظه به یادم نمی آید.

اتوبوس کنار قطعه خاک آلوده توقف کرد. به کمک مهدی و مهرداد پیاده شدم. صورت قدم های مادر هر لحظه بیشتر میشد که به سمت کپه ای از خاک پیش رفت و خودش را پرت کرد بر روی آن. جیغ و فریادش قبرستان را میلرزاند. حالتی شبیه جنون پیدا کردم و به طرف مادر دویدم. تمام قدرتم به پاهایم منتقل شده بود که به محض رسیدن به قبر پدرم، به دهانم منتقل شد. فریادی از اعماق سینه بیرون دادم که بیشتر شبیه نعره بود و بعد... از حال رفتم. پلک هایم باز شدند. در آغوش مهدی بودم. زبانم به همراه لب هایم به حرکت در آمدند و گفتم: مهدی!

چشم های مهدی از شدت شگفتی، یک مرتبه گشاد شد. ناباورانه به چشم هایم زل زده بود که قطره اشکی به طور ناگهانی از

گوشه چشمش چکید بر روی صورت افتاد.

با دستپاچگی گفت: جانم... جانم پر یا... جانم. و بعد فریاد کشید: خدایا شکر ت.

خسته بودم. به اندازه یک کوه سنگینی به زبانم داده بود که دوباره از حال رفتم. این بار وقتی چشم باز کردم، توی اتاق خودم بودم. چشم باز کردم. آهسته مادر را صدا زدم. چراغ اتاق روشن شد و مهدی و مهرداد صورتم را غرق بوسه کردند. نگاهم از لا به لای عزلت پیچیده دو برادر راه باز کرد و پیش رفت تا رسید به مادر که در کنار اتاق نشاسته بود و زمین را سجده میکرد. به خودم جرات دادم و فریاد کشیدم: مامان بیا اینجا... دلم برات تنگ شده.

مادر سر از پا نمیشناخت. تا آمد به تخت برسد، چند بار نزدیک بود به زمین بخورد. در آغوش هم ساعتها با صدای بلند گریه کردیم. مهرداد در حالی که اشک میریخت فریاد زد: فردا گوسفند قربانی می کنم. خودم نذرت کردم پر یا.

بی اختیار پرسیدم: زری سر خاک بود؟

مهدی گفت: وقتی فهمید شفا پیدا کردی از خوشحالی غش کرد.

__ حالا کجاست؟

__ محمد بردش خونه آش. اگه شوهرش میفهمید اومده سر خاک اوقاتش تلخ میشد.

آن شب را آنجا مندم. پیش از طلوع کامل آفتاب از چهره خواب آلوده مادر وداع کردم و همراه مهدی راهی منزل شدم. نگران نبودن مرتضی نبودم که میدانستم شب گذشته در کنار یاسمین بوده است. مهدی نگاهی به اطراف کرد و گفت: پر یا مطمئنی که تو این خونه خطری تهدیدت نمیکنه؟ می خوای پیشت بمونم؟

__ نه داداش، برو به کارت برس. مرتضی آزرش به مورچه هم نمیرسه.

آرام و بی دغدغه رفتم به سمت آشپزخانه. مرتضی از رخدادهای بیست و چهار ساعت پیش خبر نداشت. با انرج کامل خانه و اتاقها را جمع و جور کردم و خورشت غورمه سبزی پختم که مرتضی دوست داشت

. نزدیک عصر بود که آمد و آرام وارد اتاق شد. دراز کشده بودم بر روی تخت و داشتم مطالعه می کردم. پیشانی ام را بوسید و لبخندی گرم زد. پس از مدتها به چشمهایش خیره شدم. دستم را گرفت کشید و با هم رفتیم آشپزخانه. روی تخته نوشت: سلام عزیزم. چه بوی خوبی! دستت درد نکنه!

آهسته گفتم: مرتضی من خوب شده ام.

برگشت سمت من. صورتش از شدت هیجان سرخ شد و فریاد کشی: پریا، خوب شودی؟ خدا رو شکر.

زانوهایش تاق شد. نشست روی زمین و سیل اشک بر پهنای صورتش جاری شد. رفتم بالای سرش و گفتم: اگر چه این گریه‌ها روح تو رو شفاف می‌کنه، اما من دلم نمیخواد اشکتو ببینم.

بلند شد، سر و صورتش را غرق بوسه کرد و بابت بی‌مهری‌هایش بارها و بارها پوزش خواست. بی‌اختیار از او فاصله گرفتم. هیجان زده نگاهم کرد و پرسید: تو منو بخشیدی پریا؟

پاسخش نه بود. هنوز گوشه دلم چرکین بود، اما نمیخواستم دلش را بشکنم، گفتم: هر چه بود گذشت. من کینه‌ای نیستم.

ذوق زده دست‌هایم را گرفت و گفت: فردا میریم یا بوس امام، رضا. نذرت کرده بودم. میدونستم خدا جوابمو میده.

آهسته گفتم: من با تو هیچ جا نمیام.

پرسید: چرا؟ ما باید از نو شروع کنیم.

مرتضی، در تمام مدتی که با تو زندگی کردم آرزو داشتم با من روراست باشی.

گذشته‌ها گذشته، از حالا میدونم چه جوری خوشبخت کنم.

مطمئنم که راه من و تو از هم جداست.

پریا چی میگی؟ حالا وقت این حرفها نیست.

مرتضی تو نباید دل یاسمین رو میشکستی.

همچون برق گرفته‌ها تکان شدیدی خورد و گفت: فرهاد بی‌معرفت چرت و پرت گفته!

خونسرد پاسخ دادم: من خودم همه چیز رو شنیدم. روزی که با فرهاد حرفت شد گوش‌های من شنویش رو به دست آورده

بود اما قدرت تکلم نداشتم. که خدا خواست و دیروز وقتی که رفتم سر خاک بابا از شدت ناراحتی زبونم باز شد. من میدونم با

چه نیتی با من ازدواج کردی!

صورتش سرخ و بر افروخته شد، سرش به این سو و آن سو میرفت و می‌لرزید: چی میگی پریا؟ من دوستت دارم.

متنفرم از آدم‌های دروغ گو. حالا دیگه این کابوس وحشتناک تموم شده، تو مجبور نیستی به این بازی احمقانه ادامه

بعدی... برو دنبال زندگی خودت و من رو آزاد کن.

بر آشفته شد، اما بر خلاف گذشته فریاد نمیکشیدوا آرام حرف میزد.

من از تو دست بر نمیدارم. تازه فهمیدم زندگی کردن چیه. اون روز جلوی فرهاد باید بهانه می آوردم. پریا، تقصیر تو بود که

رفتم سراغ یاسمین. می خواستم فراموش کنم که آخرش هم نشد.

مرتضی من دیگه حاضر نیستم با تو زندگی کنم.

طاقتش تمام شد و فریاد کشید: من مستحق هم چین مجازاتی نیستم. یه کم رحم داشته باش!

واقعا خیال میکنی می خوام مجازاتت کنم؟ مرتضی، من و تو به اندازه کافی مجازات شدیم. میدونم که به خاطره حکم آقا

بزرگ مجبور شودی تان به این وصلت مسخره بعدی که جول و پلاستو نریزه وسط بازار در ضمن پدر و مادرت هم در خطر

بودن. تو ناآخسته زیر بار این تصمیم ناآ به جا رفتی و من هم حاضر نبودم زنت بشم.

پریا، من بیشتر از تو صدمه خوردم. هم دوستت داشتم و هم تو از من متنفر بودی. بعدش هم نمیخواستام در حق محمد

نامردی کنم، که کردم. نمیدونی احساس گناه چیه! نمیتونی حس منو درک کنی! حالا زن معنی و دوستت دارم. بهتره گذشته رو

فراموش کنی. من باید همه چیز رو جبران کنم.

چی رو می خوای جبران کنی؟ من باید یه مدت تنها بمونم و استراحت کنم. تو انمیدونی چه پدری از من در آوردی!

قبول دارم که باید موضوع زن داشتنمو بهت می گفتم.

کلامش را قطع کردم: اصلا موضوع سر یاسمین نیست. من نباید وسط شما دو تا قرار میگرفتم. حالا هم خودم هیچ لذتی از

زندگی کردن با تو نمیبرم. بهتره تمومش کنی مرتضی.

آه کشید و گفت: من طلاقتم پریا. می فهمی؟ تو زن معنی و تا آبد با من میمونی.

با مشت کوبیدم بر روی میز آشپزخانه: دیگه داری خسته ام میکنی... کاری نکن که خودم مجبور بشم اقدام کنم.

دادگاه آرت دلیل منطقی می خواد. جرم من سنگین نیست. خیلی از مردها چند تا زن دارن.

یادت رفته کتکم زادی؟ من می تونم آرت شکایت کنم. در این مورد دادگاه حق رو به من میده. نزار کار به دعوا مرفه

بکشه. بذار بی سر و صدا از هم جدا بشیم. اگه ادا در بیاری برات درد سر درست می کنم.

__ مثلا چه درد سری؟ چرا آزارم میدی! بابا غلط کردم. پشیمونم از کارهای گذشته ام.

__ مرتضی اصلا هیچ فکر کردی اگه به عباس خان بگم که بدون اجازش رفتی زن گرفتی چه بلایی به سرت میاره؟

__ گور پدر عباس خان و هفت جد و آبادش. کی از اون حساب میبره.

زورش به تو نمیرسه، به پدر و مادرت که میرسه!

فرباد کشید: تو داری از مهربونی من سوء استفاده میکنی. کم زحمت کشیدم خوب بشی؟ کم خرجت کردم!

__ وظیفه اعت بود. خودت کتکم زادی. باید خرج درمونم رو هم می دادی. تازه چرا منت رو سرم میزاری؟ اگه خدا نمیخواست

خوب نمیشدم.

__ جواب من همونیه که از اول گفتم. من طلاقتم. من طلاقتم. من طلاقتم.

__ مرتضی، می ترسی آقا بزرگ بفهمه؟ من دهانم چفت و بست داره. قول شرافتمندانه میدم تا وقتی که آقا بزرگ زنده است، هیچ

کس نفهمه من و تو از هم جدا شدیم.

__ چرا چرت و پرت میگی؟ موضوع رو برای خودت تموم شده ندون. حرف سر آقا بزرگ نیست.

__ آخه مگه تو زن نداری؟ چرا دل اون بیچاره رو میشکنی!

زیر لب گفت: از وقتی جریان بیمارستان رفتن تو رو فهمیده گذاشته طاقچه بالا. رو به من نشون نمیده.

__ من با یاسمین حرف میزنم. حتما ترسیده نکنه یه روزی کتکش بزنی!

__ پریا بذار زندگی مونو بکنیم. من حال و حوصله جار و جنجال ندارم.

__ کدوم زندگی؟ مثل اینکه یادت رفته چه بالا هایی سرم آوردی؟ من نمیتونم ادامه بدم. بهتره هر کدوم راه خودمونو بریم.

در مدت یک هفته ای که به مرتضی فرصت فکر کردن داده بودم، هیچ رابطه ای میان ما نبود، غیر از پذیرایی ساده و

مختصری که از او می کردم و او نیز بابتش تشکر میکرد. هر روز که می گذشت مصمم تر از تصمیمی که گرفته بودم لحظه

شماری می کردم تا هفته تمام شود. شب آخرین روز هفته مرتضی با یک دسته گل مریم و جعبه شیرینی بزرگی وارد

شد. لبخند زد و کادویی از جیبش بیرون آورد و گذاشت روی میز و گفت: بازش کن، طرحش را خودم دادم. گرون قیمت ترین

جواهر مغازه است.

__خونه تو عوضی گرفتی؟ باید میرفتی دیدن یاسمین!

لبه‌ایش که تا آن لحظه خندان بود خود به خود جمع شد و گفت: پریا اذیت نکن، به اندازه کافی زجرم دادی. امشب من و تو

آشتی می‌کنیم!

__مثل اینکه زبون منو نمی‌فهمی. خوب طبق قرار قبلی من فردا میرم دادگاه.

بلند شد، دستش رفت بالا، اما نزدیک صورتم بی حرکت ماند. شرمگین نگاهی به دستش کرد و آه کشید. دسته گل را برداشت

پرت کرد توی سطل زباله و از آشپزخانه رفت بیرون. شب صدای ناله‌هایش دلم را می‌لرزاند. اما کوچکترین واکنشی نشان

ندادم. صبح روز بعد در حال بیرون رفتن از خانه با التماس گفت: خواهش می‌کنم امروز از خونه بیرون نرو. من میرم و زود بر

می‌گردم.

__مرتضی انقدر اذیتم نکن.

__به خدا زود بر می‌گردم. میرم مغازه رو بسپرم دست شریکم. چک دارم، گفتم، نمیدونی چقدر کار ریخته سرم. آگه واجب نبود

از پهلوت تکون نمی‌خوردم.

با آنکه اعتمادی به قول و قرارهایش نداشتم، قبول کردم.

یک هفته جار و جنجال داشتیم تا مرتضی راضی شد با توافق از هم جدا شویم. به این شرط که تا زنده بودن آقا بزرگ سکوت

کنم و قضیه طلاق گرفتیم را به کسی نگویم. خیالم راحت شده بود که یایم از زندگی مرتضی بیرون کشیده میشود. اما برخورد

یاسمین چنگی به دل نمیزد به مرتضی بد بین شده بود و حاضر به ادامه زندگی با او نبود. تصمیم گرفتم با یاسمین صحبت

کنم. روزی که مرتضی زودتر از روزهای دیگر رفت بازار، تاکسی گرفتم و به نشانی دست و پا شکسته‌ای که در خاطرمانده

بود رفتم. از برخوردش دستگیرم شد که انتظار برخورد با هر کسی را داشت جز من. تعارف کرد رفتیم اتاق پذیرایی. کودکش

که نمیدانستم پدرش مرتضی است یا کس دیگر پایش را گرفته بود و التماس میکرد بغلش کند. یاسمین گذشتنش توی

صندلیش و رفت آشپزخانه چای آورد. پرسیدم: شما تنها زندگی می کنید؟

آه کشید و گفت: از وقتی مادرم فوت کرد، خیلی تنها شدم.

_ خدا رحمتشون کنه. پدر من هم تازه فوت کرده.

_ باید برای تسلیت گویی خدمت میرسیدم. فرهاد گفت مریض احوال هستید و از فوت پدرتون خبر ندارید!

بی اختیار زدم زیر گریه و گفتم: همه خبر داشتند به جز من که باعث مرگش شده بودم.

_ چطور؟

_ مهم نیست. نیومدم ناراحتتون کنم. راستش، نمیدونم چرا اون شب مرتضی منو آورد اینجا! هیچوقت ازش نپرسیدم، اگر هم

میرسیدم جواب درست و حسابی نمیداد.

_ اکثر مردها خود خواهان. البته همسر شما به نظر نمیرسه هم چین اخلاقی داشته باشه.

دو پهلو حرف زدن وقت گذرانی بود. چای خوردم و رفتم سر اصل مطلب: خانم یاسمین، من همه چیز رو میدونم بهتره با هم

رو راست باشیم.

شرمگین سرش را پایین انداخت. گفتم: من خبر نداشتم مرتضی زن داره. نمیدونم از اینکه من و مرتضی با میل خودمون با هم

ازدواج نکردیم خبر داری یا نه، ولی این مدت هم به جز جنگ و دعوا که همیشه هم به مغلوب شدن من ختم میشد، کاری

انجام ندادیم. حتما خودتون خبر دارید که به چه دلیل مرتضی با من ازدواج کرد؛ وگرنه رضایت نمیدادید که زن بگیره.

_ اوه بعله.. برای من ثروت مرتضی مهم نبود؛ اما مشکل مرتضی پدر و مادرش بودن.

_ به هر جهت، خواستم خبر بدم که ما داریم از هم جدا میشیم.

بدون اینکه اعتقادی به حرفاش داشته باشم، گفتم: فرقی در اصل قضیه نداره، من دیگه حاضر نیستم با مرتضی زندگی کنم.

_ حد آقل با خودتون صادق باشید. شما دو تا همدیگر را دوست دارید. وگرنه ازدواج نمیکردین.

_ زمانی که من زن مرتضی شدم شرایط روحی مناسبی نداشتم. همسر من تازه فوت کرده بود و بی اندازه احساس تنهایی می

کردم. فرهاد، با اینکه سالها بود خانواده شما را میشناخت، راضی نبود من زن مرتضی بشم. اما مرتضی آنقدر به رفت و آمدهاش

ادامه داد تا عاقبت رضایت منو جلب کرد. خیال کردم که حتما میتونه برای بچه‌ای که در شکم داشتم پدر مهربونی باشه.

اشکش که سرازیر شد، دلم لرزید. پرسیدم: همسرتون چطور...

حرفم تمام نشده بود که گفت: تصادف کرد. اولین بار توی مراسم ختمش مرتضی را دیدم. جوون خوبی به نظر میرسید.

__ الان هم هست. من روی ایمان قوی و چشم پاکی مرتضی قسم میخورم. مطمئنم که وجود من مانع خوشبختی شما دو تا شده که این مشکل هم به زودی حل میشه.

__ یا بلایی که سر شما آورد دیگه دلم نمیخواد ببینمش. بچه من احتیاج به یک پدر مهربون داره.

__ چه بلایی؟ منظور تون چیه؟

یاسمین آنقدر نجیب و مهربان بود که دلش نمی‌آمد حرف از کتک خوردن من بزند. گفتم: مریض شدن من هیچ ربطی به مرتضی نداشت. البته با هم درگیر شدیم، اما نه به اون صورت که آسیبی به من برسونه. مرتضی گاهی خشن میشه، اما صدمه به کسی نمیزانه. راستش، باید خصوصی اعتراف کنم که در تمام مدتی که در بیمارستان بودم، هم می‌شنیدم و هم می‌تونستم حرف بزنم. فقط برای تنبیه مرتضی خودمو به مریضی زدم.

یاسمین حیرت زده داشت نگاهم میکرد که گفتم: خیال نکنید ظالم هستم. من به رفتار مشکوک مرتضی شک کرده بودم. این تنها راهی بود که می‌تونستم از کارهای سر در بیرم. اگر شما جای من بودید، با شوهری که تلفن‌های مشکوک میکرد و هر چند شب یک بار غیبتش میزد و هیچ علاقه‌ای به همصحبتی با شما نداشت، چه کار میکردید؟

یاسمین همچنان مبهوت حرفهایم بود. آگاهش مرموز بود. پرسید: دارید فداکاری می‌کنید؟

__ کدوم فداکاری؟ شما هیچ زنی را دیدید که به هووی خودش حسادت نکنه؟ اگر شما همسر دوم مرتضی میشدید، وضع خیلی فرق میکرد و من تا انتقام نمیگرفتم راحت نمیشدم.

اما حالا که من نخوابتم و ندونسته در حق شما ظلم کردم، باید حقیقت رو بدونید و بی خود زندگیتونو خراب نکنید.

سعی خودم را کرده بودم. بلند شدم، صورتش را بوسیدم. وقت خدا حافظی لبخندی تلخ زد و گفت: به امید دیدار خانم طلا چی. ممنون که آمدید به من سر زدید.

برگشتم خانه و داشتم وسایلمو جمع می‌کردم که مرتضی با یک جعبه جواهر وارد اتاقم شد. همه کتاب‌هایم توی کارتون

بسته بندی شده بود. ماتم زده نگاهم کرد و یگراست به اتاقش رفت. شم را در سکوت خوردیم. سینی چای را گذاشتم روی

میز و پرسیدم: کی میریم دادگاه؟

آه کشید و پرسید: برای چی وسایلتو جمع کردی؟ خیال کردی طلاق گرفتن به این آسونیه؟ خاطر جمع باش به این آسونیا همه چیز تموم نمیشه.

__ مرتضی من توی این خونه راحت نیستم. یه جای کوچیک برام اجاره کن. از کادو هم ممنونم.

__ اینجا خونه توست، کجا می‌خواهی بری؟ من که کاری به کارت ندارم.

__ مرتضی خواهش می‌کنم موضوع رو سخت تر نکن. من خاطره خوشی از این خونه ندارم.

__ پریا، تو به من قول دادی کسی از موضوع با خبر نشه. هنوز که نه به باره و نه به داره، کجا می‌خواهی بری؟ آگه دیدن من آزارت میده میرم یه خراب شده دیگه، قول میدم رنگ منو نیینی.

__ نترس، من بر نمیگردم خونمون. آگه یه جا رو برام اجاره کنی با مهدی اونجا زندگی می‌کنم.

رنگ چهره آعش سفید شد. لبهایش میلرزید و سعی میکرد آرام حرف بزند: مهدی چند روز دیگه میره سربازی. همین جا تنها بمون و فکر هتو بکن. با هم میریم دادگاه اقدام می‌کنیم، اما از الان میگم که ممکنه هر دو تامون تغییر عقیده بدیم. آگه کسی نفهمه بهتره! ان شالاه نظرت بر میگردد پریا. مثل روز برام روشنه که با من میمونی.

__ مرتضی، خواهش می‌کنم برنگرد سر جای اولت. تو باید با یاسمین زندگی کنی. مطمئن باش تنها نمیومم. آگه مهدی بره سربازی، مهرداد تنهام نمیذاره.

__ یعنی تصمیم داری به مهدی بگی؟

__ گمان کنم خانواده‌ام حق دارن بدونن.

__ مهدی به محمد میگه و محمد به مامانم؛ بعد هم آبروم پیش همه میره. این قدر بد بین نباش. ما همه به اخلاق آقا بزرگ اشنیم. میدونیم که پدر و مادرت توی اون خونه لعنتی اسیرن. من به تو قول دادم و سر حرفم باقی میمومم.

بر روی کاناپه رو به رویم نشست و گفت: تو دادگاه می‌خواهی چی بگی؟

__ وقتی قراره با توافق جدا بشیم، نیاز به حرف اضافی نیست. فقط کمک کن از این خونه برم. خاطرات گذشته تو در و دیوار این

خونه مونده که مثل خوره روحمو آزار میده.

یه کم به من فرصت بعده. مثلاً یه ماه.

که چی بشه. من آزت توقع هیچ کاری رو ندارم. مهرم حلال جونم آزاد. این قدر هم ماتم زده نگاهم نکن. پاشو یه زنگ به یاسمین بزن، حتما دلش هوتو کرده و روش همیشه اینجا زنگ بزنه.

تصور می‌کردم که کار طلاق گرفتن با یک امضا تمام میشود که تصویری کاملاً اشتباه بود. در حدود یک ماه طول کشید تا پرونده کاملاً تشکیل شد و تازه باید صبر میکردیم تا چهار ماه بگذارد. سر چهار ماه مراجعه کردیم که تاریخ رسیدگی به پرونده را چهار ماه دیگر تعیین کردند. مرتضی راضی به نظر میرسید و من کلافه بودم.

هنوز رسماً جدا نشده بودیم که مرتضی یک آپارتمان کوچک در محله‌ای خوش آب و هوا برایم خرید و گفت: این هدیه کوچک برای همسر مهربونم. خیال نکن به فکرت نیستم. اگه اراده کنی دنیا رو به پات میریزم. فقط باید قول بدی همینجا بمونی.

مرتضی شروع نکن، من از این خونه بدم میاد. اینجا منو یاد شکنجه گاه میندازه!

راستشو بگو، از این خونه بدت میاد یا از من؟ من که نمیام خونه و ریختمو نمیبینی، دردت چیه؟

چند دفعه باید یه موضوع رو تکرار کنم؟ تو بد بختم کردی و حالا هم داری عذابم میدی.

آهسته گفت: تا وقتی زن قانونی من هستی اجازه نمیدم جایی بری. من نمیام خونه که راحت باشی. به مهرداد بگو شب‌ها بید پهلوت. یه مقدار پول هم به حساب بانکیت ریختم. پریا، اگه اجازه بدی جبران می‌کنم.

همیشه اپارتمانمو ببینم؟

دست کرد جیش، دسته کلیدی رو در آورد و داد دستم. نشانی‌ها بر روی کاغذ نوشت و گفت: سندش توی کمده بارش در، فقط برو ببینش و برگرد خونه اعت.

حالا که قراره اینجا زندگی کنم بهتره که اصلاً این طرفها پیدات ناشعه. انقدر هم برام هدیه نیار.

اشک در چشمانش جمع شده بود. به سرعت سوار ماشینش شد و رفت. نفس راحتی کشیدم. باید برای یک عمرم نقشه می‌کشیدم. هیجان زده تا کسی گرفتم و رفتم آپارتمان. وقتی خودم رو به سرایدن معرفی کردم گفت: مبارک باشه خانم طلا چی

بفرمایید طبقه چهارم. آپارتمان لوکس کوچکی بود که با شیک‌ترین وسایل مبله شده بود. دلم بر نمیداشت دیگر به آن خانه لعنتی برگردم. اما مجبور بودم به دل مرتضی راه بیایم که لجبازی نکند.

زمان کندتر از همیشه می‌گذشت. یک سال میشد که دنبال کار طلاق را پای می‌گرفتم اما هنوز نتیجه نگرفته بودم. حسرت زندگی کردن توی آپارتمان خودم توی دلم مانده بود. حتی مهدی هم خبر نداشت که دارم از مرتضی جدا میشوم.

مهرداد اوایل برایش ممکن نبود شب‌ها در کنارم بماند که مجبور شدم حقیقت را بگویم. مثل مردهای جا افتاده فکری کرد و گفت

: پشیمون نمیشی که به من اعتماد کردی.

فراموش نمیکنم اولین روزی را که مهدی پا گذاشت به خانه‌ام و پرسید: چرا خونه به اون بزرگی رو فروختین، اومدین تو این قفس؟

_خونه بزرگه هنوز سر جاشه!

با بهت و نگرانی زل زد به چشم‌هایم و گفت: بگو چه خبر شده پریا! مادر میگفت مهرداد شده پسر تو و دائم اینجاست! مرتضی کدوم گوری رفته؟

موضوع را دست و پا شکسته برایش تعریف کردم. با دقت به حرف‌هایم گوش داد. بعد بلند شد رفت سر یخچال یک لیوان آب سرد نوشید و گفت: به همین راحتی دست از سرت برداشت؟ کی اقدام کردی که من نفهمیدم؟ حداقل یه مشورت خشک و خالی با من میکردی!

حس کردم زیاد هم خوشحال نیست. برخوردش برایم خیلی عجیب بود، گفتم: می‌خواستم قطعی بشه بعد بهت خبر بدم. اونقدر دنگ و فنگ داره که حالا حالاها باید دوندگی کنیم.

مهدی باور نمی‌کرد مرتضی طلاقم بدهد، چون از وجود یاسمین بی‌خبر بود. من هم تصمیم نداشتم موضوع ازدواج مرتضی را به کسی بگویم. گفتم: انگار زیاد خوشحال نشدی!

__ راستش به کم برام عجیبه!

شادی چهره‌ام لبه‌ایش را خندان کرد و گفت: من که سر در نمی‌ارم چطور این مرتیکه راضی شده طلاق بعد، ولی مهم نیست، همون بهتر که از شرش راحت شدیم.

__ فقط به مشکل بزرگ داریم. با هم قرار گذاشتیم هیچ کس نفهمه از هم جدا شدیم.

پوزخندی زد و گفت: مرتیکه، با این سن و سال و این همه پول و پله هنوزم از پیرمرد میترسه! آقا بزرگ کم‌ام داره باز نشسته میشه و بابای خودش جانشین گردن کلفتیه که خدا رو بنده نیست.

__ مهدی، مرتضی به خاطر پدر و مادرش به آقا بزرگ احترام می‌گذاره.

به چشم‌هایم خیره شد و گفت: خوب ازش دفاع میکنی!

__ یادت باشه، تحت هیچ شرایطی، هیچ کس نباید موضوع رو به گوش خانواده هامون برسونه، من به مرتضی قول دادم. می

فهمی داداش؟

__ نکنه به خاطر محمد اینقدر سفارش میکنی؟

__ مهدی میتونی زبونتو نگاه داری؟ دلم نمی‌خواد اون بفهمه دارم از مرتضی جدا میشم!

صورتش سرخ و برافروخته شد و گفت: که چی؟ پریا تعجب می‌کنم انقدر نسبت به محمد بد بینی!

__ قرار نیست اسمشو بیاری داداش، دلم نمی‌خواد حرفش توی این خونه زده بشه!

با تمسخر گفت: اجازه هست موضوع رو به مامان بگم؟ گمان کنم حق داره بدونه. به مهرداد که حتما گفتی، تعجب می‌کنم

چطور به من حرفی نزدین!

__ باید هر چه زودتر از اون جهنم بیرون بیان. دلم می‌خواد با من زندگی کنن.

__ نگران اون دو تا نباش، مرگ عزیز باعث شده کرک و پار آقا بزرگ ریخته. با این همه هنوز پشت پیرمرد به خاک

نرسیده. چطوری می‌خوای اونارو بیاری اینجا؟ به روز مامان خونه نباشه آقا بزرگ خواب به چشمش راه پیدا نمی‌کنه. خیال

میکنه حالا که بابا مرده، مامان زیر سرش بلند شده و می‌خواد شوهر کنه. اونوقت ته توی قضیه رو در میاره و دست آقا مرتضی رو میشه. حتما تا حالا خبر گذاری عمه‌ها خبر شب خونه نیومدن مهرداد رو به گوشش رسوندن. نمیدونم چطور سکوت کرده! کارهای این خانواده همه مشکوک به نظر میرسه. من به کار مرتضی شک دارم. نمیدونم چه فکری تو سرشه که انقدر به دل تو راه میاد!

این قدر بد بین نباش. من و مرتضی توافق کردیم که از هم جدا بشیم و امیدوارم دیگه ریختشو نبینم. در حال حاضر به هیچ کس احتیاج ندارم به جز تو برادر خوبم.

پاس از مدتها سرم را گذاشتم روی سینه پهن و مردانه اش. احساس امنیت وجودم را گرم کرد. هیجان زده پرسیدم: کی وسایلتو میاری؟ کدوم اتاقو دوست داری؟

در حالی که موهایم را آرام نوازش میکرد گفت: اثاث زیادی ندارم. یه مشت خرت و پرته و یه مقدار کتاب مشترک با همون که گفتم نباید اسمشو ببرم. راستش، نگران همون هستم که اسمشو نباید ببرم. بهتره یه لا قابا پیام پهلوت. حق نیست که تنه‌اش بذارم. همین الان هم طرف به اندازه کافی منزوی شده!

سرم گیج رفت و فریاد کشیدم: بسه دیگه انقدر روده درازی نکن! یه کلمه حرف که انقدر پشت بند نداره! به چشم‌هایم زل زد و گفت: اعصابت پاک به هم ریخته. توصیه می‌کنم بری پیش یه روانپزشک. می‌خوای ازش بی‌رسم کدوم دکتر اعصاب قابل اعتماد؟

چون همون که نمی‌خوام اسمشو بشنوم، انقدر سر به سرم نظر!
از خنده داشت منفجر میشد. داشت از خانه بیرون میرفت که گفت: میرم با اون که نباید اسمشو ببرم مشورت کنم که امشب چه خاکی باید توی سرم بریزم. پیش تو باشم یا ور دل اون بد بخت بمونم!

تشک میل رو پرت کردم به سمتش. جا خالی داد و در را محکم بست که تشک خورد پشت در. تا شب طول کشید تا همه وسایلم را جا به جا کردم. غذا پختم و منتظر مهدی شدم. خبر داشت مهرداد نمی‌آید، بنا بر این مطمئن بودم دلش آرام و قرار ندارد که برگردد و با هم غذا بخوریم. دیروقت بود که آمد. دسته کلید خانه را در جیبش گذاشتم و گفتم: به خونت خوش اومدی داداش!

حال و حوصله حرف زدن نداشت. نگاهش با چند ساعت پیش که رفته بود تفاوت داشت. پرسیدم: مهدی اتفاقی افتاده؟ حالت

خوبه؟

_ آخ که تو خیلی ساده‌ای خواهر؟

_ چطور؟

_ مهم نیست، آینده همه چیز و نشون میده... بهتره زودتر بخوابیم دارم از خستگی می‌میرم.

_ مهدی از اینکه او مدی پیش من ناراحتی؟ این خونه امنه. دلم نمی‌خواه خودتو مجبور کنی...

با بی‌حوصلگی سر تکان داد و گفت: پریا تو جون و عمر معنی، ولی محمد... بیخشید، قرار بود اسمشو توی این مکان مقدس

نبرم.

_ مسخره بازی در نیار حرفتو بزن. محمد چی؟ مخالف بود بیایی اینجا؟

_ بر عکس، وقتی جریانو فهمید، هیچ حرفی نزد، یک سر رفت اتاقش و تا وقتی می‌اومدم، تار میزد. رفتم تو اتاقش و دیدم تو یه

عالمه دیگه‌ای بود، خواستم پهلوش بمونم، راضی نشد. با جنگ و دعوا انداختم بیرون. حال عجیبی داشت... معلوم نبود غمگینه

یا خوشحال! امشب محمد بیشتر از تو به من احتیاج داشت. اگه تنها نبود، نمی‌اومدم. محمد خیلی تنهاست. با هیچ کس ارتباط

نداره و از وقتی رفتم سر بازی، تنها تر شده و دو کلمه حرف هم با کسی نمی‌زانه.

دلم از حرفهایش داشت به هم می‌خوردم. بی‌اختیار فریاد کشیدم: پسه دیگه مهدی! اگه قراره اینقدر نگران حالش باشی، بهتره

فردا نیایی اینجا. من تا حالا تنها بودم، بعد از این هم می‌تونم تنها باشم. این دو روز در هفته رو هم برو پیش پسر عموت که از

غصه تار نزنه و دلش نیوسه! منم از فردا میرم دنبال کار. شب‌ها هم مهرباد میاد و تنها نمی‌مونم.

ناگهان دستم را محکم کشید و پرتم کرد روی کاناپه. تا بنا گوش سرخ شده بود و اعضای صورتش میلرزید: گوش کن پریا، از

حالا به بعدتو یه بیوه زن هستی که باید بیشتر از گذشته مواظب حیثیت و آبروت باشی! این کار و این جور مزخرفات هم

حرف نزن که اصلا خوشم نمیاد. برادرت گردن کلفت کرده که کار کنه و تو راحت توی خونت زندگی کنی. چشمم کور، کار می

کنم خرجتو میدم. مهرباد هم خریدتو میکنه. از خونه پاتو بیرون نزار خواهر می‌فهمی؟

_ اجازه میدی خواهر بد بختت یه سرگرمی کوچیک برای خودش پیدا کنه آقای پر غرور رگ گردنی؟

__مثلا چی؟

__چه میدونم، مثلا به کار هنری.

__هر کاری می‌خوای بکنی، اول با من مشورت کن.

__بدون مشورت تو آب نمیخورم گردن کلفت.

یکباره چهره‌اش خندان شد و در آغوشم گرفت. آهسته در گوشم گفت: این همه خوشگلی تو خطرناکه پریا، چشم‌های

قشنگ آدم کشه، موهات مثل آبشار میمونه.

__خیلی شیرین زبون شودی، نکنه عاشقی.

به چشم‌هایش که خیره شدم، دیدم نگاهش با گذشته فرق دارد. چشم‌های نجیبش دوخته شد به زمین و گفت: فعلا باید به

فکر دانشگاه رفتن باشم. چیزی نمونده سربازیم تموم بشه بریم بخوابیم که دارم از خستگی می‌میرم.

صبح آفتاب زده بلند شدم و صبحانه را آماده کردم گذاشتم روی میز.

بدون هیچ دغدغه و نگرانی چای خوردیم و مهدی، پس از حمام کردن رفت. لباس‌هایش را ریختم توی ماشین لباس شویی و

کمی جمع و جور کردم و زدم به کوچه. احساس عجیبی داشتم. نزدیک زهر بود که نون سنگک گرفتم، داشتم برمیگشتم که

چشمم افتاد به تابلوی آموزشگاه خیاطی سر کوچه. تصمیم گرفتم در اولین فرصت سر و گوش آب بدم و در صورت امکان

ثبت نام کنم.

شب چشم به راه مهدی بودم که تلفن زنگ زد. فریبرز خبر فرق شدن سیمین را با شادی فریاد می‌کشید و من هم داشتم

قهقهه می‌زدم که مهدی کلید انداخت و وارد خانه شد. به سرعت نام بیمارستان را پرسیدم و خداحافظی کردم. چهره مهدی

خسته تر از همیشه بود. بر روی کاناپه ولو شد. چشم‌هایش را بست و پرسید: کی بود؟

در کنارش نشستم و گفتم: شوهر دوستم بود. سیمینو یادته؟ بچه دار شده.

سکوتش دلم را لرزاند. پرسیدم: چی شده مهدی؟

__هیچی. خیلی خسته ام.

چایی میخوری؟

_اگه آماده است میخورم.

یک فنجان چای داغ گذاشتم جلوش و شانهایش را کمی ماساژ دادم. پرسیدم: امسال تو امتحانات ورودی دانشگاه شرکت میکنی؟

_با این وضع `درس خوندن و حواس پرتی و وضع پادگان رفتن معلوم نیست بتونم قبول بشم.

_به خورده بیشتر تلاش کنی تهران قبول میشی.

_خیلی ساخته پارسال که نتونستم قبول بشم.

_امسال بیشتر درس خوندی، حتما موفق میشی. راستی، یه مقدار پول مرتضی به حساب بانکین ریخته که سودشو هر ماه

بگیرم خرج کنم. کسی رو داری بدی باهاش کار کنه؟ پول خودتو به کی دادی؟

ناگهان چشمهایش گشاد شد و گفت: گفتی مرتضی به حساب بانکیت پول ریخته؟ این همه لطف و محبت از آدم خسیسی مثل

مرتضی مشکوک به نظر میرسه. پر یا، میتروسم کاسه‌ای زیر نیم کاسش باشه! یه وقت گول نخوری برگردی سر جای اولت!

_بچه شودی؟ اگه بمیرم هم بر نمیگردم.

_این همه دست و دل بازی نشون میده که برگردی... من بهتر از تو میشناسمش.

_روز اول که گفتم می‌خوام طلاق بگیرم حمصه‌هین زیاد خوشحال نشدی. حالا میبینم همش می‌ترسی نکنه پشیمون بشم

برگردم سر خونه و زندگیم.

نگاهی پر معنی به چشم‌هایم انداخت و گفت: اول که شنیدم یه کم ترس برم داشت.

_از چی؟ خیال کردی تنها زندگی کردن خیلی عجیب و غریبه؟

- __ عجیب و قریب نیست. توی این شرایط که هیچ کس نباید بفهمه و تو تنها هستی، یه کم نگران کننده است.
- __ خیال میکنی وقتی زن مرتضی بودم، تو خونه تنها نمیومندم؟ بعضی از شبها که نمیومد تا صبح از ترس خوابم نمیبود.
- __ کدوم گوری میرفت؟
- __ اونش دیگه جزو اسراره. نگران من نباش خیلی صدمه خوردم، اما تجربه هم کسب کردم. اگر آسمون به زمین بیاد، طلاقمو میگیرم. برگ برنده دست منه.
- __ خیلی مرموز حرف میزانی کوچولو. قرار بود برنامه هاتو به من بگی. کدوم برگ برنده دستته که من نمیدونم؟
- __ مربوط میشه به زندگی خصوصی من و مرتضی.
- __ یعنی به من مربوط نیست؟
- __ هروقت زن گرفتی، معنی حرفمو می فهمی! خیلی چیزها هست که زن و شوهر باید تا زمان مرگ پیش خودشون بمونه. تا صدور حکم طلاق خیلی برنامه دارم. می خوام برم کلاس خیاطی.
- __ مواظب باش چشمات ضعیف نشه.
- __ از بیکاری دارم میپوسم.
- __ بهتر نیست فکر ادامه تحصیل باشی؟
- __ برای درس خوندن هم برنامه ریزی کردم.
- __ خودم برات تست میارم.
- __ مهدی خواهش می کنم، نه کتاب، نه جزوه، نه تست، هیچی از اون نگیر که اوقاتم تلخ میشه.
- __ از کوره در رفت و فریاد کشید: دیگه داری شورشو در میاری، یه جوری حرف میزنی انگار همه تقصیرها گردن مهمده.
- __ تنم از شنیدن اسمش لرزید. فریاد زد: لابد تقصیر من بود که تک و تنها ولم کرد و داداشش هم مثل عقاب چنگ انداخت
- __ روم.
- __ خودت خواستی که زنش بشی و حالا گردن نمیگیری!
- __ این بحث هزار دفعه تکرار شده. خسته شدم از بس توضیح دادم و کسی حرفمو باور نکرد. بابای خدا بیامرز باعث این وصلت

شده بود و شما دو تا قیبتون زد. اصلاً، بگو ببینم برای تو من مهم ترم یا اون پسر عموی بی معرفت! حالا بذار هی بشینه تو اتاقش تار بزنه، من ازش نمیگزم.

برای نخستین بار نگاهش چنان غضبناک شد که ترس برم داشت. گفت: احترام خودتو نگاه دار. محمد تنها کسیه که بهش اعتماد دارم. پاک ترین، نجیب ترین، با غیرت ترین و بهترین مرد دنیاست. اگر تو خواهرمی و عزیزمی، اون هم بردرمه، دوستمه، همه کس و کارمه. هر دو تا تون مثل چشم هام عزیزین. آرزو داشتم ازدواج کنین که دست سرنوشت جداتون کرد. حالا تو داری آزاد میشی، اگر خیال میکنی که اینبار دخالت نمیکنم اشتباه کردی! وقتی طلاق گرفتی باید زن محمد بشی. فهمیدی؟

از شدت ناراحتی قلبم توی سینه‌ام پر پر میزد. مهدی هنوز هم داشت حرف میزد که دید حالم به هم خورده. رفت به آشپزخانه و یک لیوان آب سر آورد و داد به دستم.

مهدی خونسرد نگاهم کرد و گفت: هنوز هم مثل بچگی هات نری! یعنی چی که تا دو کلمه حرف میزنم قش میکنی؟ خیال نکن اون حرفی زده، من نظر خودمو گفتم. محمد بیچاره، بعد از شکستی که خورد گوشه گیر شده و حس و حال فکر کردن هم نداره چه برسه به زن گرفتن.

نفهمیدم چطور، ولی کاسه صبرم لبریز شد و گفتم: مهدی چرا مراعات حال منو نمیکنی؟ من از اون متنفرم. خواهش می‌کنم درک کن، اون کاری کرد که تا آباد از هرچی مرده متنفر باشم به جز تو و مهرداد که بردرهام هستین.

این قدر از صفات خوبش نگو، اون منو بد بخت کرد، وگرنه توی این سن و سال نباید بیوه میشودم. من هرگز نمیبخشمش. اون قدر که از اون متنفرم، از مرزی بدم نمیاد. حداقل میدونم با مرتضی تفاهم نداشتم، اما هیچوقت نمیتونم دلیل قنec کننده‌ای برای بی‌مهری محمد پیدا کنم.

_ تو فرصت دادی قانعت کنه؟ چند ساعت لب پنجره التماس کرد! یادته چطوری بی‌رحمانه تو ذوقش زدی؟

در حالی که شرم داشتم بی‌پرده حرف بزنم، نگاهم را از نگاهش دزدیدم و سر بسته گفتم: حسی که اون وقت بهش داشتم، اجازه نمیداد منطقی فکر کنم. من فقط هیجده سالم بود، به قدری چشم و گوش بسته بودم که فرق رفتن موقت و دل‌کندن رو تشخیص نمیدادم.

بلند شد رفت سمت پنجره. به آسمان تیره شب خیره شد و پرسید: حالا می‌خوای چی کار کنی؟ تا آخر عمرت کینه‌ی ندونسته‌ها رو خر کش کنی و نزاری اون بیچاره هم راحت زندگی کنه؟ پریا، تا وقتی که تو غمگین و ناراحت باشی، محمد هم گرفتاره.

من فقط می‌خوام تنها باشم، می‌فهمی داداش؟ تو هم اگر زیاد نگران حال پسر عموت هستی برو پیشش. نگران من نباش، از عهده کارهام بر میام.

با خشونت برگشت به سویم و فریاد کشید: مزخرف نگوا! این قدر هم منم نزن. تا آخر عمرت به مراقبت نیاز داری! محمد منو از اون خونه بیرون کرد به خاطر تو.

نیاز به ترحم هیچ کس ندارم. اون قدر عقل دارم که بفهمم کدوم راه درسته و کدومش غلط. تعجب می‌کنم هنوز از اون جهنم بیرون نیومده فکر شوهر دادنم افتادی! تا عمر دارم از مردها فرار می‌کنم.

به خاطر رفتار مرتضی است که به زندگی و مردها بد بین شودی، اما همه یک جور نیستن. این پسره از اولش هم آدم حسابی نبود.

همتون سر و ته یه کرباسین! فقط منطق خودتونو قبول درین و به اسم محبت کردن صد تا بالا سر آدم میارین.

همراه آخرین کلماتم بغضم ترکید. مهدی از حرف‌هایم دلخور شده بود که رفت به اتاقش و در را محکم بست و تا صبح تنه‌ایم گذاشت. آخرین باری بود که در مورد این قضیه بحث کردیم. از روز بعد رفتار مهدی تغییر کرد. دو روز آخر هفته می‌آمد و شنبه صبح میرفت پادگان. بقیه شب‌های تنه‌ای‌ها را با مهرداد سر می‌کردم. پولی را که قرار بود به دست دوستش بسپرم از بانک گرفتم. مهدی تلفنی گفت: آخر هفته برای بستن قرار داد میگذارم که خودم هم باشم.

پنج شنبه شب که آمد با کلید در را باز نکرد. زنگ زد و منتظر شد که در را باز کنم. فهمیدم با دوستش آماده. به محض باز کردن در خانه از دیدن فرهاد خشکم زد. مهدی نگاهی مشکو به فرهاد کرد و گفت: انگار همدیگرو میشناسین.

تبادل فکری فرهاد لحظه‌ای به هم خورد. از نگاه خشمگین مهدی گیج شده بود. گفتم: آقا فرهاد با مرتضی هم دوست هستن.

فرهاد ادامه داد: مهدی خوب بلدی خودتو به کوچه علی‌چپ بزنی! یادت رفته جد اندر جد ما با هم سر یک سفره آبگوشت بز

باش میخوردن؟

نگاه‌های مشکوک مهدی کلافه‌ام کرد. انگار هیچ مردی را امین نمیدانست به غیر از محمد. برای نجات فرهاد از نگاه‌های مرموز مهدی گفتم: من و خواهر آقا فرهاد با هم رفت و آمد داریم.

مهدی گفت: خدا رحمت کنه شوهر خواهر تو، مرد نازنینی بود.

رفتم آشپزخانه، شیرینی و میوه گذشتم توی ظرف و داشتم وارد سالن میشوادم که مهدی، نفس نفس زنان آمد سینی را از دستم گرفت و گفت: نمیخواه بیائی تو اتاق، بعده من ببرم.

بی‌اعتمادی او که نزدیک‌ترین کس در زندگیم بود رنجم میداد. هنگام خداحافظی فرهاد آمد پشت در آشپزخانه و گفت: بیخشید خانم پریا، خداحافظ.

صدای بسته شدن در خانه که آمد چادر را پرت کردم روی زمین و با حرص پرسیدم: اجازه هست بیام بیرون آقای غیرتی؟ او تا بناگوش سرخ شده بود. نگاهی پر معنی به چشم‌هایم کرد و گفت: خیال نمی‌کردم شوهر بی‌همه چیزت بی‌غیرت هم باشه که یه مرد جوون عذب رو ور داره بیاره خونش!

مهدی تو که انقدر بد دل و شکاک نبودی! مگه خودت نگفتی فرهاد پسر قابل اعتمادیه؟ لابد مرتضی هم به اون اعتماد داشته.

اونقدر خانم پریا، خانم پریا کرد که دلم می‌خواست بزنم توی ملاجش.

بی‌خود به مردن شک میکنی.

پریا، شب و روزم با هم یکی شده، نگرانتم، میگی چه کار کنم؟

این قدر خودتو اذیت نکن داداش! خیال میکنی چه اتفاقی ممکنه برای من بیفته؟

این پسر فرهاد، نمیدونه تو و مرتضی از هم جدا شودین؟

قراره هیچ کس ندونه. ولی گیرم که بدونه، مگه چی میشه؟

د همین دیگه. وقتی میگم بکه‌ای و سرت نمیشه تو ناراحت میشی.

از آن همه شک و تردید عاصی شدم به تور وحشتناکی فریاد کشیدم: آخرش نفهمیدم این آقا فرهاد گرگه یا گوسفند؟ تو

تکلیف من رو روشن کن تا ببینم از این به بعد با این بد دلی جنبعالی چطور باید زندگی کنم!

پریا بفهم من آبرو و غیرت دارم.

یعنی چی؟ بعد از جهنمی که توش پر پر زدم حالا باید گیر تو بیفتم که یه جور دیگه آزارم بدی؟ مهدی یه کار نکن سر از

تیمارستان در بیارم.

لحظه‌ای خشمگین نگاهم کرد و با قدم‌های بلند رفت به اتاقش. شب تا صبح خوابم نبرد، انگار در و دیوار اتاق به قلبم فشار

می‌آورد. صبح وقتی بیدار شدم، مهدی صبحانه نخورده رفته بود. دلم گرفت. در دل گفتم: خدایا تحمل رفتار توهین آمیز کسی

رو ندارم.

مهم‌ترین تاثیر کلاس خیاطی، پر کردن اوقات بی‌کاریم بود، به توری که از چرخ خیاطی دل نمیکندم. مه‌ری خانم از پیشرفت

چشمگیر و پشت کارم راضی بود و وقتی به عنوان شاگرد اول کلاس به رئیس آموزشگاه معرفی‌م کرد، چند قواره پارچه جایزه

گرفتم.

روزها تنها همدم تنهاییم ژورنال و الگو و کاغذ برش بود و شب‌ها مطالعه درس جدید خیاطی و پس دوزی پایین لباس

ها. زندگی بی‌دغدغه دور از هیاهو اعصابم را آرام کرده بود. تنها غم بی‌خبری از زری رنجم میداد که می‌ترسیدم با تماس

تلفنیم از کار من و مرتضی مطلع شود. مادر چند روز یک بار می‌آمد به من سر میزد و هر بار هنگام بالا آمدن از پله‌ها

، خطاب به مهرداد میگفت: حیف اون خونه بزرگ و دل‌باز نبود اومدن توی این لونه زنبور؟ مگه آقا مرتضی رو نبینم!

وقتی میرفت، دلم میگرفت و آرزو داشتم پس از مرگ پدر با هم زندگی کنیم. از تنهایی خسته شده بودم. مهدی هم هر چه به

امتحانات آزمون دانشگاه نزدیک تر میشد، عصبی تر میشد و امکان دو کلمه حرف زدن با هم نیز وجود نداشت. از پادگان که

می‌آمد یک سر میرفت به اتاقش و می‌خوابید. نیاز به هم صحبتی با محمد از یک سو و نگرانی امتحانات از سوی دیگر عسبش

را به هم ریخته بود، که در هر دو مورد کاری از دست من بر نمی آمد جز اینکه در مقابل بهانه جوئی ها و بد اخلاقی اش صبور باشم. هر بار که موردی برای تخلیه عصبی اش پیدا نمی کرد فریاد می کشید: این قدر صدای این چرخ لعنتی رو در نیر. آگه به جای سوزن زدن درس خونده بودی الان توی دانشگاه بودی.

به چشم هایش که مهربانی در آن موج میزد نگاه می کردم و می گفتم: ببخشید عزیزم، اصلا به صدای این لعنتی فکر نکرده بودم. چرا زودتر نگفتی که از صدای اعصاب خورد میشه!

مهدی ما الان خیلی خوشبختیم. من که بیشتر از تو بالا و مصیبت کشیدم، قدر این زندگی راحتو میدونم، اما تو...

من چی؟ فکر میکنی من و محمد کم درد سر کشیدم تا کار پیدا کردیم و اون خونه خرابه رو اجاره کردیم؟ به ما دو تا هم سخت گذشت.

باز هم حرف محمد را پیش کشیده بود. به چشم هایش خیره شدم و گفتم: اگر خیال میکنی این شبها بهتره کنار محمد باشی برو خونش!

فایده نداره، رام نمیده. قفل در رو عوض کرده. کلید هم ندارم.

بی اراده خنده ام گرفت. پرسیدم: چرا؟ نکنه دیوونه شده؟

نمیدونم شاید خیال میکنه امنیت تو مهمتر از شکسته شدن دل منه. زیاد حرف نمیزنه. سر حال نیست.

همین که حرفاش پیش می آمد آنقدر در باره اش حرف میزد که کلافه میشوادم و حرف توی حرف می آوردم که فکرش منحرف شود. طاقت نداشتم و میترسیدم که به گذشته برگردم.

مهدی روی کاناپه خوابش برده بود و من غرق در افکار پریشان، گذشت زمان را فراموش کرده بودم. بالش زیر سرش گذاشتم و رفتم به اتاقم. به آئینه نگاه کردم و حالم از خودم به هم خورد. حرف های مهدی آتاری نافذ بر من گذاشت. تصمیم جدی گرفتم در کلاس تقویتی ثبت نام کنم و درس خواندن را از سر بگیرم. تا صبح از نگرانی امتحانات بی خواب بودم و میترسیدم خوابم ببرد و مهدی خواب بماند. تا سحر بیدار مندم و مهدی را صدا کردم. بی حس و حال افتادم به روی تخت و تا زنگ در صدا نکرده بود خواب بودم. سیمین و سمانه دختر کوچکش بودند که وقتی آمدند بالا اتاقها حسابی ریخته و پاشیده بود. سیمین به قیافه ام نگاه مشکوکی کرد و گفت: پریا مریضی؟

نه، دیشب نخواستیدم. یکی دو ساعت پیش خوابم برد. مهدی امروز امتحان داره.

از زری پرسید که گفتم: ازش بی خبرم. نمیدونم از موضوع خبر داره یا نه.

سیمین گفت: شاید بچه دار شده.

خدایا چه قدر کم حواس بودم! یادم رفته بود زری حامله است.

تلفن کردم به زری. از دستم آنقدر عصبانی بود که فحش داد و گوشی رو قطع کرد. میدانستم وقتی عصبانیتش فروکش کند

خودش با من تماس می‌گیرد، اما او که تلفن جدیدم را نداشت. هنوز شب نشده بود که زنگ زد و از اینکه گوشی رو گذاشته

بود پوزش خستپرسیدم: تلفن جدیدمو از کی گرفتی؟ گفت: از مرتضی. نمیدونستم خونتونو عوض کردین. لابد علت این یکی رو

هم باید خودم کشف کنم. پرسیدم: چرا به من تلفن نکردی؟ تو که میدونستی مریضم؟

آه کشید و گفت: وقتی روی تخت بیمارستان دیدمت شصتم خبر دار شد که مرتضی بالا سرت آورده! از روزی که زنش شودی

از هر دوتون بدم اومد، اما دوستیمون همیشه سر جاشه! میدونی که احساس من نسبت به محمد...

حرفش رو قطع کردم و گفتم زری خواهش می‌کنم حرف اونو پیش نکش.

زری متعجب بود. از سکوتش فهمیدم که داره فکر میکنه و به رفتار من مشکوک است. چند لحظه که گذشت گفت: بهتره که

به جای فرار کردن با واقعیت رو به رو بشی!

گفتم: حوصله فلسفه بافی تو یکی رو ندارم.

از لحن حرف زدنم فهمید که دارم عصبانی میشوم. نفس عمیقی کشید و گفت: با اینکه مرتضی برادرمه هیچ وقت رغبت

نمیکنم پا توی خونه‌اش بذارم. برای همین قید تو رو هم زدم! هر وقت دلت واسه من تنگ شد بیا خونه من.

یه دوست وقتی در هیچ شرایطی دوستشو فراموش نمیکنه!

از حرصم گوشی رو کوییدم روی تلفن و رفتم سراغ کتاب‌های درسی قدیمی. با زنگ تلفن فرهاد از جا پریدم. هر وقت پول به

حسابم میریخت زنگ میزد و اطلاع میداد، اما این اواخر تلفن‌هایش طولانی‌تر شده بود. حالم را میپرسید و به بهانه‌های

مختلف حرف را به موضوعات گوناگون می‌کشید که هیچ ربطی به من نداشت. بیشتر از خودش میگفت و برنامه‌های آینده

اش.

نزدیک شدن به روز اعلام نتایج مصادف بود با قطعی شدن طلاق من و مرتضی که در نتیجه، در روز مقرر تنها به دادسرا رفتم. مرتضی داشت از پله‌ها بالا میرفت که دیدمش. رنگ به رو نداشت و سر حال نبود. من خوشحال بودم که طلاق قطعی میگیرم و او پریشان احوال بود. مدت‌ها بود به جز چند تا تلفن کوتاه ارتباطی با هم نداشتیم. دیدن چهره زرد و لاغر شدن بدنش بدنم را بی‌جهت لرزاند. حس کردم اتفاق خاصی باعث پریشانی او شده. زمانی که روی سندلی مقابلم نشست و زل زد به زمین روحم به آرامش رسید. قاضی پرونده را باز کرد و نگاهی به هر دوی ما انداخت و گفت: تصمیمتون قطعیه؟ تغییر عقیده ندادید؟

نگاه مرتضی از سنگ فرش کنده شد و چسبید به چشم‌های منتظر من. سرم را زیر انداختم و گفتم: من تغییر عقیده ندادم، ما به درد هم نمیخوریم.

مرتضی شتاب زده گفت: آقای قاضی من تغییر عقیده دادم.

از نگاه غضب الود من کلامش قطع شد و سرش را پایین انداخت. قاضی گفت: بهتره بازم فکر کنید خواهر.

حالم داشت به هم میخورد. مرتضی شش دنگ حواسش به من بود. بلند شدم رفتم مقابل قاضی ایستادم و گفتم: عاقای قاضی لطفا تکلیف منو روشن کنید. این مرد با اعصاب من بازی میکنه. دارم از دستش دیوونه میشم. این حق نیست، هر چند ماه یک بار پیام دادگاه، و به دلیل اینکه عقیده آقا عوض شده دست از پا درآ تر برگردم.

قاضی نگاهی مرموز به من کرد و پرسید: شما خیال می‌کنید که طلاق گرفتن الکیه که تا میل و اراده می‌کنید حکم طلاق صادر بشه؟ این پرونده‌ها مدت هست روی میز من افتاده، بارها و بارها زن و شوهرها مراجعه کردن و تاریخ چند ماه دیگر روی پروندشون خورده، بهتره عجله نکنید، من بهتر از شما میدونم چه کار باید بکنم.

انگار آب جوش روی سرم ریختند. به طرز وحشتناکی عصبانی شدم. پرسیدم: مرتضی، چرا عقیده ات عوض شده؟ امگه من و تو توافق نکردیم از هم جدا بشیم؟

اشک مرتضی سرازیر شد. چنان گریه کرد که قاضی منقلب شد و گفت: خانم این بنده خدا رو این قدر زیر فشار نگذرید! می‌بینید که حالشون خوب نیست، یه کم رحم و شفقت داشته باشید.

فریاد کشیدم: کجا بودید آقای قاضی که ببینید زیر دست و پاش لعه و لورده شدم و اونقدر کتکم زد که مدت‌ها گوشه

بیمارستان بودم و به کسی حرف نزدیم که آبروم نریزه. حالا خودشو به موش مردگی میزنه و شما هم دلتون به حالش میسوزه! صورت قاضی قرمز شد. پرسید: جواب چی داری آقای طلاچی؟ واقعا این وحشی گری از شما سر زده؟

مرتضی از شرم سر به زیر انداخت. به صدای بلند گفتم: آقای قاضی، پرونده پزشکی من کاملا روشنه. میتونید از پزشکی قانونی پرس و جو کنید که بر اثر ضربه‌های شدیدی که به سرم زد، مدتی طولانی کر و لال بودم! در ضمن آقا قبل از من زن داشته و من خبر نداشتم.

قاضی نگاهی به مرتضی کرد و گفت: خانم درست میگن؟

مرتضی سکوت کرده بود. قاضی پرسید: چرا حرف نمیزنی؟

سر مرتضی بالا آمد، اشک توی چشمهش حلقه زده بود. آهسته گفت: دوستش دارم آقای قاضی. تعهد میدم دست روش بلند نکنم. کمکم کنید.

قاضی حج و واج نگاهش کرد و پرسید: پس زن اولتون چی؟

__ طلاقش میدم. همسر واقعی من دختر عمومه که یک سال تحملم کرد.

__ پس خودت اقرار میکنی که در حق این زن ظلم کردی!

__ بله، اقرار می‌کنم و پشیمونم. دیوونه بودم.

__ حالا عاقل شودی؟ مشکل با زن اولت چیه که می‌خوای طلاقش بعدی؟ اصلا چرا زن دوم گرفتی؟

__ قصه‌اش طولانی. من با زن اولم تفاهم ندارم و طلاقش میدم.

چشم‌های قاضی روی پرونده دور زد. مطالبی یادداشت کرد و پرونده را بست. آرام گفت: تاریخ زدم برای ۳ ماه دیگه. برید با هم صحبت کنید و سعی کنید یه راه حل مناسب باری مشکلاتون پیدا کنید.

آهسته داشتم از پله‌های داد سرا پایین می‌آمدم که دیدم مرتضی ماشینش را متوقف کرد شیشه را پایین کشید و گفت: سوار شو پریا، کارت دارم.

اثرم را انداختم زیر و در پیاده رو مسیری خلاف جهت در پیش گرفتم. به خیابانی دیگر که ورود ممنوع بود وارد شدم. دلم نمیخواست حتی یک کلمه حرف بزنم.

از آسان سور که خارج شدم فکرم پرواز کرد به طرف حرفهای گذشته مهدی که گفته بود: باورم همیشه مرتضی به این آسونی دست از سرت برداره!

مهدی تیز بین بود و مردم شناس و من چه احمق بودم که قول و قرار مرتضی را باور کرده بودم.

وارد خانه که شدم تلفن داشت زنگ میزد. بر روی کاناپه دراز کشیدم و گوشی را برداشتم. مرتضی با صدایی گرفته گفت: پر با خواهش می‌کنم گوش کن...

بلافاصله گوشی را گذاشتم. دست بردار نبود. بارها و بارها تلفن زنگ زد و وقتی برمیداشتم، التماس میکرد به حرفهایش گوش کنم. سرانجام طاقتم تمام شد و فریاد کشیدم: ولم کن مرتضی! از جون من چی می‌خواهی! فکر کردی با یه خونه یه وجبی و یه کم پول میتونی خوارم کنی که برگردم توی اون جهنم؟ مرتضی ما با هم توافق کردیم که از هم جدا بشیم. یادت باشه که من می‌تونم در عرض چند دقیقه بد بخت کنم.

آه کشید و با صدایی لرزان گفت: بد بختم کردی و خودت خبر نداری!

چه کار کردم؟ من به قول و قرارم عمل کردم. حتی مادرم نمیدونه که از تو جدا شدم، ولی این طور که اذیتم میکنی چاره برام نیمونه که برم پیش آقا بزرگ و حقیقت از دواج قبلی و بلاهایی رو که به سرم آوردی برایش بگم که توی همون بازار که داری سلطنت میکنی به گدایی بیفتی!

فریاد کشید: منو از اون پیرمرد خرفت نترسون! گوش کن ببین چی میگم. یاسمین طلاق می‌خواد و من از خدومه که بره و دست از سرم برداره. بدون تو هم نمیتونم زندگی کنم. خیلی فکر کردم، فاییده نداره، من و تو مال هم هستیم، بیخودی هم ادا در نیار.

نکنه بلایی سرش آوردی؟ مرتضی، نه یاسمین و نه هیچ زن دیگه‌ای با اخلاق تو نمیتونه بسازه. دست از این کارهات بردار، وگرنه تا آخر عمرت تنها میمونی.

چی میگی؟ من کاری به کار هیچ کس ندارم. طلاقت نمیدم، تعهد میدم دست روت بلند نکنم. اصلا تو و یاسمین کی

هستین؟ من به خدا تعهد دادم که دست رو هیچ کس بلند نکنم. پریا، به خدای احد و واحد، خیلی میخوامت. خونه بدون تو شده ماتمکده. شب و روز دارم از دوریت میسوزم. یاسمین هر روز به بامبول در میاره. تقصیر نداره، فکر تو خونه خرابم کرده. _مرتضی تو دیوونه ای. فقط بدون اگه خیال میکنی دوباره بر میگردم و با تو زندگی می‌کنم و به یاسمین محل نمیگذاری بدون که داری فرصت رو از دست میدی. اگه یاسمین هم از کنارت بره تا آخر عمرت باید تنهایی زندگی کنی. با عصبانیت فریاد کشید: من و یاسمین از هم جدا میشیم. تو هم هر کار دلت می‌خواد بکن. اصلاً خودم همین امروز میرم جریانو به آقا بزرگ میگم که برامون تصمیم بگیره. خیال میکنی من به اون پیرمرد احتیاج مالی دارم؟ اون قدر پول دارم که می‌تونم همه شونو بخرم.

گوشی را گذاشت. تا چند لحظه گوشی در دستم خشک شد و چشمم به تلفن بود. باور نمی‌کردم آنقدر گرفتار باشم. بر روی کاناپه وا رفتم. بی‌اراده اشکم سرازیر شد و داشت بغضم می‌ترکید که کلید توی قفل در چرخید و مهدی آمد تو. فریاد کشید: خوشگله خوابی؟

به سرعت اشک‌هایم را پاک کردم و چرخیدم به سمت او. همان طور که آمد به سویم، لبخند روی لب‌هایش خشک شد. جعبه شیرینی دستش بود که گذاشت روی پیشخوان آشپزخانه، کنارم نشست و پرسید: چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ _هیچی.

_راست بگو پریا، اتفاقی افتاده؟

پناه بردم به آغوشش و زدم زیر گریه. کم کم داشت عصبانی میشد. فریاد کشید: تا سخته نکردم بگو چی شده لعنتی!

بریده بریده پاسخ دادم: امروز رفتم دادسرا!

_چرا تنها رفتی؟ امان از حواس پرتی!

_نخواستم مزاحم تو بشم. خیال می‌کردم کارمون راحت تموم میشه.

_بقیه شو نگو. مثل روز برام روشن بود که به این آسونی دست بردار نیست. من مرتضی رو بهتر از تو میشناسم. حالا پاشو برو

صورتتو بشور بیا تعریف کن بینم چی شده!

شر شر اشک می‌ریختم ا سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کردم. در حالی که هر لحظه غمگین تر نگاهم میکرد، آه کشید و

پرسید: حالا تو نگران چی هستی؟

یعنی نباید نگران باشم؟ من مدت هاست دنبال یه مدرک پاره می‌گردم و اون مرتیکه بی‌همه چیز انگار منو دست انداخته! به قول خودت یه مدرک پاره! آخه دختر خوب، فعلا که اینجا راحت داری زندگی میکنی و مجبور هم نیستی ریخت نحس اونو تحمل کنی! غمت چیه؟ عاقل باش و گولشو نخور آب از آب تکون نمیخوره! حالا پاشو برو یه چائی دم کن که خبر خوش دارم! آنها قدر اضطراب داشتیم که یادم رفته بود آن روز نتیجه‌ها اعلام میشه. تا نرفتم توی آشپزخانه متوجه جعبه شیرینی نشدم. به محض دیدن آن، برگشتم سمت مهدی، و فریاد کشیدم: قبول شودی؟

دویدم و سر و صورتش را غرق بوسه کردم. در حالی که از شدت خوشحالی چشم‌هایش پر از اشک بود و لب‌هایش می‌خندید گفت: مرحله اول که به خیر گذشت، تا بعد...

شادی مهدی، شادی من شد. تلفن زدیم که خبر قبولی مهدی را به مامان و مهرداد بدهم که نبودند. مهدی گفت: حتما مهرداد تا حالا روزنامه گرفته و تا حالا فهمیده که قبول شدم.

چند دقیقه نگذاشته بود که زنگ زدند. جمع چهار نفری ما دو نفر کم داشت. شادیمان کامل میشد اگر پدر و پریسا هم بودند. هم شاد بودم و هم دلپره سه ماه بعد را داشتم. از همه بیشتر نگران بودم که اگر یاسمین را طلاق بدهد، چه خاکی بر سر من خواهد شد!

نزدیک عصر بود که مادر بلند شد، چادر سر کرد و کیفش را برداشت. پرسیدم: کجا مامان؟ چه بی‌خبر یهو پا میشی، حاضر میشی، میری دم در!

مادر به مهرداد اشاره کرد و گفت: پاشو تا شوهرش نیومده بریم.

مهرداد گفت: مرتضی مسافرته.

و من گفتم: امشب همه مهمون پریا هستین. هیچ کس حق نداره پاشو از اینجا بیرون بزاره.

مادر نفس راحتی کشید و چدرش رفت رو جالباسی و خودش خزید توی آشپزخانه. مشغول تدارک شام بودیم که زنگ زدند و صدای محمد توی راهرو پیچید که داشت به مهدی تبریک میگفت. نفهمیدم کی مهدی رفت پایین و بیص عدعا از پله‌ها بالا آمد! شاید تصمیم داشت من و محمد را با هم رو به رو کند، اما باید میدانست من دل خوشی ندارم و ممکن است واکنش بد

نشان بدهم.

بی اراده رفتم به اتاق عقبی و در را بستم. همه بدنم از شدت ناراحتی خیس عرق شد. دست بر روی گونه‌هایم گذاشتم، گذاخته بود. پشت در ایستادم که صدای محمد را شنیدم. داشتم می‌لرزیدم و اشکم داشت بی دلیل سرازیر شده بود که سلام و احوال پرسید مادر تمام شد. سکوت خانه مضطربم کرد. مادر صدایم کرد: پریا کجایی، بیا پسر عموت اومده!

از جایم تکان نخوردم. صدای پای مهدی ضربان نبضم را بالا برد. چند ضربه به در زد. از پشت در کنار رفتم، آمد تو. رنگ به رو نداشت. پرسید: چرا قایم شودی پریا؟ چرا داری می‌لرزید؟

با ترس و لرز پرسیدم: چطور به خودش اجازه داده بیا خونه من؟

لبهای مهدی سفید شد. پرسید: خونه تو؟ قرار بود اینجا خونه من هم باشه!

از حرف نسنجیده‌ای که زده بودم پشیمان شدم و با لکنت گفتم: ببخشید داداش، من وجود محمد رو نمیتونم تحمل کنم. اینجا می‌مونم تا بره.

صدای پای محمد توی راهرو پیچید. مادر صدا زد: مهدی بیا، پسر عموت داره میره.

مهدی دوید به سمت در و هر چه اصرار کرد موفق نشد محمد را از رفتن منصرف کند. مهرداد دائم التماس میکرد: محمد آقا، به دقیقه بشین!

صدای بسته شدن در آپارتمان و آسنسور، همزمان با فریاد مادر و مهرداد که قر میزدند و می آمدند نزدیک اتاقم، در هم آمیخته بود. مهرداد با چهره‌ای بر افروخته در را باز کرد و خداحافظی سردش قلبم را از جا کند. پرسیدم: کجا میری داداش؟

تا به خودم جنبیدم از در رفته بود بیرون. رفتم به آشپزخانه. مادر مات و مبهوت بر روی صندلی کنار پنجره نشسته و زل زده بود به سینی چایی دست نخورده، به محض دیدن من فریاد کشید: معلوم هست توی این خونه لعنتی چه خبره؟ ناسلامتی

پسر عموت اومده بود به داداشت تبریک بگه!

مهدی و مهرداد کجا رفتن؟

با عصبانیت بلند شد، چادر به سر کرد و رفت سمت در. فریاد زد: این کارها چیه؟ چرا زود قهر میکنی مادر. بشین الان بچه‌ها بر میگردیم.

بهتره برم. هوای اینجا خفه است. دلتنگ شدم.

از شدت ناراحتی داشت بغضم میترکید. مادر در خانه را باز کرد، برگشت سمت من و گفت: پاشو زیر غذاها رو خاموش کن. گمان نمیکنم برادرهات برگردان.

در که بسته شد یه دنیا غم و درد سرازیر شد به دلم. با آنکه تقصیر خودم بود، توقع نداشتم تنه‌ایم بگذارند. روی کاناپه ولو شدم. دعا دعا می‌کردم که خوابم ببرد. نزدیک صبح در عالم خواب و بیداری، صدای باز و بسته شدن در دستشویی آمد که از صدای راه رفتن مهدی فهمیدم آمده و دارد وضو می‌گیرد.

هم خوشحال شدم و هم خجالت می‌کشیدم به صورتش نگاه کنم. خودم را به خواب زدم. نمازش که تمام شد آمد بالای سرم و خام شد پیشانی‌ام را بوسید. تا چشم باز کردم رفته بود. سر سجاده ساعتها گریه کردم.

مدتها میشد که به محمد فکر نکرده بودم. چرا باید از او فرار می‌کردم. چرا از نگاه کردن به او زجر می‌کشیدم؟ دراز کشیدم به نیت استراحت روی کاناپه جلوی تلویزیون. که زنگ در آپارتمان زده شد. مردی را که پشت در بود نمیشناختم. منتظر بودم خودش را معرفی کند. در حالی که چشمش روی پله‌ها چرخ میزد سلام کرد و پرسید: ببخشید مادرم اینجا است؟ پرسیدم: شما؟ _ اعتمادی هستم، همسایه طبقه سوم. کلیدمو جا گذاشتم، برگشتم منزل، هرچی زنگ میزنم مادر در رو باز نمیکنه. گفتم شاید اومده به شما سر بزنه.

_بله، امروز صبح توی اسانسور دیدمشون، شاید بیرون رفته باشن.

مرد جوان از پله‌ها پایین رفت. حوصله هیچ کس را نداشتم. دوباره زنگ در زده شد. از چشمی نگاه کردم. خانمم اعتمادی

بود. در را باز کردم، لبخند زنان یک کاسه آش داد به دستم. سلام کردم، گفت: ببخشید عزیزم که امروز امیر موزهم شد!

رفته بودم کاشک بخرم. امیر عاشق آش رشته است. آهسته خزید به آپارتمان و در پشت سرش بسته شد. همان طور که یکسره حرف میزد میرفت به سمت آشپزخانه. از حرفهای هیچی در ذهنم نیست، چون اصلا گوش نمیدادم. بشقاب میوه را گذشتم روی میز و کتری را آب کردم. داشتم گاز رو روشن می‌کردم که تلفن زنگ زد. خانم اعتمادی قرقر کرد که چه بی مقع. گوشی رو برداشتم و قبل از اینکه چیزی بگم صدای زنگ آپارتمان آمد. گوشی رو گذشتم روی تلفن و رفتم دم در. از چشمی نگاه کردم دیدم پسر خانم اعتمادی است. در که باز شد رنگ به رو نداشتم: ببخشید مادرم اینجا است؟

__بله بفرمایید تو.

__متشکرم، مزاحم نمی‌شوم.

خانم اعتمادی چای را هورت کشید و گفت: بیا تو آقای مهندس!

آقای اعتمادی از خجالت داشت آب میشد. سرش پایین بود و من داشتم دعا می‌کردم که تو نیاید. امیر به مادرش گفت: پاشو بیا مامان، کارت دارم.

دوباره تلفن زنگ زد و رفتم سمت تلفن. امیر با حرکتی تند و سریع وارد آشپزخانه شد و دست مدرسه را کشید و بردش بیرون. تا چشم به هم بزنم در آپارتمان بسته شد. گوشی تلفن روی میز بود، هنوز نگفته بودم آلو که مرتضی فریاد کشید: اونجا چه خبره پریا؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا گوشی رو بر نمیداری؟

انتظار شنیدن هر صدایی را داشتم به جز صدای مرتضی. بی‌اراده فریاد کشیدم: از جون من چی می‌خوای؟ دست از سرم بردار مرتضی، تو داری روانیم میکنی.

صدایش فروکش کرد. غمگین شد، و انگار یهو پرت شده بود توی چاه که آهسته گفت: تو رو خدا گوش کن پریا، تو که انقدر سنگدل نبودی! حق نیست با من انطوری رفتار کنی!

چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم: خواهش می‌کنم دیگه به من تلفن نزن.

__نمیتونم پریا اینو از من نخواه بهت احتیاج دارم.

__کجایی؟ خونهی یا بازار؟

__خونه خودمونم.

__یاسمین کجاست؟

__رفته خونه خودش. من تنهام.

__قهر کرده مرتضی؟ نکنه کتکش زد؟

__من قسم خوردم دست روی کسی بلند نکنم. دائم برام ادا اصول در میاره. دیگه حوصله شو ندارم. گذاشتم بره که از شرش خلاص بشم.

__ مرتضی من و تو به هم نمهرمیم.

__ من که هنوز طلاق ندادم. منت تو دارم. میام دنبالت.

__ اذیت نکن مرتضی! خیال نمی‌کردم انقدر دمدمی مزاج باشی! سه ماه دیگه باید کار رو تموم کنیم. یه کار نکن فامیلی مون به

هم بخوره!

__ پریا، تو یکی دیگه انقدر عذابم نده! برگرد خونه. بدون تو نمیتونم زندگی کنم.

با خشم و نفرت و دستی لرزان گوشی رو کوییدم روی تلفن. تکلیفم را نمیدانستم. مکالمه آن روزم با یاسمین مطمئنم کرده

بود که مرتضی را از ته دل دوست دارد.

کنجکاو شدم بینم چه اتفاقی افتاده که مرتضی از یاسمین دل کنده. لباس عوض کردم و داشتم از پله‌ها میرفتم پایین و

غرق تفکرات بودم که آدرس یاسمین را به یاد بیاورم که رسیدم به خیابان اصلی. اپل آبی رنگی جلوی پایم توقف کرد. راننده

سرش را از داخل پنجره بیرون آورد و گفت: خانم طلا چی کجا تشریف می‌برید؟

هنوز راننده را نشناخته بودم که گفت: امیر هستم، بفرمایید سوار شین. من میرسونمتون.

تشکر کردم و به دروغ گفتم: منتظر برادرم هستم.

وقتی رفت بدون معطلی تاکسی گرفتم و رفتم. یاسمین در را که باز کرد، کودکش داشت توی بغلش چرت می‌زد. پرسید: تنهایی

؟ پس مرتضی کجاست؟

هر دو وارد حیاط شدیم و او جلو تر از من از پله‌ها رفت بالا، وارد اتاق شد و کودکش را گوشه‌ای خواباند. داشتم نگاهش می

کردم که پرسید: نگفتی مرتضی کجاست؟

__ یاسمین من نمیدونم بین شما چه اتفاقی افتاده که مرتضی انقدر ناراحته!

__ هیچی نشده... قرار شد منو طلاق بده و بیاد با تو زندگی کنه.

از شدت خشم داشت منفرجه میشودم. در حالی که سعی می‌کردم آهسته حرف بزنم گفتم: شما دو تا به چه حقی برای من تعیین تکلیف کردین؟ یاسمین من حرفمو به تو زدم! مرتضی اعصاب منو به هم ریخته، واسه چی اذیتش میکنی؟ نکنه دست روت بلند کرده!

__ غلط کرده! خیال میکنی من مثل تو هستم که بشینم و از دست اون مفرجه کتک بخورم؟

__ مفرجه؟ چرا به پسر عموی من توهین میکنی؟ خیال می‌کردم دوستش داری؟ از غصه تو به قدری لاغر شده که داره میمیره!

__ از غصه من، یا از غصه تو! من دوستش داشتم اما...

__ یاسمین بگو چی شده! اگه آسمون به زمین بیاد من بر نمی‌گردم خونه مرتضی! چه تو زنش باشی و چه ازش طلاق بگیری.

بلند شدم، خدا حافظی کردم و داشتم میرفتم سمت در که گفتم: پریا، برگرد لطفا.

وقتی برگشتم چشمهایش پر اشک بود. بی‌اراده در آغوش گرفتمش و پرسیدم: بگو چته! من که غریبه نیستم.

لا به لایه گریه‌هایش گفتم: ارواح خاک بابت هرچی میشنوی همینجا خاکش کن. می‌فهمی چی میگم؟

رفت کنار پنجره، آه کشید و گفتم: من برای فرهاد هم مادر بودم و هم خواهر. آرزو داشتم خودم دامادش کنم. از روزی که ترو دید و پایبند مرتضی شد که طلاق بده، شصتم خبر دار شد که چشمش تو رو گرفته. حالام که شما دو تا طلاق و طلاق کشی دارین روزگار منو سیاه کرده! کلافه شدم. نه می‌تونم به مرتضی بگم، که مطمئن نمیتونه تحمل کنه، و نه می‌تونم منصرفش کنم.

بغضش که ترکیب حال دگرگون شد. هرگز فکرش رو هم نمی‌کردم در پس پرده چنین خبرهایی باشه. ادامه داد: اول از اون شوهر جوونم که رفت، این هم از ازدواج دومم که تازه اومدم نفس راحت بکشم، هوو اومد سرم. اون هم از مادرم که در بدترین شرایط روحی تنهام گذاشت. این هم از برادرم که نفسمه و بدون اون زندگی برام از مرگ بد تره.

جعبه دستمال کاغذی را دادم دستش. حال خودم را نمی‌فهمیدم. پیش خودم فکر می‌کردم که چرا خواستگارهای من همه عجیب و قریب هستند که یاسمین گفت: به من حق میدی پریا که مرگ رو به این جور زندگی ترجیح بدم؟

__ بهتره واضح تر حرف بزنی. اصلا از حرفهات سر در نمی‌ارم، یعنی آقا فرهاد؟

پریا، فرهاد خاطر خواه تو شده. از روزی که رفتیم دنبال کارهای طلاق شب و روزش یکی شده. نه خواب داره، نه خوراک. بارها رفت زیر جلدم که پیام با تو صحبت کنم، اما من زیر بار نرفتم. دلم نمیخواد برادرم با کسی ازدواج کنه که روزگاری هووی من بوده.

هاج و واج داشتم نگاهش می کردم که ادامه داد: تو اگه جای من بودی چه کار میکردی؟ مجبور شدم مرتضی رو اذیت کنم تا دوباره بیاد سراغ تو.

فرهاد خط و نشون کشیده که اگه با پریا صحبت نکنی، خودم میرم خواستگاریش. دیروز که فهمید کار طلاق گرفتنت بازم عقب افتاده بایی سرم آورد که اون سرش نا آ پیدا. انگار من مسول کارهای مرتضی هستم. دیشب خونه نیومد. میدونم قهر کرده و حالا حالاها بر نمیگرده. دارم دق می کنم پریا.

آه کشیدم و پرسیدم: تو واقعا مرتضی رو دوست داری؟

اگه دوستش نداشتم که اخلاق گندشو تحمل نمیکردم. مرتضی خیلی خودخواهه.

و تو با گذاشتی یاسمین. ماتم که چطور دوستش داری و محلش نمیذاری!

پریا قبول کن که خیلی سخته هووی آدم زن برادرش بشه! اگه خدای نکرده فرهاد تو دلت جا بشه و قبول کنی که زنش بشی، خواهر و برادری من و فرهاد به هم میخوره. خیلی مسخرهست که هر لحظه تو و مرتضی با هم رو به رو بشین و من و فرهاد بشینیم نگاتون کنیم. اصلا میتروم مرتضی خونی بشه و برادرمو بکشه!

خیالت راحت باشه، من به هیچ عنوان با برادر تو ازدواج نمیکنم! اگه با مرتضی خوش رفتاری کنی دست از سر من بد بخت بر میداره.

طلاق که قطعی بشه رد خور نداره که فرهاد میاد خواستگاریت.

من برات قسم میخورم که اگه بیاد خواستگاریم جواب منفی بدم.

تو هنوز فرهاد رو نشناختی. تو این سی سال عمرش هرچی از خدا خواسته گرفته.

همه حرفت درست. اما من شوهر بکن نیستم. تازه از قفس آزاد شدم و می خوام برای خودم زندگی کنم. فرهاد مرد خوب و

مهربونه، دل تو رو نمیشکونه. تو هم ناراحتش نکن، من خودم میدونم چه جوری ردش کنم. به من قول بده، بر میگردی پیش

مر تفضی؟

_آره بر می گردم.

بلند شدم، صورت یاسمین رو بوسیدم و زدم به کوچه. همین که کلید انداختم به در مهدی دستگیره را چرخاند و در باز شد. در حالی که تا سر حد جنون عصبانی بود و چهره اش نشان میداد مدت ها نگرانم بوده به سر تا پایم خیره شد و پرسید: کجا بودی؟

سلام کردند. چهره آشفته مهدی مضطربم کرد. رفتم تو و در را پشت سرم بستم. پرسیدم: تو که اومدی؟ خیال کردم رفتی پادگان؟

_این وقت شب، وقت بیرون رفتن به زن نجیبه؟

_مگه ساعت چنده؟

اون قدر سر گرم بوده که به ساعت هم نگاه نکردی؟ پریا زود بگو کجا بودی. مغلطه نکن.

_خیلی خوب انقدر فریاد نزن. رفته بودم خیاطی.

_خیاطی؟ پریا نصفه شبه!

_چه کار کنم؟ یه لباس عروس داشتم که حتما باید تحویل میدادم. طول کشید تا تموم شد. حتی وقت نکردم وسایلمو جمع کنم.

نگاهی به اطراف کرد و پرسید: مهمون داشتی؟

_خانم اعتمادی، همسایه طبقه دوم، آش نذری آورده بود. یه کم نشست و حرف زد، برای همین کارم عقب افتاد.

_به همسایه ها نگفتی که من برادر تم، گفتم؟

_چرا باید نگم

فریاد زد: برای اینکه واست نقشه میکشن!

طاقتم تمام شد. بی اراده جیغ کشیدم. مهدی حیرت زده پرسید: چرا جیغ میکشی؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: مهدی خسته شدم. اون وقت که دختر خونه بودم، اون قدرها پایبچم نمیشدی و اذیتم نمیکردی، حالا که برای خودم زن کاملی شدم و تجربه پیدا کردم، همش سوال پیچم میکنی! اعصابم به قدر کافی به هم ریخته هست، یه کار نکن خودمو بوکسهام. بعد از اون همه شکنجه‌های روحی و جسمی طاقت سخت گیری تو یکی رو ندارم. زدم زیر گریه. مهدی دست و پایش را گم کرد. موهایم را نوازش کرد و در آغوشم گرفت. صدایش میلرزید. انگار او هم بغذ داشت.

__ پریا، میتروسم.

__ از چی می ترسی داداش؟ چرا به من اعتماد نداری؟

__ کی میگه به تو اعتماد ندارم! من به این اجتماع بد بینم! تو از چشمم پاک تری عزیز دلم.

__ مهدی انقدر آرام نده! بذار راحت باشم. هنوز بعد از مدتها نتونستم ترس و وحشت یک سال زندگی جهنمی با مرتضی را فراموش کنم! من حتی حاضر ن'ودم شماها یک ذره غصه منو بخورید. به هیچ کدومتون نگفتم چه بلاهایی به سرم آورد! حالا حق نیست انقدر اذیتم کنی.

گونهام را بوسید و گفت: اگه میگفتی اون پدر سوخته اذیتت میکنه که نمیداشتم زجر بکشی! میزدم میکشتمش و میرفتم زندون.

__ که چی؟ من به جز تو کی رو دارم؟ در ضمن، مرتضی رو بخشیدم. تقاص گناهشو داره پس میده.

خوب پریا، من دیوونهام از هفته دیگه نیام پیشت.

__ مهدی با من انطوری حرف نزن! من تنها بدون تو نمیتونم زندگی کنم. از اول هفته چشم به راهم که پنجشنبه بشه و تو رو ببینم.

__ موندن من اینجا باعث دردسرته. بهتره مهرداد بیاد پیشت که به اندازه من تعصب نداره.

خزیدم به آغوش گرم و پر مهرش. دست دور گردانم انداخت و آهسته گفت: داداش مهدی خیلی خره. مگسی بشه، اوقات تلخی راه میندازه، آخه یه خواهر بیشتر نداره و دست و دلش براش میلرزه! صدایش کم کم عوض شد و گفت: به مردم اعتماد ندارم پریا، تو نمیدونی یه زن بیوه خوشگل و جوون چه جووری فکر مردها رو منحرف میکنه. روم نمیشه بیشتر از این موضوع

رو بشکافم. خوبیت نداره!

— مهدی من می خوام آزاد زندگی کنم. درس بخونم و برم دانشگاه.

— کسی جلوتو نگرفته. فقط خواهش می کنم تا دیروقت تو کوچه نمون. وقتی هوا تاریک میشه باید توی آپارتمان باشی و در

قفل باشه، چه من باشم و چه نباشم. به امید خدا چیزی نمونده سربازیم تموم بشه. خدا خدا می کنم تهران قبول بشم.

تا صبح خوابم نبرد. یاد گرفتاری تازه ام می افتادم که باید برای یاسمین هم فکری می کردم. وقتی بلند شدم که برای نماز صبح

وضو بگیرم مهدی رفته بود. به یاد پیشنهاد مهدی افتادم. حق با او بود.

یک فنجان قهوه خوردم و افتم به سراغ کتاب های قدیمی. دستخط محمد و علایم کوچکی که در بعضی صفحات گذاشته بود

و چند برگ گل خشکیده افکارم را پاک به هم ریخت. دست هایم شروع کرد به لرزیدن و قلبم به طپش افتاد. یاد حرف زری

افتادم که توصیه کرد به جای فرار از واقعیات، با حقایق رو به رو شوم.

او همیشه بهتر از من فکر میکرد. دلتنگش و جرات نمیکردم سراغش را بگیرم. با تردید برگ گل سرخ را برداشتم، انگار

حرارت عشق گذشته در شیارهی خشکیده اش باقی بود و انگشتم را میسوزند.

کتاب را تکان دادم توی سینی. برگ های خشکیده خورد شده و از لایه کتاب بیرون ریخت. بهترین راه نجات، دوری از محمد و

خاطراتش بود. میتزسیدم خاکستر عشق دیرینه، نخواسته کنار بروم و دوباره بیچاره ام کند.

یادم نیست چند روز گذشت تا بر اعصابم مسلط شدم و رفتم به سراغ کتاب های درسی و کلی سختی کشیدم تا کم کم روی

غلطک افتادم. یک روز در حالی که سرگرم مطالعه بودم زنگ در به صدا در آمد. از چشمی در نگاه کردم، فرهاد بود. طپش قلبم

یکباره حالتی غیر عادی گرفت. با دومین زنگ، رفتم سراغ جالباسی و چادر سر کردم و در را باز کردم. فرهاد با چهره ای رنگ

پریده سلام کرد. جواب سلمش را دادم. منتظر تعارفم بود. در میان چار چوب در ایستادم و گفتم: مهدی خونه نیست.

از رفتار سرد و برخورد عجیبم جا خورد. کمی این پا و اون پا کرد و پرسید: وقت دارین چند لحظه مزاحمتون بشم؟

نجابت در نگاه و رفتارش نمایان بود. تردید نداشتم که حضورش آسیبی به من نمیزند، اما با قولی که به یاسمین داده بودم

ترجیح میدادم وارد خانه نشود. سکوتم باعث شد خجالت بکشد. گفتم: من داشتم میرفتم بیرون.

کاملاً متوجه شد که دارم دست به سرش می‌کنم. چند تا پله پایین رفت و گفت: پایین منتظر می‌مونم، می‌رسونمتون. تو راه فرصت حرف زدن داریم.

مجبور بودم حرف را عوض کنم. به پگرد نرسیده بود که پرسیدم: یاسمین چگونه؟

برگشت و چشم دوخت به نگاهم. سعی می‌کرد خونسرد باشد: خانم طلا چی، فقط پنج دقیقه به من فرصت حرف زدن بدید! از گفته‌اش میشد فهمید که کاملاً متوجه شده که قصد بیرون رفتن نداشتم. ایستادن بیشتر توی پله‌ها جایز نبود. از جلوی در رفتم کنار. به ساعتش نگاه کرد و گفت: مزاحم بیرون رفتن شما نیستم؟ آهسته گفتم: بفرمایید بنشینید.

دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت: بالاخره نفهمیدم چه قدر وقت دارم؟

از سدقتش خوشم آمد و گفتم: بستگی به موضوع صحبت داره.

_ خانم طلا چی من آدم تنهایی هستم. خواهرم حاضر نشد در مورد خسته من با شما صحبت کنه. در ضمن میدونم که موضوع جدا شدنونو از خانواده پنهان کردین. در اینجور مورد معمولان بزرگ ترها با هم گفتگو می‌کنن... پریدم وسط حرفش: آقای بهرام یور، پنج دقیقه تموم شد. در ضمن یادتون باشه که من هنوز همسر مرتضی هستم، از شما توقع چنین کاری نداشتم.

صورتش سرخ و برافروخته شد. نگاه شرمگینش دوخته شد به چشم‌های خشمگینم. بلند شد و رفت به سمت در. در هنگام باز کردن در، برگشت به سمت من و گفت: من بر می‌گردم.

قطع تلفنهای مرتضی تا اندازه‌ای خیالم را راحت کرده بود که برگشتم سر هدف اصلیم درس خواندن. روده عالی خیاطی را زودتر از موعد مقرر تمام کردم و رسیدم به دوخت لباس عروس. خانم اعتمادی بی‌اندازه هوا خواهم شده بود و هر چند روز یک بار می‌آمد و همه برنامه‌هایم را به هم می‌ریخت. وقتی می‌آمد رفتنش ناآممکن به نظر می‌رسید و آنقدر پرچانگی می‌کرد که از کار و زندگی می‌افتادم. گاهی اوقات که مشغول درس خواندن بودم، مجبور میشوادم را باز نکنم که تمرکز به هم

نریزد. یک بار آشکارا حرف ازدواج را پیش کشید و با لحنی دلسوزانه گفت: پریا جون، بالاخره تا کی می‌خوای تنها زندگی کنی؟

لبخند زدم و گفتم: خانم اعتمادی، من قبلان ازدواج کردم. از شوهر خوشم نمیاد. دوست دارم درس بخونم و برم دانشگاه.

دهانش از تعجب باز ماند و گفت: غیر ممکنه! تو هنوز بچه ای. پس شوهرت کجاست؟

ازش طلاق گرفتم... یعنی هنوز طلاقم نداده.

در حالی که از پاسخ‌های ضد و نقیض کاملاً گیج شده بود، ظرفهایش را که در طی این چند روز پر از غذا آماده بود بالا و باید خالی بر میگشت، با یک شاخه گل دادم دستش، و او عقب عقب از در رفت بیرون.

عصر همان روز داشتم پایین یک لباس شب را اوتو می‌کردم که یاسمین زنگ زد. از شنیدن صدایش خوشحال شدم و پرسیدم: مشکلک با مرتضی حل شد؟

باور کن پریا، داره دیوونم میکنه. به خاطره نجات تو دارم باهاش زندگی می‌کنم.

بی‌خود منت سرم نزار. من که گفته بودم، تصمیم تو هر چی باشه، من بر نمیگردم پیش مرتضی. حالا دردش چیه؟ بهش محبت نمیکنی؟

چرا والله. اما مرتضی با گذشته فرق کرده.

اون وقتها یه زن دست و پا چلفتی مثل من داشت که عقده هاشو وقت و بی‌وقت سرم خالی میکرد، اما حالا کسی رو نداره بکوبه تو سرش. مطمئنم از پیشش بر میای. از آقا فرهاد چه خبر؟

مدتهاست ندیدمش. رفته مشهد. سراغ تو اومد؟

نگران نباش ردش کردم. به امید خدا هر چی زودتر زن میگیره و از دلواپسی در میای.

ممنونم که اینقدر بزرگواری. مرتضی نبود، گفتم حالتو بیرسم.

من هم ممنونم که با پسر عموی بد اخلاقم میسازی.

گوشی رو که گذاشتم پس از مدت‌ها احساس آرامش کردم. روزها و شبهای تنهایی و تشویش از نتیجه آزمون دانشگاه لحظه به لحظه گذشت و روز موعود فرا رسید. مهدی درگیر گرفتن کارت پایان خدمت بود و مثل بار پیش روز دادگاه

فراموشش شد. ساعت یازده باید میرفتم دادسرا. شب پیش از آن از نگرانی چشم به هم گذاشته بودم. این موضوع که یاسمین گفته بود، مرتضی با گذشته فرق آرده و از زندگی با او راضی نیست نگران کننده بود.

از پله‌ها داشتم میرفتم بالا که در میان جمعیت سایه‌ای آشنا توجهم را جلب کرد. کمی که فکر کردم شناختمش. مردی که به محض دیدن من در میان جمعیت گم شد، کسی نبود به غیر از محمد. از کجا فهمیده بود من دادگاه دارم؟ به طور حتم مهدی نگفته بود. به محض دیدنش چیزی درد علم فرو ریخت و وحشت کردم اگر مرتضی میدیدش، ممکن بود دوباره لجبازیش گل کند. با اضطراب وارد اتاق شدم. مرتضی پیش از من رسیده و توی صندلی کز کرده بود. حق با یاسمین بود، رفتار مرتضی با گذشته فرق داشت. قاضی پرسید: فکر هاتونو کردی؟ به نتیجه رسیدین؟

نگاه قاضی از پرونده کنده شد و چسبید به صورت مرتضی: آقای طلا چی چرا حرف نمیزنید؟

مرتضی، همان طور که زیر چشمی نگاهم میکرد گفت: جواب من همونه که روز اول گفتم. من زمو دوست دارم، تلاقش نمیدم! انگار سقف اتاق خراب شد روی سرم. بی‌اختیار بدنم لرزید و اشکم سرازیر شد. در ادامه حرفش گفت: البته همش بستگی به پریا داره. اگه منو نخواد ازادش می‌کنم.

قلبم از پاسخ زیبایش تکان خورد. باور نمیکردم تا این اندازه تغییر کرده باشد. اشکم را پاک کردم و گفتم: آقای قاضی، من برای پسر عموم خیلی احترام قایلیم، اما متاسفانه نمیتونم باهاش زندگی کنم. بهتره با یاسمین زندگی کنه که از دل و جون دوستش داره.

رنگ چهره مرتضی چنان پریده بود که برای لحظه‌ای تصور کردم دارد میمیرد. نفسش بالا نمی‌آمد.

قاضی که ترس برش داشته بود پرسید: آقای طلا چی چتون شد؟

سراسیمه بلند شدم، لیوان آب روی میز قاضی را برداشتم و رفتم کنارش. دستش به روی قلبش بود و صدایش می‌لرزید. آهسته گفت: قرصام.

با ترس و لرز دست کردم توی جیبش و چن تا قرص بیرون آوردم و گفتم: ایناس؟

قاضی از پشت میز آمد به سمت ما. یک قرص از بسته در آورد و گذشت سیر زبانش. به چهره نگران من خیره شد و پرسید: خانم طلا چی بهتره نیست تجدید نظر کنید؟

زیر لب گفتم: بهتره همین امروز کار یک سره بشه.

قاضی برگشت پشت میزش و پرونده را تکمیل کرد. دلم نمی آمد ترکش کنم، اما طاقت ماندن هم نداشتم. نفس های کم کم داشت به حال عادی بر میگشت. چشمش افتاد به چشم هایم که مضطرب بودم و دلم می خواست همان لحظه فریاد بکشم: چرا گفتم کردی که حالا این قدر پریشان احوال باشی!

مژه اش یک نم اشک داشت. هیچوقت آن طور نگاهها، نکرده بود، انگار هزار حرف نداشته داشت که می خواست با زبان بی زبانی همه را یک جا بگوید. اما تنها جمله اش این بود: خوشبخت بشی پریا.

قلبم از جا کنده شد و فرو ریخت. بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. همان لحظه با خدایم عهد کردم که دیگر به راه دل نروم. هوا هنوز روشن بود که به خانه رسیدم. مهدی هنوز بر نگشته بود. یک لیوان آب میوه خوردم و دراز کشیدم. صدای کلید که توی قفل در پیچید، بلند شدم و رفتم دم در که خبر قطعی شدن طلاقم را به مهدی بدهام. دیدم لبخند زنان و شیرینی به دست آمد تو و بغلم کرد. پرسیدم: تو میدونستی امروز میرم دادسرا؟

نفسی عمیق کشید و رفت توی آشپزخانه. گفت: همونی که گفتم اسمشو نبرم حواسش بود که امروز دادگاه داری!
_ لابد همون بهت گفته که انقدر خوشحال باشی! او گرنه از اولش راضی به این کار نبود. مهدی، دارم دیوونه میشم از دست تو که انقدر عاشق و بی قرار هستی.

چهره اش عصبی و لبخندش محو شد: مثل اینکه خودت هم عاشقش بودی ها؟ مگه نه؟
_ اعصابم به هم میریزه وقتی میبینم به خواسته ها و عقایدش این قدر اهمیت میدی.

بدون اینکه حرفی بزند رفت نشست روی کاناپه. شادی چند لحظه پیش با بحثی که کردیم تبدیل شد به سکوت که آزارم میداد. به نقطه ای ناآ معلوم زل زده بود که یکباره به خودش اومد و گفت: پریا اخلاقت خیلی گنده!

دسته هایم رفت روی صورتم و زدم زیر گریه. دلم پر بود و هوای گریستن داشتم. جایی نداشتم به غیر از شانه های مهدی که وقتی بلند شد احساس کردم زیر سرم و پشتم خالی شد. رفت سمت در و گفت: شیرینی رو بذار تو یخچال خراب ناشعه. راستی ... به سفره محمد نذرت کرده بود که باید خودت... ولش کن. هیچی...

برگشتم سمتش و گفتم: مهدی نرو.

کمی مکث کرد و بعد... رفت. آخر شب که برگشت، چشم‌هایم آنقدر پف کرده بود که وحشت کرد. پرسید: تنبل خانم شم چی پخته بودی؟

از این رو به آن رو شده بود. شوخی میکرد و میخندید. اومد دستی به موهایم کشید و گفت: پاشو بریم بیرون، معهمون من. شب عجیبی بود. ساندویج خوردیم و سر به سر هم گذشتیم. کم کم حرف‌هایمان داشت به جر و بحث می‌کشید. به دلم برات شد که دعوی سختی در پیش خواهیم داشت. به شوخی گفتم: بهتره برگردیم خونه... خوبه که هر شب خسته باشی و سرت به بالش نرسیده خوابت ببره.

__ حالا حکم ازادیت کی صادر میشه؟

__ یادم رفت بیرسم.

__ مهم نیست. حتما محمد تار یخشو پرسیده.

حرصم گرفت و گفتم: مگه قرار نبود اسمشو نیاری.

__ پریا، تا کی می‌خوای به لوس بازیها ادامه بدی! انگار هرچی به دلت راه میام بد تر میشی و باورت شده که همه کارها درست. محمد

بیچاره از سه چهار ماه پیش تو تقویمش یادداشت کرده بود که چه روزی دادگاه داری.

__ از کجا میدونسته طلاق من قطعی شده که سفره نذرم کرده؟ چه غلطها!...

زد زیر خنده و زل زد به چشم‌هایم و گفت: وقتی کار شماها تموم میشه، میره پیش قاضی و کارت دانشجوییش رو نشون میده. قاضی خیال کرده که برادرت و نتیجه رو بهش میگه.

روز اعلام نتایج امتحانات رسید. صبح زود با مهدی رفتیم سمت روز نامه فروشی و توی صف توپلش جا گرفتیم. عقب‌تر روزنامه رو گرفتیم. مهدی داشت دنبال اسمش میگشت که متوجه شدم رنگش پرید. پرسیدم نمی‌خوای بگی چه رشته‌ای قبول شودی؟

__ اگه درست دیده باشم دانشگاه صنعتی اصفهان. مهندسی مکانیک.

سر از پا نمیشناختم تا برسیم توی خونه و فریاد بکشم. اما مهدی انگار زیاد خوشحال نبود. تمام نگرانش هم بابت من بود که

باید تنها میماندم.

کمی مانده بود به ساعت ورود مهدی، مشغول درس خندان بودم و تازه داشتم به عمق مطالب فرو میرفتم که تلفن زنگ زد و تمرکز من به هم ریخت. گوشی را که برداشتم، صدای فرهاد با وقار و صمیمی تر از همیشه توی گوشی پیچید. صدا از راه دور می آمد و معلوم بود هنوز مشهد است. پس از احوال پرس و پوزش خواست که آن ماه پول به هیبم نریخته بود.

ماه قبل مبلغ زیادی به حسابم ریخته بودید، خیال کردم دو ماهه است. ضمناً من یه مقدار هم به شما بدهکار هستم، لطف کنید بدهی گذشته رو هم حساب کنید.

آرام پرسید: کدوم بدهی؟ چیزی یادم نمیاد!

گمان می کنم در حدود ششصد هزار تومان بود که موقع نبودن مرتضی به من دادید.

کمی سکوت کرد و گفت: شما به من بدهکار نیستید. من سود این ماه رو بدهکارم که به محض اینکه برگردم تهران به حسابتون میریزم.

آقای بهرام پور من صدقه قبول نمیکنم، اون روز هم فکر کردم پول مال مرتضی است، وگرنه نمیگرفتمش.

انقدر منته به خشخاش نگذارید. پول من و شما نداره.

لحن صدایم ناخودآگاه داشت خشن میشد. گفتم: حالا کارتون چیه؟

هیچی، خواستم بگم که چند روز دیگه از خجالتتون در میام. شما کاری ندارید؟

خیر.

گوشی رو که گذاشتم، بی اختیار فکرم از کتاب و درس پرواز کرد. بلند شدم و رفتم سمت آشپزخانه. بی قراری تشویش بر انگیزی دائم افکارم را به هم میریخت. تردید در خواستن و نخواستن انسانی والا و ارزشمند همچون فرهاد که میتوانست برای یک عمر زندگی مشترک مردی لایق و مهربان باشد، قلبم را میفشرد. غمی شیرین از قولی که به یاسمین داده بودم در گوشه دلم زندانی بود. وسوسه گرفتن انتقام از محمد که فکرم با سماجی احمقانه به آن چنگ انداخته بود لحظه ای رهایم نمیکرد. بی دلیل به یادش می افتادم و بی دلیل هم اشک می ریختم. این چه عشقی بود که حتی از خاکستر خاموشش هم

میترسیدم. صدای چرخش کلید توی قفل و باز شدن در حواسم را پرت کرد و برگشتم به زمان حال. مهدی بود که با ورودش نوید با هم بودن و تمام شدن تنهایی را میداد. بلند شدم و پاکت میوه را از دستش گرفتم. مثل همیشه نبود. پاک به هم ریخته بود. پرسیدم: مهدی تو حالت خوبه؟ چیزی شده؟

__چطور مگه؟

__سر حال نیستی.

__فردا میرم اصفهان ثبت نام دارم. هزار تا کار توی تهران دارم و حوصله مسافرت ندارم.

__نگران من نباش داداش. من تنها نمیومم.

نگاهش زجر کشم میکرد. انگار همیشه منتظر حادثه بدی بود. گفت: به مهدی گفتم شب و روز تنهات نذاره.

__پس دیگه نگران چی هستی؟

__هچی بابا! بهتره زیاد سر به سرم نگذاری، حوصله ندارم یه وقت حرفی میزنم ناراحت میشی.

__غذا میخوری؟

__گرسنه نیستم. اومدم بگم که امشب میرم اثاثمو جمع می کنم. باید اتاقو تحویل صاحبخونه بدم.

__کمک نمی خوای؟

به چشم هایم خیره شد. یک لحظه سکوت هر دوی ما را کلافه کرد. هر دو داشتیم به فکر طرف مقابلمان می اندیشیدیم. به قصد امتحان کردنم گفت: کمک نمی خوام، تنها میرم.

به نگاهش ادامه داد تا وکنشم را ببیند. آرام سرم را به زیر انداختم و رفتم کنار پنجره. مهدی آهسته گفت: اگه کاری نداری بیا بریم.

برگشتم و به چشم هایم خیره شدم. هم غم داشت و گام آرام بود.

__نمیام داداش، شب بر میگردی؟

آه کشید و گفت: شاید کارم تا صبح طول بکشه. تنهایی نمیترسی؟

__عادت می کنم.

وقتی رفت در دنیای تنهاییم، تا صبح با خودم کلنجار رفتم. آفتاب از شیشه‌های پنجره به داخل سرک می‌کشید که مهدی خسته و کوفته از راه رسید. تعدادی کتاب کهنه و خرت و پرت با خودش آورده بود که همه را چید گوشه اتاقش. رنگش پریده بود و لبهایش از خستگی میلرزید. تا نشست روی کاناپه و من رفتم چای بیارم، خوابش برده بود. بالش را که گذاشتم زیر سرش گفت: زیاد نمیخوابم، یک ساعت دیگه بیدارم کن.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که قلت زد و بیدار شد. با هم رفتیم آشپزخانه رو به روی هم نشستیم. هردو سکوت کرده بودیم. پرسیدم: کی بر میگردی؟

__نمیدونم. به مهرداد سفارش کردم که اصلا خونه نره. وسایلو امروز میاره اینجا.

__مادر چی؟ چیزی بهش گفتی؟

__کم کم می‌گم. انطوری همیشه زندگی کرد.

بلند شد، رفت سمت اتاقش و با ساکش برگشت بیرون. نگاهی به سر تا پایم کرد و لبخند زد: مواظب خودت باش خانم خوشگل.

وقتی بغلم کرد حس کردم دارد میلرزد. هنگام بیرون رفتن نگاهم نکرد. تا در بسته شد بغضم ترکید. دویدم پشت پنجره. در حیاط که باز شد، محمد پشت در بود که سکش را گرفت و هر دو دور شدند. انگار روحم همراهش رفت.

نزدیک تاریک شدن هوا مهرداد آمد. چشم هییم را که دید گفت: مهدی که رفت دنیا به آخر رسید؟ من که نمردم خواهر!

هدف دانشگاه رفتن تنها انگیزه سر و کله زدن با کتابها و کلاس رفتنم بود، که می‌خواستم با سعی و تلاش خودم را به خودم اثبات کنم. از صبح اول وقت که مهرداد صبحانه خرد و رفت دبیرستان، برنامه‌های قبلی را تغییر دادم و کوشا تر از همیشه. به درس و کتاب چسبیدم. انگار آن هفته طولانی‌ترین هفته سال بود که دلش نمی‌آمد تمام شود. زمان دیر می‌گذشت و من چشم انتظار مهدی بودم. بیشتر وقتم توی آپارتمان می‌گذشت و در ظرف یک هفته مادر چند بار به دیدنم آمد. مادر مرتضی

را هنگام دیدار از پدر و مادرش دیده بود. از من پرسید: چرا پریروز با آقا مرتضی نیامدی یه سر به ما بزنی؟
با آنکه از دروغ گفتن متنفر بودم، چاره‌ای نبود. گفتم: درس دارم ماما... یه مدت باید دندان رو جیگر بذارم و از خونه در نیام.

_ آقا مرتضی خیلی لاغر شده! بهش گفتم، مگه مجبوری دائم بری سفر؟

باید حرف توی حرف می‌آوردم که مجبور نباشم به دروغ‌هایم ادامه بدهم. اما مادر ول کن نبود، انگار ببو برده بود که اتفاقی افتاده و او بی‌خبر است.

_ زهره خانم پرسید پریا کو! آقا مرتضی گفت از بازار اومدم.

هر دروغی که می‌گفتم، دروغی دیگر پشت سرش می‌آمد تا دروغ قبلی را تکمیل کند. از ادامه این وضعیت خسته شده بودم. مثل اینکه آقا بزرگ عمر نوح داشت و هر روز سر حال تر میشد. آخرین ساعت از آخرین روز هفته داشت تمام میشد که مهدی آمد. هنوز چشمم گرم نشده بود و داشتم توی رختخواب به برنامه‌های فردایم فکر می‌کردم که مهرداد از جا پرید و فریاد کشید: داداشه!

هر دو پریدیم دم در. مهدی رمق حرف زدن نداشت. آنقدر خسته بود که لباس عوض نکرده بر روی مبل خوابش برد. آهسته رخت چرک‌هایش را از سکس در آوردم که بریزم توی ماشین لباس شویی. لا به لایه لبشیش، پیراهن آبی رنگ محمد مچاله شده بود. اودکلن همان اودکلن خاطره انگیز قدیمی بود. دستم که به پیرهنش خرد تنم لرزید. تا آن لحظه حتی گوشه‌ای از لباسش را لمس نکرده بودم. بقیه لباس‌ها مال مهدی بود که تا صبح شسته شد و پهن کردم تا خشک شود. رفتم نشستیم پیش مهدی. او خواب بود، اما من دلم نمی‌آمد بخوابم. گریه و میش صبحگاهی چای دم کردم و با قدم‌های آهسته و بی‌سر و صدا رفتم، مهرداد را صدا زدم. باید میرفت دبیرستان. یک چای تلخ خرد و آهسته از خانه زد بیرون. من ماندم و مهدی که هر دو خسته بودیم. در کنار کاناپه دراز کشیده بودم که خوابم برد. یک ساعت بعد بیدار شدم. مهدی نبود. پیغام روی یخچال بود و شماره تلفنی نوشته بود که نمیدانستم مال کیست. شماره را گرفتم، اما تا صدای محمد را شنیدم گوشی را گذاشتم.

چند دقیقه نگذشته بود که مهدی زنگ زد و پرسید: تو زنگ زدی پریا؟ پس چرا قطع کردی؟

_ نمیدونستم اونجایی!

من به جز اینجا و خونه تو و خونه مادر جایی رو ندارم دختر! حالت چطور؟ دیشب اونقدر خسته بودم که نشد بینمت. از یک هفته پیش لحظه شماری کردم که بینمت، آخرش هم خوابم برد.

کی میایی خونه؟ دلم برات تنگ شده مهدی. نهار قورمه سبزی میپزم زود بیا.

قبلا دعوت شدم.

صدای محمد را گنگ و مبهم می شنیدم. چیزی گفت که مهدی عصبانی شد. خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم. هنوز ظهر نشده بود که مهدی آمد. خندیدم و گفتم: نهار درست نکردم. مگه نگفتی مهمونی؟

صاحبخونه بیرونم کرد. گفت ور دل آبیجیت!

رد پای محمد برای همیشه در سرنوشتم باقی بود. انگار هر چه تلاش می کردم نمیتوانستم از او دوری کنم. مهدی خط ربطی بود که دست از سرمان بر نمیداشت. دائم به فکر جوش دادن رابطه من و او بود. حس میکردم اگر سعدی دورم بکشم باز هم

مهدی روزانه ای پیدا می کند و از آنجا آهسته میگوید: پریا، محمد هنوز هم هست! یادت باشه که یه وقتی دوستش داشتی!

شروع سال تحصیلی، برای من و مهدی، حکم جدایی طولانی مدت را داشت. هر دو بد جوری به هم عادت کرده بودیم. در لحظه خدا حافظی طاقت نداشتیم به چشم هایش نگاه کنم. فرق سرم را بوسید و گفت: مواظب خودت باش عزیزم.

صدای باز و بسته شدن در اسانسور که آمد به سرعت دویدم سمت پنجره. در حیاط باز بود. محمد و مهرداد منتظر بودند که مهدی وارد حیاط شد. سه تائی رفتند و من آنجا نشستم و یک دل سیر گریه کردم. صدای هق هق گریه هایم در و دیوار

آپارتمان را میلرزاند که صدای کوبیده شدن در را شنیدم. خانم اعتمادی پس از شنیدن صدایم وحشت زده آمده بود پشت در. در را که باز کردم در آغوشم گرفت و گدت: چی شده دختر خوبم؟ چرا داری خودتو میکشی؟ جنگ که نمیره، میره درس

بخونه. مثل امیر من مهندس میشه و بر میگردد تهران. اینقدر بی تابی نکن. پشت سر مسافر آب میریزن!

به اندازه ای غمگین بودم که یادم رفته بود از زیر قرآن ردش کنم. با عجله رفتم سمت پنجره و پارسه آبی که روی میز بود را خالی کردم توی حیاط. چند دقیقه نگذشته بود که زنگ در آپارتمان زده شد. از چشمی نگاه کردم. پسر خانم اعتمادی، سر تا

پا خیس، پشت در ایستاده و تا بگوش سرخ بود. از خجالت آب شدم. رفتم سمت خانم اعتمادی گفتم: مثل اینکه خراب کاری کردم. خواستم پشت سر مهدی آب ابریزم که انگار ریختم روی سر پسر شما. ببخشید، شرمنده!

خانم اعتمادی از خنده ریشه رفت. در را باز کرد و هنوز لبش خنده داشت که فریاد امیر لبه‌ایش را جمع کرد.

__ کار شما بود مامان؟ ببین چه بایی سر کت و شلوار نوم آوردید؟ حالا چه جوری با این موهای خیس و قیافه درهم بر هم برم شرکت؟

خنده خانم اعتمادی کاملاً از بین رفت. نگاهی به سر تا پای پسرش کرد و گفت: آب روشنایی ننه `جون! ابد قسمت نبوده این کت شلوار و بیوشی.

صدای پای امیر که با عصبانیت داشت از پله‌ها پایین میرفت پیچید توی راهرو.

خانم اعتمادی در را بست و برگشت سمت من. زل زد به چشم‌هایم و گفت: چه بلاها که تو به الف دختر سر این امیر بیچاره من نمی‌آری.

__ ممنونم خانم اعتمادی که نگفتید کار من بود. آگه متوجه میشد که این کار احمقانه رو من انجام دادم. دیگه روم نمی‌شد پا توی آپارتمانم بگذارم و مجبور میشوم اینجا رو بفروشم.

خندید و گفت: تا غله قاف هم که بری امیر دنبالت میاد. می‌خوادت ننه. بفهم چی میگم! خدا بیامرزه بابشو، مثل کنه دنبالم اومد تا آخرش آقام خدا بیامرز راضی شد.

خون اعتمادی همانطور یک بند حرف میزد و وسعت حرف‌هایش هم نفسی تازه نمیکرد. کلافه شده بودم و دنبال راه فرار می‌گشتم که زند در رزدند. همان تور که چشمم به خانم اعتمادی بود که هنوز داشت حرف میزد، عقب عقب رفتم و گوشی در باز کن را برداشتم. خانم اعتمادی یک لحظه سکوت کرد. گوشی را گذاشتم و گفتم: همسایه طبقه پایین بود، مثل اینکه پستیچی براتون نامه آورده!

در حالی که بلند شده بود و به سمت در میرفت زیر لب گفت: وا!... چه بی‌موقع!

هنوز آفتاب نپریده بود که فرهاد زنگ زد. تازه از مشهد برگشته بود. حرف سود پول و کار بازار که تمام شد، آنقدر از این شاخه به آن شاخه پرید که جان به لب شدم. فهمیدم دنبال بهانه میگردد که حرف را به برنامه‌های آینده و خواستگاری بکشد. با اینکه همیشه محترمانه حرف میزد، از سماجتش داشتم کم کم کلافه میشوادم. میترسیدم و سوسه‌هایش کار دستم بدهد و قولی را که به یاسمین داده بودم، فراموشم بشود. شرایط مناسبی داشت که اگر یاسمین صد راهم نبود، بی‌میل نبودم به زندگی با او فکر کنم.

یک روز داشتم با مادر حرف میزدم که زنگ زد. صدایش از تلفن می‌آمد و مادر در کنارم نشست، شش دانگ حواسش به من بود که گفتم: عوضی گرفتید.

تا گوشی را گذاشتم، زنگ در را زدند. آنقدر دستپاچه شده بودم که بی‌اراده رفتم طرف در باز کن. وقتی گوشی در باز کن رو برداشتم مادر گفت: زنگ در بالاست. حالا چرا آنقدر دستپاچه شدی؟

از چشمی نگاه کردم، دیدم خانون اعتمادی حلوا به دست پشت در است. اولین بار بود که از آمدنش آنقدر خوشحال میشوادم. به محض ورود به خانه لبخندی به پهنای صورتش زد و با شوق و ذوق رفت به طرف مادر. با خیال راحت داشتم چای دم می‌کردم که گفت: زحمت نکش عروس گلم. بیا بشین که امروز خدا خواست مدرتو ببینم و حرفمو همینجا تموم کنم.

در حالی که از شدت ناراحتی قلبم به طپش افتاده بود و صورتم سرخ شده بود، حس کردم آب یخ بر سرم ریختند. تکلیفم را نمیدانستم که دا مقابل نگاه متعجب مادر چه واکنشی باید نشان بدهم. دستپاچه رفتم توی اتاق پذیرایی و دیدم مادر، با دهان باز زل زده به خانم اعتمادی که دارد دختر شوهر دارش را برای پسرش، امیر، خواستگاری می‌کند!

خانم اعتمادی داشت یک ریز حرف میزد که رفتم پشت سرش. چشم‌های مادر با حالتی که نشان از سر در گمی داشت چسبید به صورت من. خانم اعتمادی گفت: چند دفعه خواستم از پریا جان شماره تلفن شما رو بگیرم، اما یادم رفت. همین دیروز امیر دوباره گیر داد که مامان نکنه خیال میکنی من اگه زن بگیرم تنها میشی که هیچ اقدامی نمیکنی! گفتم نه ننه جان! من از خدامه دختر گلی مثل پریا عرسم بشه، اما چی بگم، تا حالا پا نداده حرف از عروسی بزنم.

کم مانده بود، مادر از کوره در برود و آبرو ریزی راه بیندازد که اشاره کردم و انگشتم را دور سرم چرخاندم. مادر به تصور

اینکه خانم اعتمادی فراموشی دارد و دارد پرت و پلا میگوید لبخند زد و میوه تعارفش کرد. همچنان خانوم اعتمادی داشت حرف میزد که تلفن زنگ زد. با سینی چای از شپزخانه بیرون آمدم. خانم اعتمادی داشت قرار خواستگاری را می گذشت اما مادر تمام حواسش پیش تلفن بود. گفت: هاج خانم عجله نکنید! اول باید با برادر بزرگش مشورت کنم.

خانم اعتمادی که رفت، مادر با حیرت و لحنی ناباورانه از من پرسید: معلومه اینجا چه خبره؟
سرم را گرم جمع کردن پیش دستی ها کردم. تا رفتم نزدیک مادر میچ دستم را گرفت و نشاندم بر روی مبل بغل دستی اش و گفت: بگو ببینم کی تلفن کرد که این قدر دستپاچه شودی و رنگت پرید و الکی گفتی، اشتباه گرفتی؟

منظور تون چیه؟ خوب اشتباه گرفته بود!

بلند شد، کیف و چدرش را برداشت و رفت سمت در که فریاد زد: کجا مامان؟

حالا که من غریبه هستم، بهتره برم.

دویدم سمتش، چادرش را گرفتم و با التماس گفتم: مامان قهر نکن، خواهش می کنم بشین الان مهرداد هم میاد.
زیر لب غرید: بچه مو هوایی کردی، دیگه توی اون خونه بند نمیشه! شب تا صبح از ترس اون حیاط درندشت خوابم نمیبیره! شوهر لندهورت نمیگه چرا هر شب داداشت وبال گردن ماست؟

اگر از ترس مهدی نبود همان لحظه حقیقت را می گفتم. نگاه کنجکاو مادر داشت عذابم میداد که کلید چرخید توی در و مهرداد وارد شد. به چشم های اشک الودم خیره شد و پرسید: مادر و دختر دعواتون شده؟

مادر فریاد کشید: من اینجا غریبه ام! همه چی رو از من پنهون می کنین. به خیالتون خرم و هیچی نمیفهمم؟

مهرداد صورت مادر را بوسید و گفت: مادر انقدر آتیشی نشو! پریا پیر برای مادر یه لیوان آب بیار. مادر جان شما که انقدر کم طاقت نبودید.

به اصرار مهرداد نشست. گفت: حالا که نشستم، انقدر می شینم تا آقا مرتضی بیاد.

مهرداد گفت: شما که میدونید مسافرتی.

خودم صبح دیدمش. مگه جنه که هی ظاهر بشه و هی غیبتش بزنه!

مهرداد به من اشاره کرد و آهسته گفت: فایده نداره. تو برو اطاقت.

رفتم به اتاق عقبی و دراز کشیدم روی تخت. مهرباد پچ پچ میکرد و مادر تا دقیقی ساکت بود، یک لحظه بلند و بلند تر شد و به فریاد کشیدن رسید و دست آخر گریه‌اش گرفت. حق حق گریه‌هایش بی‌قرارم میکرد.

دور اتاق چرخ میزدم و فکر می‌کردم، دلشوره داشتم که مادر گفت: الهی بمیرم مادر...!

همین جمله خیالم را راحت کرد. دلسوزی مدارانه تنها چاره دردم بود. سر افکنده رفتم توی حال. چهره مادر تماشایی بود. حرکات صورتش آمیزه‌ای از خشم و دلسوزی و تعجب بود.

آسیب روحی که به مادر وارد آمد، جبران ناپذیر بود. وقتی فهمید دختر جوانش بیوه شده، طبق سنتهای فکری گذشته، احساس مسولیتش بیشتر شد، حساس تر از زمان دختر بودنم رفت و آمدهایم را کنترل مکرد. برای ساعتی بیرون رفتن از منزل باید ساعتها التماس می‌کردم، و وقتی بر میگشتم، بابت چند دقیقه تاخیر، مجبور بودم توضیح کافی و قانع کننده بدهم. دائم توی گوشم زمزمه میکرد که تنها زندگی کردن خطر آفرین است و مردم پشت سر بیوه زن هزار حرف در میاورند و تو باید به فکر ازدواج بعدی یا آشتی با مرتضی باشی.

فشار سختگیریهای مادر از یک سو و بی‌خبری از مهدی که مدتها میشد زنگ زده بود، از سوی دیگر پاک اعصابم را به هم ریخته بود. دلم نمیخواست به هیچ دلیلی سراغش را از محمد بگیرم. از ارتباط با او واهمه داشتم و وسواسم هر روز بیشتر از روز قبل میشد. روزی پنهان از چشم مادر شماره تلفن محمد را دادم به مهرباد و گفتم: پرس و جو کن ببین از مهدی خبر داری؟

مهرباد رفت اتاق عقبی و چند دقیقه بعد برگشت بیرون و اشاره کرد: هیچ کس گوشی رو برنداشت.

دلم شور افتاد. مهرباد پرسید: می‌خواهی برم خونش؟ بعد بی‌آنکه منتظر جوابم باشد، رفت البس پوشید و از آپارتمان زد بیرون. تا برگشتم مهرباد از پشت پنجره آشپزخانه جم نخوردم. پاهایم خواب رفته بود و دله دله می‌کردم هر چه زودتر برگردد و خبر از مهدی بیاورد که در حیاط باز شد و مهرباد به سرعت از حیاط عبور کرد. تا رفتم در را باز کردم، پشت در بود. مادر نشسته بود توی حال و داشت برای مهدی شال گردن میبافت. از افسردگی نگاه مهرباد و سکوتش یخ کردم. تا رفتیم

آشپزخانه، قلبم یک جا داشت از گلویم بیرون می آمد، که مهرداد به حرف آمد و گفت: هیچ کس خونه نبود. دلم یک هو فرو ریخت، انگار از غیب کسی خبر بدی را زمزمه مکرد. دلشوره‌ای ناگهانی اعضای داخلی بدنم را جا به جا میکرد و هر لحظه می گذشت بد تر میشودم مهرداد گفت: این قدر نگران نباش، شب میرم سراغش. تا اون وقت هر جا باشه بر میگرده.

اره داداش، شاید از مهدی خبری داشته باشه! مادر رو چیکار کنیم؟ آگه ببینه نگرانیم، دلواپس میشه!
وقتی خوابید میرم.

تا شب دلم هزار راه رفت. آن شب مادر دیرتر از هر شب خوابید. یکریز بافتنی میبافت و شعر زمزمه میکرد. در حدود ساعت یازده شب پرسیدم: مامان خوابت نمیاد؟ سرش را بالا آورد و گفت: شال گردن تموم بشه میخوابم. تو خوابت میاد برو بخواب. عصبی بودم. دلم می خواست کسی دم دستم بود تا دق دلیم را سرش خالی می کردم. بدون اینکه منظور بدی داشته باشم پرسیدم: آقا بزرگ شکایت نکرده که هر روز خونه نیستین؟

نگاه مشکوکی به چشم هایم انداخت و همان لحظه دستهایش از حرکت باز ایستاد. شرم توام با پشیمانی منتقل شد به بند بند وجودم. بی درنگ معذرت خواستم و به دروغ گفتم که نگران مرتضی هستم. قرار ما این بود که کسی از ماجرابویی نبرد. مادر پرسید: مهرداد کجاست؟

نمیدونم چه کارش دارین؟ شاید توی اتاق داره درس میخونه. شاید هم خوابیده باشه!
از فردا شب من اینجا نیام.

چرا ناراحت شدین؟ من از خدا می خوام همیشه کنارم باشین!

نگاهش پر از درد و اندوه بود. حس کردم خودش را زیادی میداند، مداری که سالها در آغوش پر مهرش بزرگ شده بودم و مهر اصیلش را هیچ کس نداشت. کلم زهر آگین من روحش را زخمی کرده بود که چهره شکست خورده و پر از چین و چروکش یکباره به بی حسی تغییر حالت داد و دراز کشید. پلک هایش کم کم سنگین شد. زیر سرش بالش گذاشتم و دستش را بوسیدم. مهرداد از لایه در نگاهی به من انداخت، در حالی که کفشهایش دستش بود، آهسته از در آپارتمان بیرون رفت. اعصابم از دست خودم خرد بود. چرا باید موجود پاکی چون مادرم را میرنجاندم! احساس گونه و دلشوره بی خبری از

مهدی کلافه‌ام کرده بود که مهرداد برگشت. وقتی گفت هیچ کس در خانه نبود احساس کردم که دارم از حال میروم. سعی میکرد آرامم کند.

__ یعنی چی؟ تو که همیشه دلت به راه بد میره! خوب محمد بعضی شب‌ها توی بیمارستان کشیکه، شاید امشب هم بیمارستان باشه. این دفعه که ببینمش شماره تلفن بیمارستان رو میگیرم.

با عصبانیت گفتم: کی دلش برای اون شور میزنه؟ من دارم دیوونه میشم که مهدی کجاست اونوقت تو...

__ آخه خواهر تو خودت گفتی برم سر قشو از محمد بگیرم.

__ خيله خوب. پاشو برو بگیر بخواب تا مادر بد خواب نشده. میترسم بیدار بشه و تا صبح بشینه سر بافتنی.

مادر یک لحظه بلند شد نشست و چشم‌هایش را مالید و گفت: انقدر یکی به دو نکنید. شب و روز تون عوض شده؟

مهرداد را فرستادم بخوابد و خودم رفتم دم پنجره. غمگم گرفتم که باید از صبح وقتی سپیده دمید حرص بخورم تا شب برسد و دله نگریم تکرار شود و دم نزیم، نکند مادر هم نگران شود!

مهرداد وقت رفتن به دبیرستان، آهسته در گوشم گفت: شاید امروز به خبری بشه، به امید خدا.

دل‌م داشت میترکید. تا زهر حال و حوصله درس خندان نداشتم. یک لحظه زد به سرم که بروم دم در دانشگاه، اما خیلی زود

منصرف شدم. نزدیک عصر بود که داشت خوابم میبرد که با زنگ تلفن از خواب پریدم و گوشی را برداشتم و مهدی گفت

آلو. من زدم زیر گریه.

از مخابرات تماس میگرفت، پرسید: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ مادر و مهرداد خوب هستن؟

__ معلوم هست کجایی؟ حداقل به آدرسی، شماره تلفنی...

__ گرفتار بودم. اتاق گرفتن تو خوابگاه خیلی دردسر داره. تو خوبی؟

__ =دق مرگم کردی مهدی. کی میایی تهران؟

__ چند روز دیگه. راستی زنگ زدم خونه محمد، همسایش گفت مریضه، به مهرداد بگو بره سراغش.

تلفن قطع شد. اسم محمد که آمد بدنم لرزید. حسی که در گذشته به او پیوندم می‌دادا، بعد از دو سال زجر کشیدن به تور

مرموزی از او دورم میکرد.

مهرداد که آمد، از چشمهای ورم کردهام وحشت کرد. پرسید: چی شده؟

__ مهدی زنگ زد، گفت بری سراغ محمد.

رنگ صورتش پرید. پرسید: رستشو بگو پریا، اتفاقی برای محمد افتاده؟

__ نمیدونم انگار مریضه. حرفم تمام نشده بود که بلند شد، کفشهایش را پوشید و گفت: من رفتم، تو نمایی؟

از سوالش جا خردم. منتظر بود جواب بدهم.

__ پریا گها در رو باز نکه مجبورم از دیوار برم بالا! اگه دیر کردم دلت شور نزنه.

__ میدونی که شور میزنه، پس بهتره زود برگردی.

__ اگه موقع بالا رفتن کسی خیال کنه دزدم چی میشه؟

__ انقدر وقتو تلف نکن داداش برو دیگه.

با عصبانیت پرسید: اگه دنبالم بیایی آسمون به زمین میرسه؟ اگه پرت شم و پام بشکنه، کی اونجاست که جمع و جورم کنه؟

فریاد زدم: چقدر وراجی میکنی؟ مرد به این ترسویی ندیدم!

دست بردار نبود. خودم هم بی میل دنبالش بروم. توی اسانسور خانم اعتمادی و پسرش داشتند پیچ میگردند و مهرداد زل

زده بود به امیر. خانم اعتمادی پرسید: از مادر چه خبر؟

گفتم: سلام میرسونن.

توی راهرو خداحافظی کردیم که مهدد گفت؟ پسره خجالت نمیکشه، جولوی چشم من بر و بر به تو نگاه میکنه! انگار نه انگار

مرد دنبالته.

دلم هزار راه رفت تا رسیدیم به خانه محمد. اما هرچه در زادیم کسی باز نکرد. مهرداد نگاهی به اطراف انداخت، خوچه خلوت

بود، با حرکتی سریع از دیوار بالا رفت و در را باز کرد و داخل شدیم. چراغ کم نوری توی اتاق محمد روشن بود. کنار حوض

ایستادم و مهرداد رفت توی اتاق. چند دقیقه نگذشته بود که از پنجره صدایم کرد. رفتم کنار پنجره و سرک کشیدم داخل

اتاق. محمد با چشمان بسته بر روی تخت افتاده بود و سرم به دستش وصل بود. دلم فرو ریخت. گمان می کردم به جز تنفر

هیچ احساسی به او ندارم، اما اشتباه کرده بودم. دیدن بدن بی حرکت از استخوانیش دلم را لرزاند. رنگ به رو نداشت و متوجه

حضور هیچ کس نبود. بی اراده رفتم توی اتاق، بالای سرش ایستاده بودم. خودم نفهمیدم چه وقت وارد اتاق شده بودم که مهرداد با کنجاوی زل زده بود بهم و بعد سرش را به زیر انداخت.

لب تخت نشست و چندین بار صدایش زد. یا نمیشنید، یا میشنید و حس نداشت حرکت کند. اتاقش، مثل همیشه مرتب و منظم بود. در یخچال را باز کردم، یک قابلمه سوپ توی یخچال بود. مهرداد از پشت سرم گفت: من میرم کمپوت بخرم. میری یا میمونی؟

برگستم سمتش و گفتم: میمونم تا تو برگردی.

رفتم کنار پنجره و زل زدم به حیاط پر از برگ خشک. دلم نمیخواست به صورت رنجور و بیمارش نگاه کنم. تار در گوشه‌ای از اتاق بود، با احتیاط رفتم و به سیمه‌پیش دست زدم. صدایش که در آمد، محمد ناله‌ای کرد. صدای ناله محمد دلم را لرزاند. حرکتی کوچک باعث شد منگوله تسبیح عقیقم از زیر بالش او بیرون بلغزد. حواسم کاملاً پرت شده بود. من حتی از دانه‌های تسبیح محمد هم متنفر بودم و او هنوز هم با خاطرات گذشته زندگی میکرد.

زانوهایم حس نداشت. بر روی زمین وارفته بودم. دیدن چهره غمگین و بیمار محمد زجرم میداد. چشمم به در دوخته بودم تا مهرداد بیاید و از آن محیط نجات پیدا کنم. مهرداد که آمد پرسید: بیدار شد؟

__ گمان می‌کنم بی‌هوشه.

__ تو برو خونه. دلت شور منو نزنه. وقتی به هوش بیاد تلفن میزنم.

پاهایم قدرت همیشگی را نداشت. بی‌حس و حال رفتم سر خیابون و تاکسی گرفتم. وقتی رسیدم خونه آرام و قرار نداشتم. و تمام مدت منتظر تلفن مهرداد بودم. پس از نماز صبح تلفن زنگ زد. پریدم و گوشی را برداشتم. مهرداد بود که خواب آلوده سلام کرد. پرسیدم: حالت خوبه داداش؟

__ من که چیزیم نبود.

منتظر بودم از حال محمد چیزی بگویم که هیچ حرفی نزد. فقط گفتم: امروز زنگ بزنی مدرسه و غیبتم را موجه کن.

قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد که به حرف آمد: محمد حالش خوب نیست، یک هفته بیمارستان بستری بوده و حالا هم همسایشون توی خونه مراقبشه.

دلم می خواست بیشتر بدانم، اما سال نکردم. روز تمام نمی شد و من هم حال و حوصله کار کردن نداشتم و وقت کسی امانم را بریده بود. عصر که شد سرم را گرم درس خندان کردم. مهرداد دیروقت آمد. از شدت بی خوابی داشت از حال میرفت. بر روی کاناپه نشست و منتظر بود برای غذا صدایش کنم که خوابش برد. نشستم رو به رویش و منتظر بودم که بیدار شود. میدانستم اگر هم بخوابم، خوابم نمیبرد.

یکی دو ساعت نگذشته بود که قلت زد و نزدیک بود از کاناپه بیفتد که صدایش کردم. گفت: دیشب نخوابیدم. خیلی خسته هستم. تو چرا نمیخوابی؟

سکوت کرده و منتظر بودم چیزی بگوید تا آرام شوم. آه کشید و پرسید: نمیپرسی چه بالایی به سر محمد آمده؟ انگار مرده، فقط نفس میکشه. شانس آورده یه پرستار دلسوز بالا سرشه.

کلمه پرستار کنجکاووم کرد و گفتم: همسایش پرستاره؟

_آره، با برادرش بالا رو اجاره کردن. برادرش دانشجوی دانشگاه تهرانه، خودش هم توی بیمارستان کار میکنه. دیشب در حدود ده و نیم بودن که اومدن خونه و تا صبح پایین بودن. الهه خانم تا سرم محمد رو عوض نکرد خیالش راحت نشد. صبح زودم اومد پایین و فشار خونشو گرفت و گفت افت فشار داره.

_کی تا حالا مریضه؟

_نیرسیدم. فقط گفت که خیلی ضعیفه.

مهرداد یک ریز داشت حرف میزد و من حواسم پرت الهه خانم شده بود. بی دلیل دلم می خواست ببینمش. گوده دلم کسی فریاد میکشی: به تو مربوط نیست. و گوشه دیگر قلبم که هنوز از عشق محمد پر پر میزد، به حسادتش کشنده نهیب میزد که: اون قدر دست روی دست گذاشتی که عشقت رفت سراغ یه دختر دیگه!

چهره محمد از لحظه‌ای که با آن حال بیمار دیدمش پیش چشمم مجسم بود. بی دلیل دست و پا میزدم که از فکرم خرجش کنم. اما انگار هنوز هم قسمتی از وجودم متعلق به او بود. محمد دوباره آماده بود توی ذهنم و همه سلولهای مغزم را آذر میداد و هر چه میگریختم، باز به من نزدیک میشد.

مهرداد چند شب تنه‌ایم گذاشت و فقط برای لباس عوض کردن به خانه میامد و هر بار دلم میخواست اطلاعاتی از شکل و قیافه الهه خانم بگیرم، اما او حتی کلمه‌ای از الهه حرف نمیزد. هفته سر نیامده بود که سر و کله مهدی پیدا شد. وقتی آمد و ساک پر از رخت چرکش را سور داد توی آشپزخانه خیال کردم تازه از راه رسیده، اما خودش گفت که شب قبل پیش محمد بوده. عصر بود که مهرداد هم آمد و جمعمان جمع شد.

وقتی با مهدی تنها شدم حرف محمد را پیش کشید و گفت: محمد حال و روز خوبی نداره. در حدود یک ماهه دانشگاه نرفته و کلی از دسرهایش عقب افتاده. خدا پدر همسایشو بیامرزه که انقدر خانم و مهربونه. در حالی که سعی می‌کردم خودم رو بی‌اعتنا نشان دهم، خیره شدم به دور دست.

مهدی ادامه داد: چه دختر نازنینی! به خاطره محمد، چند روزه از کار و زندگی افتاده. محمد هم که مثل از دنیا برگشته‌ها نه آدرسی داره و نه دفتر تلفنی. دختر بیچاره حتی به دانشگاه سر زده شاید آدرسی از خانواده آتش پیدا کند. آخرش خودش دست به کار میشه دکتر میاره بالای سرش. یل هفته توی بیمارستان بستری بوده و بعد از مرخص شدن هم مراقبش بوده. از شدت خشم داشتم منفجر میشوادم که بی‌اراده فریاد کشیدم: مهدی، این حرفها به من چه مربوطه؟ هر بالایی سرش بیاد حقه! الهی بمیره تا از دستش راحت بشم!

او عصبانی شد و پرسید: معلوم هست چته پریا؟ دیوونه شودی؟ داری شورشو در میاری.

بلند شد راهش راه کشید و رفت. حال خودم را نمی‌فهمیدم و نمیدانستم چرا آنقدر عصبی هستم. از او متنفر بودم یا حسادت داشت درونم را آتیش میزد؟

زهر گذشته بود که مهدی آمد. مادر پرسید: کجا بودی که با این همه اخم و تخم آمدی؟

جواب مادر را نداده و یگراست رفت اتاق عقبی. رفتم پشت در و از لایه در نگاهش کردم. آهسته گفت: بیا تو پریا.

در را بستم و نشستم لب تخت. همان تور که چشمش به سقف دوخته شده بود پرسید: میگی چته یا مثل همیشه می‌خوای

سکوت کنی؟

هزاران حرف برای گفتن داشتم که حتی یکی از آنها هم گفتم نبود. قلت زد سمت من و گفت: از این وضع خسته شدم. آخرش می‌خواهی چیکار کنی؟

منظورت چیه؟ من هیچ کار نمی‌خوام بکنم. راحتم بذارین.

محمد...

مهدی، خواهش می‌کنم حرفشو نزن. به خاطر تو رفتم سراغش، فقط همین.

خیال میکنی من خلم و نمیفهمم کلافه ای.

داشتم حسابی عصبانی میشوادم. کاملاً فکرم را خنده بود و مچم را داشت می‌گرفت که داغ کردم و پرسیدم به نظرت از چی کلافه ام؟ وقتی زن مرتضی بودم یه درد داشتم، و حالا هزار تا گرفتاری دارم و دائم باید جواب گوی شما باشم. با عصبانیت فریاد کشید: خوب برگرد سر خونه زندگیت و خیال همه رو راحت کن.

مادر سراسیمه آمد توی اتاق. در حالی که بغض کرده بودم و داشتم منفجر میشوادم فریاد زدم: نمیتونم، وگرنه برمیشتم تو همون جهنم و میسوختم.

مادر پرسید: چه خبر تونه؟ چرا به جون هم میبری؟

مهدی بلند شد، رفت سمت مادر و گفت: شما برو بیرون و دو تا پنبه بذار تو گوشت. من با پریا خیلی حرفها دارم که بهتره نشنوی.

مادر یک چشم به من داشت و یک چشم به مهدی که آرام آرام داشت از اتاقش بیرونش میکرد. وقتی در را بست، در کنارم نشست، دست دور گردانم انداخت و گفت: میدونم که این روزها آتیش تو دلت به پا شده. حرف بزن شاید کاری از دستم بر بیاد. من حق دارم بدونم چرا انقدر ناراحتی!

آغوش مهدی، مثل همیشه آرامم کرد. سرم را گذاشتم روی سینه‌اش و آه کشیدم. او نوازشم میکرد و من اشک می‌ریختم. اعتماد به احساسم نداشتم، گفتم چیزی که آرامم میداد آسان نبود. مهدی موهایم را نوازش کرد و گفت: پریا، تو فقط بگو چی می‌خواهی، اگه مرغ هوا باشه برات تهیه می‌کنم.

— آزادی می‌خوام داداش! مادر از وقتی فهمیده طلاق گرفتم، مثل زندانبان نشسته و منو میپا. انگار مردم هیچ کاری ندران به جز ایجاد مزاحمت برای من. توی این خونه دارم دق می‌کنم.

دست به زیر چانه‌ام گذاشت، سرم را بالا آورد، توی چشم‌هایم خیره شد و پرسید: دردت همینه؟ مطمئنی؟

بلند شد و در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: چشمات دروغ نمیگه. ولی زبونت جرات گفتن حقیقت رو نداره! پریا من بهتر از خودت با روحیه آت آشنا. چرا حرف دلتو به برادرت نمی‌زنی؟

از اتاق که رفت بیرون بر روی تخت افتادم و زدم زیر گریه. مهدی هیچ کدام از حرف‌هایم را باور نکرده بود. وقتی از اتاق رفتم بیرون، هیچ کس خانه نبود. مهدی روی در یخچال برایم پیغام چسبیده بود: مادر را می‌برم خونش، شاید تنهایی فکرت به کار بیفته.

روی کاناپه دراز کشیده بودم و داشت خوابم می‌برد که تلفن زنگ زد. صدای فرهاد توی گوشی پیچید. کم‌کم داشت یادم می‌رفت که او هم میتواند مرد آینده زندگی من باشد. گرم و صمیمانه حالم را پرسید و گفت: اگه اجازه بدین، نیم ساعت حضورا مزاحمتون بشم!

دل‌م فرو ریخت. خودم را گول زدم که حتما برای کارهای بانکی‌کارم دارد، گفتم: یه وقت دیگه تشریف بیارید که مهدی هم خونه باشه. امشب خونه نیست.

— چه بهتر. اتفاقا این موضوع به خودم و شما مربوط میشه.

فرهاد سکوت کرده بود و فکرم دنبال وژهای مناسب میگشت که گفت: شاید بهتر باشه که بیرون از منزلتون با هم ملاقات کنیم. خانم پریا، یه وقت خیال نکنید که پرو هستم. چاره‌ای ندارم کسی به فریادم نمیرسه و مجبورم با شما حرف بزنم.

— میشه بپرسم با من چی کار دارین؟

— باید در مورد ازدواج با شما حرف بزنم. خانم پریا، منو ببخشین، هر چه سعی کردم، نتونستم فراموشتون کنم. اصلا چرا باید فراموشتن کنم! من شما رو دوست دارم!

از هیجان جملات زیبایش بدنم لرزید. مدت‌ها میشد که کسی آنقدر مهربانانه با من نجوا نکرده بود. آه کشیدم و گفتم: یادتون رفته که من هووی خواهر شما بودم؟

این موضوع هیچ ربطی به ازدواج من و شما نداره، شما هم بهتره خیال کنید که ما هیچ نسبتی با هم نداشتیم. خانم طلا چی من جا نمیزنم. شما باید با من ازدواج کنید. هر شرطی داشته باشین، من میپذیرم.

سکوتم باعث شد دوباره حرف بزنم: خانم پریا، خواهش می‌کنم دست از لجبازی بردارین. من چه هیزم تاری به شما فروختم که حاضر نیستین حتی به پیشنهاد من فکر کنید؟ میدونم که ملاحظه خواهرم و مرتضی را می‌کنید، ولی بدونین اون دو تا زندگی راحتی دارن. یه کم به فکر خودتن و من باشید.

شما متوجه نیستین. من آمادگی ازدواج ندارم.

میدونم که زندگی با مرتضی صدمه خوردین، اما من سعی خودمو می‌کنم که خوشبختتون کنم.

شما بهتره بیشتر فکر کنید و من هم باید الان قطع کنم.

خداحافظی کردیم. تا گوشی رو گذاشتم، هزاران فکر و خیال به سرم ریخت. آن شب مهدی آمد و بدون اینکه حرفی باهم بزنیم غذا خورد و رفت خوابید. صبح که بیدار شد، خونسرد صبحانه خورد و رفت به اتاقش و ساک به دست بیرون آمد. هنگام خداحافظی بود و من طبق معمول داشت گریه‌ام میگرفت. مهدی گفت: دیروز وقتی مادر رو گذاشتم خونه، یه چیزی گفت که تصمیم داشتم بی خیالش بشم، اما...

دلش شور افتاد و گفتم: چی گفت؟ چرا انقدر این دست و اون دست میکنی؟

مثل اینکه خانم اعتمادی برای پسرش خواستگاریت کرده!

سرم را با شرم پایین انداخت. سکس را روی زمین گذاشت و بغلم کرد. زدم زیر گریه و گفتم: کی بر میگردی؟

معلوم نیست. تا چند روز پشت سر هم تعطیلی نداشته باشم، نمیتونم پیام تهران. نگفتی جوابت چیه!

اصرار مهدی برای پاسخ گفتن به این معنی بود که با ازدواج من و امیر موافق است. این فکر بدنم را کرخت کرد. یک لحظه یاد الهه خانم پرستار افتادم که به تور حتم با محمد سر و سری پیدا کرده و مهدی با خبر شده بود، وگرنه مهدی آدمی نبود که حرف از ازدواج من با کسی غیر از محمد بزند. او سکس را برداشت و من گفتم: هروقت تونستی زنگ بزن.

تو هم درباره امیر فکر کن. پیشنهاد بعدی نیست.

بعد از رفتنش به روی مبل ولو شدم و به فکر فرو رفتم. برای مهدی، قضیه من و محمد تمام شده بود، پس برای من هم باید

تمام میشد. این چند روز دوباره فکر و خیالش آماده بود به سراغم و آزارم میداد. دلواپسی بی دلیلی به روحم فشار می آورد. در افکارم غوطه ور بودم که صدای زنگ تلفن را شنیدم. امیر اعتمادی بود که پس از سلام و احوال پرسی اجازه ملاقات می خواست. پرسیدم: ببخشید، کی شماره تلفن منو به شما داده؟

__ یادتون رفته که ساختمونو خودم ساختم؟

__ او بله. یادم رفته بود، امرتون چیه؟

__ مادر اصرار داشت با مادرتون صحبت کنم، اما من ترجیح دادم پیش از اون که رسماً پیام خواستگاری، چند تا نکته مبهم رو که خیلی کنجکاو کرده با شما در میون بگذارم.

__ نکته مبهم؟ کنجکاو چی هستین؟

__ مادر من از کنار خیلی مسائل راحت می گذره، اما من ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: نمیدونم مادر شما به مادر من چی گفته، اما بهتره زود برین سر اصل مطلب، چون من کلاس دارم.

__ خانم طلا چی، من خواستگار شما هستم! یه کم وقت گذاشتن برای مسعله به این مهمی کار سختی نیست.

__ آقای اعتمادی من به مادرتون گفته بودم که قصد ازدواج ندارم.

__ به نظرتون از وقتش نمیگذرد؟

__ این موضوع به خودم مربوطه.

__ به هر جهت اگه قرار باشه اتفاقی بیفته، من باید بدونم علت طلاق گرفتن شما چی بوده! متوجه هستین؟

از شدت عصبانیت گوشی داشت از دستم می افتاد. صدایم نزدیک بود که به فریاد تبدیل شود. گفتم: مطمئن نباشین که اتفاقی می افته، شما هنوز از من جواب مثبت نگرفتین که انتظار دارین از گذشته با شما حرف بزنم. بهتره دیگه مزاحم نشین آقا که اصلاً حوصله تونو ندارم.

گوشی رو گذاشتم و زدم زیر گریه، انگار حرفهای امیر پرتم کرده بود توی چاهی بی انتها. مهرداد به سفارش مهدی، تنها شب ها می آمد می خوابید و صبح زود میزد بیرون. مادر چند روز یک بار می آمد سر میزد و میرفت. مهدی سفارش کرده بود که

هیچ کس مزاحم نشود و حرف اضافی نزند که خوب فکر کنم و تصمیم قطعی بگیرم. او خبر نداشت که امیر اعتمادی برای من مرده.

چند هفته‌ای که مهدی نبود به اندازه یک عمر طول کشید تا گذشت و تمام شد. وقتی آمد طبق معمول، اول رفت سراغ محمد و بعد آمد خانه. تا از راه رسید، پیش از هر موضوعی گفت: چه شانسی آورده محمد که این الهه خانم اونقدر بهش رسیده که دوباره سر پا شده.

همان لحظه دلم می‌خواست فریاد بکشم، اما به خودم مسلط شدم. لبخند ساختگیم مهدی را گول نمیزد. تا رفتم به آشپزخانه، دنبالم آمد و پرسید: راستی، این پسر... فرهاد...

تکان شدیدی خردم باعث شد که استکان از دستم بیفتد. مهدی که کنجاو شده بود پرسید: چیه؟ حرفی بهت زده؟ دست و پایم را گم کرده بودم، مهدی خشکش زده بود و زیر چشمی به حرکت نگاه میکرد. گفتم: برو تو حال الان میام.

پرسیدم حرفی بهت زده؟

نه، چطور مگه؟

خیلی رنگت پریده! بدجور دست و پتو گم کردی.

عصبانی بودم، عصبانی تر شدم و گفتم: تو خیال میکنی من هنوز بچه‌ام که دائم کرهمو زیر نظر میگیری؟ هرفتو بزن ببینم چی می‌خوای بگی، فرهاد چی؟

زنک زده به مادر و تو رو خواستگاری کرده! اینکته زیاد ازش خوشم نیامد، اما بهتره خودت برای ینده ات تصمیم بگیری. درباره امیر فکرهاتو کردی؟

وقت نشد فکر کنم.

یه مرتبه به هردوشون فکر کن و زود به من جواب بده.

صورت بد جووری سرخ شده بود... توی تنم گور گرفته بود و دستهایم میلرزید. گفتم: خیلی عجله داری مهدی! انترس ترشیده

نمیشام!

__ تو چشمت ترسیده، تقصیر نداری. اون کثافت بدبینت کرده.

دوباره جای ریختم و رفتم توی حال. در مقابلش نشستم و پرسیدم: اگه نخوام شوهر کنم باید کی رو ببینم؟

__ منو، اما باید دلیلشو بدونم.

صورتش را بوسیدم و گفتم: ازدواج کردن حال و حوصله می‌خواد، دلیل نمی‌خواد. بهتره یه مدت حرفشو نزنیم.

__ تا کی می‌خوای تنها زندگی کنی؟ میبینی که برنامه‌های همه ما به هم ریخته است. اگه تهررون بودم انقدر اصرار نمی‌کردم پریا.

صبح که از خواب بیدار شدیم، دلم خوش بود به صبحانه خوردن که دوباره سر صحبت باز شود و از نظرهیش استفاده کنم که

بلند شد، لباس پوشید و کیفش را برداشت. پرسیدم: ناهار بر می‌گردی؟

__ دلم لک زده برای آبگوشت لیمو عمانی. یادت باشه وقتی برگشتم حرف آخر تو باید بزنی!

وقتی رفت آشپزخانه را جمع و جور کردم و آبگوشت را بار گذاشتم. مهدی که از راه رسید کاسه آبگوشت روی میز بود و

سبزی خوردن در کنارش. نگاهی به میز انداخت. به به و چه کرد و با اشتها غذا خورد. لیوان دوغ را دادم استش و پرسیدم

چند روز میمونی؟

__ فردا بر می‌گردم اصفهان، هزار تا کار سرم ریخته. راستی فکر هاتو کردی؟

التهابی لحظه‌ای سراسر وجودم را میلرزاند. هیچوقت تصورش را هم نمی‌کردم که روزی تصمیم بگیرم مهدی را هم گول

بزنم. خیلی دلم می‌خواست به احساس محمد تلنگر بزنم و واکنش او خیلی برایم اهمیت داشت.

مهدی چشم به لبهایم دوخته بود و من غرق در افکار ضد و نقیض بودم. که پرسیدم: مگه قرار نبود فرهاتو بکنی؟ یه کلمه بگو و

خلاصم کن!

__ راستش اصلا از اعتمادی خوشم نمیاد.

__ پس فرهادو انتخاب کردی؟

__ بستگی به نظر تو داره. چرا ازش بدت میاد؟

__ بد بخت کار بدی نکرده، فقط لجم می‌گرفت تا چشمش به تو می‌افتاد، رنگ و روش میپیرید.

پس از چرت بعد از ظهرش، بلند شد رفت بیرون. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. مطمئن بودم رفته با محمد خداحافظی کند و برگردد. تا شب بر نگشت. مطمئن شدم که آب از آب تکان نخورده است.

رفتم اتاق عقبی. هوا تاریک شده بود. روی تخت دراز کشیدم با چشم‌هایم را بستم، باید بر اعصاب خودم مسلط میشویم. کم کم داشت خوابم میبرد که با سر و صدای مهدی و محمد که توی راهرو پیچیده بود چشم‌هایم باز شد. بلند شدم، رفتم پشت در اتاق. مهدی کلید انداخت و آمد تو. محمد فریاد کشید: کجایی پریا؟

یکسر آمد پشت در اتاقم. یادش بود که دفعه قبل به همان اتاق پناهنده شده بودم. وحشت کردم و گلویم خشک شد. محمد دوباره فریاد زد: تا کی می‌خوای خودتو از من قایم کنی؟ من لو لو خور خوره هستم؟ بیا بیرون ببینم حرف حسابت چیه! از این مسخره بازی خسته شدم پریا.

قلبم داشت توی سینه‌ام پر پر میزد. دلم می‌خواست دوباره اسمم را صدا کند. حالم دگرگون بود. علت عصبانیتش کاملاً مشخص بود، اما باورم نمی‌شد که هنوز هم دوستم داشته باشد.

صدای مهدی را شنیدم، داشت به محمد التماس میکرد: محمد انقدر عصبانی نشو، الان حالت به هم میخوره!

محمد فریاد کشید: به درک که بمیرم! حداقل از دست این خواهر لعنتی تو نجات پیدا می‌کنم... مریضم کرده، باز هم دست بردار نیست. به عمره دارم از دست ندونم کاریه‌اش زجر می‌کشم. دیگه طاقتم تموم شده!

صدایش میلرزید. گریه‌ام گرفت. دوباره داشت حالم به هم میخورد، به توری که مجبور شدم از اتاق بیرون بروم. با اینکه عصبانی بود و فریاد می‌کشید، از لحن صدایش لذت می‌بردم.

مهدی آمد پشت در و گفت: بسه دیگه، بیا بریم بیرون. اینقدر به خودت فشار نیر، هر کسی یه سرنوشتی داره! خواهر بد بخت منم به دست برادر تو سیاه بخت شد. حالا هم فکرش درست کار نمیکنه. پاشو بریم داداش، همه چی درست میشه.

صدای محمد آرام تر شده بود و حال من هر لحظه بد تر میشد. آهسته گفت: مهدی دخالت نکن. بذار یه دفعه هم شده حرفامو بزنی. دق کردم از بس حرف نزدیم. دوستیمون جای خود، خواهش می‌کنم بذار تکلفم روشن بشه. این دفعه مثل دفعه قبل نیست که اجازه بدم راحت داغونم کنه! هم خودمو آتیش میزنم هم اونو! می‌فهمی چی میگم؟

تنم از شنیدن حرف‌هایش به لرزه افتاد. تحمل نداشتم. باید میرفتم دستشویی. با عجله در را باز کردم و دویدم سمت دست

شویی. چشم‌هایم کسی را نمیدید. در نیمه باز بود و داشتم استفراغ می‌کردم که، عکسش افتاد توی آئینه. پشتم ایستاده بود. از لایه موهای آشفته‌ام نگاهش می‌کردم. چشم‌هایش برق میزد، انگار خیس بود. آهسته گفت: خواهش می‌کنم پریا، با من لجبازی نکن، تا کی می‌خوای منتظرم بذاری؟

دلم می‌خواست فریاد می‌کشیدم و می‌گفتم مگه تو منتظر من بودی؟ اما گریه مجالم نمیداد. پریشان تر از همیشه بودم. دلم نمی‌خواست رو در رو نگاهش کنم. تحمل نگاه کردن به چشم‌های غمگینش را نداشتم. دلم می‌خواست مهدی نبود و ساعتها بر سرش فریاد می‌کشیدم که همیشه چشم انتظارش بودم و حالا او میگفت منتظر من بوده! در دستشویی را آهسته بستم و آنقدر گریه کردم که نفهمیدم آن دو رفتند.

صدای در که آمد دویدم سمت پنجره. مهدی زیر بغل محمد را گرفته بود و با هم داشتند میرفتند بیرون. بر روی صندلی آشپزخانه وا رفتم. بلند شدم و رفتم به اتاقم، بدنم نیمه جانم به رختخواب نرسیده از حال رفتم. میان خواب و بیداری، لذتی گنگ و مبهم داشتم. شب بود که پلک‌های ورم کرده‌ام را باز کردم. صدای رفت و آمد می‌آمد. صدا زدم: تویی مهدی؟ مهدی، ساک به دست به اتاقم آمد و چراغ را روشن کرد: پریا من امشب میرم پیش محمد. حالش زیاد خوب نیست، فشارش اومده پایین و دوباره مجبوره سرم وصل کنه! به مهرداد گفتم بیاد اینجا، تو کاری با من نداری؟

_ فردا میری اصفهان؟

_ مجبورم برم. به مادر چی بگم؟

قطره‌ای اشک از گوشه چشمم ریخت روی بلشکم. آمد نزدیکم و پرسید: تو هنوز داری گریه میکنی؟ بس کن پریا، زندگیت شده اشک و آه. همه رو خسته کردی!

از حرفهایش لجم گرفت و با عصبانیت گفتم: اصلاً برای تو مهمه که من زنده باشم یا مرده؟ برو پی کارت!

خم شد، دستم را بوسید و گفت: با همه کله شقی، با مهدی هم لجبازی میکنی؟ پریا اگه برام مهم نبودی الان اینجا نبودام!

_ اره هروقت به تو احتیاج دارم نیستی. حالا هم برو پهلوی محمد، درست مثل صبح که من داشتم از تنهایی و مریضی دق می‌کردم و تو راه افتادی دنبال اون پسره بی‌معرفت! محمد همیشه برای تو مهم تر از من بوده که خواهرتم.

خونسرد بلند شد و رفت سمت در اتاق: تو خیلی بی‌انصافی، محمد صبح داشت می‌مرد.

فریاد زدم: به درک! اون منو بد بخت کرد، حالا هم دوباره داره فیل بازی میکنه و منظره دو سال پیش رو جلوی چشمم

میاره! که چی؟ بشینم و منتظر باشم آقا هر وقت فرصت کرد و الهه خانم تشریف نداشتن به من فکر کنه!

آمد و نشست لب تخت. ته چهره اش خنده بود و سعی میکرد خون سرد باشد. متعجبانه پرسید: تو به الهه حسودی میکنی؟

از هر دو تاشون متنفرم! هر غلطی که بکنن برام مهم نیست. دیگه نمیتونه زجرم بده.

چرت و پرت نگو، محمد آرش به مورچه هم نمیرسه، چه برسه به تو که اندازه دنیا دوستت داره.

انگار منتظر شنیدن چنین حرفی بودم که بغضم بترکد. مهدی فریاد زد: حالم عزت به هم میخوره! این قدر ضجه مویه نکن همه

رو فراری دادی. شودی مثل پیرزن ها. یه کلوم ختم کلوم بگو به مادر چی بگم؟

فریاد زدم: همه شون برن بمیرن! من شوهر نمیکنم. بذارین به حال خودم باشم.

در آپارتمان که به هم کوبیده شد، فهمیدم مهدی رفته. مهر داد نیمه شب آمد و من کلی جیغ و دادا سرش راه انداختم که چرا

دیر کردی! پس از آنکه دق دلیم را سرش خالی کردم آهسته گفت: داداش گفت تنها بمونی برات بهتره! برای همین صبر کردم

موقع خواب پیام که تنها نباشی.

از حرفش بر آشفته شدم و فریاد زدم: حالم از همه تون به هم میخوره. شماها دارین دستی دستی منو می کنین تو گور.

شب تا صبح بیدار بودم و بغض داشتم، اما اشکم در نمی آمد. آفتاب زده بلند شدم و رفتم آشپزخانه که صبحانه درست کنم

که دیدم مهر داد رفته. همه جا آشفته بود. دست و دلم به هیچ کاری نمیرفت. هم از محمد دلخور بودم و هم حسادت داشت

خفهام میکرد. بی دلیل تصمیم گرفتم الهه را از نزدیک ببینم.

چادر سر کردم و سفت و سخت رو گرفتم و عینک آفتابی زدم. وارد کوچه که شدم پشت درختی پناه گرفتم. از آنجا همه چیز

را میدیدم. مدتی طولانی این پا و اون پا شدم. از سرما داشتم میلرزیدم. اراده کرده بودم، حتی اگر شده تا شب را آنجا بمانم

الهه را ببینم بعد برگردم خانه. هنوز شب نشده بود که دختر جوان باریک اندامی با مانتو و مقنعه از در بیرون آمد. آرایش

ملایمی داشت و چهره اش معصوم بود. از زیبایی و متانت هیچ چیزی کم نداشت و اندام کشیده اش جان میداد برای عروس

شدن. دلم فرو ریخت و آشوب شد. پیاده چند تا خیابان را آمدم و فکر کردم. از دست خودم و همه اطرافیانم عصبانی بودم.

وارد آپارتمان که شدم پاهایم حس نداشت. یادم آمد که چند روزی میشد که غذای درست و حسابی نخورده بودم. غذا از

گلویم پایین نمیرفت. نیمرو درست کردم و به زور فرو دادم. مادر تلفن زد که کمی آرام شدم. رفتم به سراغ یک کتاب شعر قدیمی که محمد داده بود. صدای زنگ تلفن که آمد، بی‌جهت فکر کردم که فرهاد است. داشتم فکر می‌کردم که باز می‌خواهد سماجت به خرج دهد که صدای محمد را شنیدم. باور نمی‌کردم او باشد. صدای او هم لرزش داشت. آرام و بی‌دغدغه پرسید: حالت بهتر شد پریا؟

گریه ناپهنگام گریبانم را گرفته بود. دلم نمی‌خواست ضعف نشان بدهم و به قول مهدی فراریش کنم، پرسیدم: کاری داشتید؟ کلم خشک و بی‌احساسم کمی عصبی‌تر کرد، پرسید: یه تسبیح داشتی، یادته؟
خونسرد پاسخ دادم: یادمه، از توی سجاده ات برداشته بودم.

_حالا کجاس؟

_پاره شد!

منتظر بود دلیل پاره شدنش را بگویم، اما من انگار زبانم قفل شده بود. محمد بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. گوشی تلفن توی دستم خشکید. بر روی کاناپه دراز کشیدم و داشتم به حرفهایش فکر می‌کردم که زنگ زدند. از چشمی نگاه کردم، محمد بود. در را باز کردم. توی چارچوب در ایستاد. به چشم‌های هم خیره شدیم. مدت‌ها بود از نزدیک به هم نگاه نکرده بودیم. اضطراب داشت و سعی می‌کرد خونسرد باشد. دست توی جیبهایش فرو برد و تسبیح من را بیرون آورد. همان طور که به چشم‌هایم زل زده بود، تسبیح را پره کرد. دانه‌هایش قلل خرد و روی زمین پخش شدند. منخ و منگوله تسبیح را پرت کرد زمین و بدون خداحافظی از پله‌ها پایین رفت.

مات زده نشستیم بر روی زمین. می‌خواستیم زار بزنیم اما اشکی نداشتیم. توقع چنین رفتار خشنی را نداشتیم. همان لحظه فکر کردم که اگر علاقه‌ای هم بوده با پره کردن این تسبیح از بین رفت.

عصبانیت و رنج کشیدن رفته رفته برایم عادت شد. اطرفیانم از رفتارم ناراضی بودند و کمتر به پر و پایم می‌پیچیدند. غیر از مهرداد که شب‌ها برای خوابیدن می‌آمد، کسی یادم نمی‌کرد. فقط یاسمین گاهی زنگ می‌زد و احوالم را می‌پرسید. سیمین تنها

سنگ صبورم بود و پا به پایم رنج می کشید. مادر فقط هفته‌ای دو سه بار زنگ میزد و حال و احوال میکرد و مهدی هم درشیش سنگین شده بود و به تهران نمی آمد. مانده بودم تنها با هزار غم و اندوه که دوری از مهدی هم داشت دوباره به غم هایم اضافه میشد.

نزدیک سال نو خوشحال بودم که آخر ترم است و مهدی می آید تهران. وقتی سر و کله پوریا پیدا شد فهمیدم که هنوز روزگار دست از سرم بر نداشته است! کلاس داشتیم و دیرم شده بود. منتظر تاکسی در کنار خیابان ایستاده بودم که اتوموبیلی جلوی پایم ترمز کرد. تا سرش از شیشه بیرون نیامد و سلام نکرد باورم نشد، راننده پوریا است. مدت‌ها میشد که ندیده بودمش. همین که چشمم به چشمش افتاد بی اختیار به یاد پریسا افتادم و دلم گرفت. اشاره کرد که سوار شوم و در ماشین را باز کرد. بدون اینکه جواب سلامش را بدهم راهم را کجج کردم و رفتم به سمت پیاده رو. پوریا دست بردار نبود، در حالی که در حاشیه خیابان آهسته می آمد اصرار میکرد که سوار شوم. از ترس اینکه امیر ببیند و هزار جور فکر و خیال کند، ناچار سوار شدم و با خشم پرسیدم: معلوم هست اینجا چی کار میکنی؟

گاز داد و به سرعت پیچید توی خیابان بغلی، گفتم: وایسا...

در کنار خیابان توقف کرد. خجالت می کشید نگاهم کند. به تته پته افتاده بود و نمیدانست از کجا شروع کند. خواستم پیاده شوم که از روی چادر دستم را گرفت. فریاد زدم: ولم کن! معنی این کارها چیه؟

سرش را به زیر انداخت و آهسته گفت: خواهش می کنم بمون پریا! دو کلمه حرف دارم.

از کجا آدرس منو پیدا کردی؟

زن عمو رو تعقیب کردم. پریا، میدونم از مرتضی طلاق گرفتی!

انگار آب یخ ریختند رو سرم. گفتم: این مزخرفات چیه؟

زد زیر گریه. قیافه اش فرق کرده بود. پخته تر به نظر میرسید اما، رفتارش هنوز هم کودکانه بود. با عصبانیت در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. دنبال راه افتاد و آهسته تعقیبم کرد. کلافه شده بودم. از خیابان رد شدم تا مسیرم را تغییر دهم که محمد را دیدم. داشت می آمد سمت ما.

یک باره راه رفتن فراموشم شد و داشتم میخوردم زمین. وحشت کرده بودم که محمد آن وقت روز در آنجا چه کار دارد؟ به

نظر میرسید بهترین کار این است که به روی خودم نیاورم و تغییر مسیر بدهم، اما او تصمیم گرفته بود خودش را به من نشان بدهد. تا دیدم دارد به طرف من می‌آید پیچیدم به خیابانی دیگر که نتیجه آن شد که کتاب‌هایم پخش شد وسط خیابان. هیجان زده دویدم سمت یک کوچه بن بست. تکیه دادم به دیوار تا نفس تازه کنم که محمد رو به رویم سبز شد. حتی سلامم یادم رفت. با همان آرامش همیشگی گفت: برگرد خونه.

گفتم: کلاس دارم، دیرم شده.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: این پسر مزخرف مزاحمت میشه. برگرد خونه تا برم تکلیفشو روشن کنم. امروز نرو کلاس. کفرم در آمد. هم از دست پوریا عصبانی بودم و هم محمد که انگار مچ یک خلافتار را گرفته بود. دلم از او و حرکاتش آنقدر پر بود که بی دلیل فریاد کشیدم: دلت بر ایا من شور نزنه، برو مواظب الهه خانم باش که کسی مزاحمش نشه!

چندمین بار بود که خشم محمد به وحشتم می‌انداخت. آن قدر عصبی شد که پشیمان از حرفی که زده بودم، تند راه افتادم به سمت آپارتمانم. پشت سرم آمد و فریاد کشید: بیخود پای دختر مردمو وسط نکش! تو مشکل داری پوریا... داری از خودت فرار میکنی و من اجازه نمیدم با احساساتم بازی کنی، فهمیدی؟ تو نباید سوار ماشین پوریا می‌شدی! خیال کردی من کی هستم؟ دیگه حاضر نیستم توهین تو رو تحمل کنم. هیچ زنی توی زندگیم نیست. خیالت باشه، همین تو یکی برای هفت جعد و آبادم کافی هستی! جهنم برام درست کردی و بی‌اعتنا نشستی زل زدی به سوختنم که چی؟ یه روز پشیمون میشی که دیگه فایده نداره!

خشمم زده بود و داشتم نگاهش می‌کردم. غرق در چشمهای عصبانی‌اش بودم و دل نمیکندم از آن همه تعصب که آزاری دلنشین و دلگرم کننده داشت. مظلومانه نگاهم کرد و آهسته گفت: اینجوری نگاهم نکن، دیوونه شدم از دستت!

صدایش هر لحظه آرام تر میشد و نگاهش آبی بود که داشت بر روی آتش قلبم ریخته میشد. آهسته گفتم: نمیدونم پوریا از کجا آدرس اینجا رو پیدا کرده. سمج به دنبال می‌آمد و من که میترسیدم همسایه‌ها ببینن، مجبور شدم سوار ماشینش بشم.

گفت: تنش میخاره. همین امروز تکلیفمو باهات روشن می‌کنم.

از خیابان رعدم کرد. رسیدم دم در آپارتمان. چشمش توی خیابون دنبال ماشین پوریا میگشت. گفتم: فهمیده که از مرتضی

طلاق گرفتم. اذیتش نکن، بچه است. فقط سفارش کن موضوع رو به کسی نگه!

وقتی رفت، حس کردم قطعه دیگری از وجودم جدا شد. همان قسمتی که برای خودم مانده بود. دیگر قلبی باقی نمانده بود تا خون به رگ‌هایم جاری کند.

وقتی به آپارتمان برگشتم، سبک بودم. اینکه محمد مواظبم بود، حسی دلگرم کننده و آرام بخش به جانم میریخت. ذهنم به الهه چسبیده بود و دست از سرم بر نمی‌داشت. دنبال رابطه‌ای میان او و محمد می‌گشتم. اینکه حساسیتم را فهمیده بود آزارم میداد، به ویژه که تصور می‌کردم چیزی را از من مخفی می‌کند. به ناچار چسبیدم به درس خندان. چند تا کتاب را ۱۱ شب سال نو تمام کردم. انگیزه زندگی کردن و پی گرفتن هدفم دوباره داشت جان می‌گرفت که تلفن مرتضی پس از مدت‌ها که صدایش را نشنیده بودم، متعجبم کرد. پرسیدم: یاسمین کجاست؟

زنگ زد که بگم آقا بزرگ مرد!

دست و پایم لرزید. پرسیدم: کی؟

امروز صبح. هنوز جنازه شو بلند نکردن. منتظر من و تو هستن. یادت رفته که من و تو هنوزم زن و شوهریم؟

یادم نرفته. حالا باید چی کار کنیم؟

میام دنبالت.

یک ساعت نگذشته بود که آمد دنبالم. مدت‌ها میشد که ندیده بودمش. چهره‌اش ده سالی پیرتر نشان میداد. خواستم عقب سوار شوم که در جلو را باز کرد. نگاهش دلگیر کننده بود و غم داشت. هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتیم. نزدیک خانه ایستاد و از دور به مجتمع خیره شد. موقع پیاده شدن پرسید: هنوز ازدواج نکردی؟

هاج و واج نگاهش کردم. نفسی عمیق کشید و هر دو رفتیم سمت در حیاط.

عامه‌ها مجتمع را گذاشته بودند روی سرشان. تالار زنانه و شاه نشین مردانه بود. از پشت شاه نشین رفتم به تالار. هیچ کس تحویل نگرفت به جز مادر. زری از کنج تالار دست تکان داد اما مجبور بودم کنار مادر بنشینم. زن عمو زهره چشم قرعه‌ای رفت و به زری اشاره کرد. عامه منصوره، مادر پوریا، به محض دیدن من، ریسه رفت و جیغ کشید، انگار داغ دلش تازه شد. جنازه را که بلند کردند، محمد و مرتضی سر و ته تابوت را گرفته بودند.

بوی گل و خاک و شیون و زاری عمه‌ها که جنازه پدرشان را در کنار برادر خاک میکردند داشت حالم را به هم میزد. محمد پهلو به پهلو عمو منصور ایستاده بود و آن طرف تر عمو، مرتضی ایستاده بود و زل زده بود به جنازه. قبر کان کنار آمد و هنگام گذاشتن جنازه آقا بزرگ توی قبر، عمو منصور دست محمد و مرتضی را به هم چسباند. یک لحظه هر دو به هم زل زدند. زن عمو زهره که آرزو داشت دو پسرش را کنار هم ببیند، از هیجان ناگهانی قش کرد. مادر با چدرش بدش میزد و فریاد می کشید: مرتضی، محمد بیای ن مادر تونو ببرین توی ماشین.

صدا به صدا نمیرسید. مرتضی و محمد با اشاره اطرافیان، زیر بغل زن عمو را گرفتند، و بردند سوار ماشین مرتضی کردند. از دور نگاهش کردم. به نظر میرسید هنوز هم از هم دلخورند که با فاصله از هم حرکت کردند و برگشتند. عصر بود و باید برمیگشتیم. توی شلوغی چشمم دنبال زری بود که دیدم از پشت شیشه اتوموبیلی سفید رنگ دست تکان میدهد. نزدیک رفتم، دیدم بچه دارد شیر میدهد. آن منظره آنقدر زیبا بود که دست دور گردنش انداختم و بوسیدمش. چشم‌هایش اشک داشت و نگاه من غم زده بود. لبه‌یمن بی‌جهت به خنده باز شد. انگار مرگ پیرمرد باعث شده بود دل‌های افراد خانواده به هم نزدیک شود. پس از صرف غذا سخنرانی مرتضی همه افراد خانواده، و بیشتر از همه عمو منصور و زن عمو زهره را شگفت زده کرد. خبر جدا شدن ما، اگر چه برای همه ناخوشایند بود، باعث شد که افراد فضول دستمایه خوب برای غیبت کردن پیدا کنند.

شب در کنار مادر مندم. توی اتاق پدر خوابیدم و نمازم را بر روی سجاده او به جا آوردم. پوریا از شادی توی پوست خودش نمیگنجید. هر جا بودم، چشمش دنبال من بود. پس از مراسم شب هفت برگشتم به آپارتمانم. یک هفته مانده به شب عید، مهدی آمد. لباس سیاهم میخ کوبش کرد که با عجله گفتم: آقا بزرگ مرد.

ساک از دستش رها شد. با روی کانایه نشست و زد زیر گریه. کنارش نشستم و بغلش کردم. مهدی گفت: خیال همه راحت شد. خدا بیامرزدش که اون قدر رعب و وحشت ایجاد کرده بود.

نفسی از سر اسودگی کشید و دراز کشید روی کاناپه. زل زده بود به سقف که خوابش برد.

بهار که آمد همه عزادار بودیم، اما دل‌هایمان پریشان نبود. چهره زندگی طور دیگری بود. در حالی که با جدیت درس میخواندیم و هیجان و اضطراب از مونهای ورودی دانشگاه فکرم را مشغول کرده بود، اثاث مختصری برداشتم و رفتم خانه پدرم، جایی که خاطرات خوش گذشته هنوز لا به لای اجرهایش باقی مانده بود. مادر اتاقم را تمیز کرده بود و انتظار داشت برای همیشه آنجا بمانم.

وقتی یک چمدان اثاث دستم دید پرسید: پس بقیه‌اش کو؟ فقط رخت و لباس آوردی؟

دستش را بوسیدم و گفتم: به جز یه چمدون اثاث چیزی لازم ندارم. هر دو رفتیم آشپزخانه. آن روز قرار بود، مهدی و مهرداد هم برای نهار بیایند. دوباره شدم دختر خانه پدرم. هیچ کس کار به کارم نداشت به جز پوریا که سعی میکرد پنهان از چشم دیگران با من ارتباط برقرار کند.

محمد گاه گاه می‌آمد و به زن عمو و عمو سر میزد، که بیشتر از همه پروانه از دیدنش خوشحال میشد. هنوز چهلیم آقا بزرگ نشده بود که شوهر عمه‌ها به فکر فروش خانه و تقسیم ارث افتاده بودند، در حالی که هیچ کس خبر نداشت وصیت نامه دست چه کسی است. کم کم بچه‌ها بالا گرفت و دعوای آشکار شد که به دست به یقه شدن شوهر عمه‌ها انجامید. عمو منصور که الان بزرگ کهنوده طلاچی شده بود یک شب آمد به شاه نشین و فریاد زد: لاش خورها چند روز دندون روی جیگر بگذارید تا چله آقام سر بیاد!

تا آن روز نه صدای بلند از عمو منصور شنیده بودم و نه حرف نامربوط. عینا شده بود آقا بزرگ که به همه به راحتی توهین میکرد. سعی می‌کردم جلوی چشمش آفتابی نشم، چون مادر میگفت جواب سلام کسی را نمیدهد و هنوز کفن آقا بزرگ خشک نشده، میترسد مال و اموال پدرش را بخورند. کاری کرده بود که همه آرزو داشتند آقا بزرگ دوباره سر از خاک در آورد و فرمان روایی خانه را به دست بگیرد.

مرگ آقا بزرگ شروعی دیگر بود برای همه کسانی که در مجتمع زندگی میکردند. برای من، تنها دغدغه امتحانات ناخوشایند بود و دلم را میلرزاند. یک روز که نم نم باران بهاری می‌برید، هوس پشه بندم را کردم. از وقتی رفته بودم به خانه شوهر مادرم آن را نفتالین زده بود و گذشته بود کنار. وقتی از لا به لای تشک‌های قدیمی بیرون اوردمش بوی نفتالین اتاق را پر کرد. هیچ کس آن موقع سال نمیرفت پشت بام به جز آنکه دلش هوای باران داشت. رفتم توی پشه بند و غرق در رویه‌ی دور و درازم شدم. روزی را به یاد آوردم که در زیر باران داشتم قدم می‌زدم و محمد آمد بلوز بافتنی خود را انداخت روی شانه‌هایم و گفت: سرما نخوری پریا!

آن روز تصورش را هم نمی‌کردم که زمانی چنان عاشقش شوم که بی‌قراری دل و جانم را به آتیش بکشد. باران بند آمد و نسیمی وزیدن گرفت و هوا سرد شد.

مادر از پله‌ها بالا آمد و پرسید: اینجا چه کار میکنی؟ پشه بندت خیس آب شد. نمی‌خواهی بیایی پایین؟
_ نه مامان، می‌خوام نفس بکشم.

کفگیر به دست رفت پایین. وقت غذا مهرداد آمد دنبالم. دلم نمی‌آمد از پشت بام بیایم پایین. بوی گذشته را میداد. بعد از شام ظرفها را جمع کردم و دوباره پریدم روی پشت بام. نفسی عمیق کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

هنوز چشم‌هایم گرم نشده بود که صدای تار به گوشم خورد. تصور می‌کردم خواب میبینم. بلند شدم، ملافه دورم پیچیدم و رفتم زیر زمین، صدا قطع شده بود. چند بار توی تاریکی صدا زدم: محمد تو اینجا؟

منتظر پاسخ بودم. اما صدایی نمی‌آمد. وهم برام ادشت، انگار داشتم دیوانه میشوادم. برگشتم پشت بام. صدای نفس زدنی از پشت سرم شنیدم. هنوز وارد پشه بند نشده بودم که برگشتم، دیدم مهدی در فاصله‌ای نزدیکم ایستاده. آهسته گفت: نترس منم.

یاد روزگار گذشته مرا در خود غرق کرده بود که مهدی چانه‌ام را بالا گرفت و گفت: پریا، تو فکر چی هستی؟
_ هیچ داداش.

_ نمی‌خواهی برای برادرت درد دل کنی؟ حرف بزن.

_ از چی حرف بزنم؟

__ حالا که خیالت از آقا بزرگ و خانواده و طلاق و مرتضی راحت شده و چند روز دیگه هم به سلامتی امتحان میدی و خیالت

کاملا راحت می شه، بگو ببینم بعدش می خوای چی کار کنی؟

__ خوب معلومه، باید درس بخونم.

__ پریا، رفته بودی زیر زمین؟

از اینکه دائم دنبالم بود لجم گرفت و فریاد زدم: مهدی، تو کار و زندگی نداری که همش دنبال منی؟ بابا اینجا دیگه خون

بابامه، هیچ خطری تهدید نمیکنه، بذار تو حال خودم باشم.

متعجب نگاهم کرد و پرسید: حالا چرا انقدر عصبی هستی؟

زیر لب گفتم: این نصفه شبی هم نمیذاری به حال خودم باشم.

باور نداشت آن تور بی رحمانه حرف بزدم... آرام بلند شد و گفت: دیگه باهات کار ندارم، به حال خودت باش!

وقتی رفت از پشت نگاهش کردم. هم چنان که دور میشد و میرفت، حس کردم فرسنگها از من فاصله می گیرد. مهدی، مهدی

گذشته نبود که هر وقت صدایش می کردم، در کنار دستم بود و نوازشم میکرد. روحش از دست کارهای من آزاده شده بود که

همان شب فهمیدم از من دل کنده است.

از شبی که دل مهدی را شکستم، هیچ حرفی با هم نزدیم، تا وقتی رفت اصفهان و دوباره تنها شدم. روزیم بدون هیچ کاری و

هیجانی می گذشت. انگار هیچ کاری نداشتیم جز اینکه بنشینیم و منتظر بمانیم. منتظر بودم که محمد بیاید و به پایم بیفتد و

التماسم کند کاری که هرگز از او بر نمی آمد.

دلم هوای آپارتمانم را کرده بود. بلند شدم، بهانه آوردم و به راه افتادم. در را که باز کردم بوی خاک و گرد و غبار زد توی

دماغم. رفتا، عدم پنجره آشپزخانه. دله و دماغ هیچ کاری را نداشتیم. تا چند سال میتوانستم به این سر گردنی ادامه

بدهم؟ محمد تا کی منتظرم میماند؟ فکر اینکه بازوهای مهربانش برای آغوش گرفتن زن دیگری باز شود، قلبم را میسوزند. با

خودم عهد کرده بودم فکرش را از سرم بیرون کنم، اما نمی شد.

احتیاج به سکوت داشتم. تصمیم گرفتم به مادر زنگ بزنم و بگویم امشب نمی آیم. بد تر دلش شور افتاد و تا شب نشده چند

بار زنگ زد. سیم تلفن را از پریز کشیدم | افتادم بر روی تخت. چشم باز کردم دیدم ساعت ۱۱ صبح است. هنوز تلفن قطع

بود. به محض اینکه دو شاخه را به برق زدم زنگ خورد. فکر کردم مهدی به یادم افتاده، لبخند زدم. گوشی را برداشتم فرهاد بود.

__ تلفونتون خراب بود؟

به جای پاسخ دادن به سولش گفتم: آگاه فرهاد خواهش می‌کنم چند روزی مزاحم من نشید. نزدیک امتحانات حال و حوصله حرف زدن ندارم.

__ ببخشید میشه پیرسم چرا شمشیرتونو برا من از رو بستین؟

__ منظور تون چیه؟

__ آخه من حرف نزده، دعوام کردید!

__ میدونم حرفتون چیه آقا فرهاد، من قصد ازدواج ندارم.

__ باشه، دیگه مزاحمتون نمیشم. خدا حافظ.

از خدا حافظیش فهمیدم خیلی عصبانی شده. انگار این روزها همه را رنجانده بودم. بهتر بود مدتی با خودم خلوت می‌کردم و با همه قطع رابطه تا سر فرصت تکلیفم با خودم روشن شود.

اگر چه از خدا می‌خواستم کسی کاری به کارم نداشته باشد، از اینکه فراموشم کرده بودند دلتنگ و ناراضی بودم.

روزها درس میخواندم و اغلب شبها بی‌خوابی به سرم میزد، تا سپیده صبح فکر می‌کردم. توی آپارتمان آهسته راه میرفتم که خانم اعتمادی نفهمد خانه هستم، انگار او هم رغبتی به معاشرت با من نداشت که دیگر سراغم را نگرفت. تقویم رو میز اضطرابم را افزایش میداد. تنها یکی دو هفته مانده بود به امتحانات. مهدی کارت ورود به جلسه را گذاشته بود روی میز ناهار خوری. در حالی که هیجان نزدیک شدن به روز آزمون لحظه به لحظه بیشتر میشد، دوری از مهدی دلم را به شور انداخته بود. فکر محمد هم، بیشتر از گذشته، سرک می‌کشید به ذهن خسته و افسرده‌ام و بدجور آزارم میداد. محمد رکن اصلی آسفتگی روحی من در طول زندگی کسل کننده‌ام بود که هر چه می‌گذشت جای خالی‌اش را بیشتر حس می‌کردم.

در روز موعود، با خستگی شدیدی که از بی خوابی شب پیش از آن داشتم، مجبور شدم چند تا لیوان قهوه بخورم که سر جلسه خوابم نبرد. توی اسانسور با امیر رو به رو شدم. مثل غریبه ها، یه سلام خشک و خالی تحویلیم داد و به سرعت رفت سمت پارکینگ. به خیابان اصلی نرسیده بودم که مهدی را دیدم. لبخند زنان آمد به سمت من و گفت: آماده ای؟ بغضم گرفته بود. دلم می خواست سر گله و شکایت را باز کنم که گفت: انگار تنهایی خیلی خوش گذرونی کردی! تا محل برگزاری آزمون همراهم بود و وقتی هم که برگشتم، گوشه ای ایستاده بود و انتظارم را می کشید. پرسید: چطور بود؟ _سخت، گمان نمیکنم قبول شوم.

سر راه کلی خرید کردیم. وارد آپارتمان که شدیم، تلویزیون را روشن کرد و ولو شد روی کاناپه. سینی چای را گذاشتم روی میز و در کنارش نشستم. دست انداخت دور گردانم. مثل همیشه لب تشنه چشمه زلال محبتش بودم. همان لحظه بی اراده سرم کاج شد و افتاد روی شانه اش. نفسی عمیق کشید و گفت: فردا میرم اصفهان. _کی بر میگردی؟

_زود میام. خیلی کار دارم. محمد...

سفت و سخت بغلم کرد. انگار نگران حرفی بود که باید میزد. پرسیدم: محمد چی؟

_محمد داره میره قاطی مرغا، می خواد زن بگیره!

بدنم ناگهان به لرزه افتاد. تا آن روز هیچ وقت آنقدر آشفته نشده بودم که بدنم بی اراده بلرزد. سکوت کرده بودم و بدنم گر گرفته بود. مهدی کاملاً فهمید که توی بغلش یک لحظه کاملاً موردم. تکنم داد و نگاهم کرد. خون سرد گفت: هر وقت خستگی امتحان از تنت در اومد، یه لباس شیک برای خودت و مامان بدوز!

زبانم لخت و بی حس شده بود. خواستم بپرسم عروس خوشبخت الهه خانم پرستاره، که خودش گفت: الهه دختر با شعوریه، محمد رو خوشبخت میکنه.

آب یخ و آب جوش یکی در میان، به فاصله یک دقیقه بر سرم ریخته شد. توی بغل مهدی وا رفته بودم و او محکم فشارم میداد. چند بار خم شد و نگاهم کردشید منتظر بود که حرفی بزنم، وقتی دید حالم زیاد خوش نیست، لبخند زد و گفت: من میرم خونه، تو نمایی؟ چند روزه مادر رو ندیدی؟

می‌خوام تنها باشم داداشم.

رها شدم بر روی کاناپه چرمی. خشکم زده بود که صدای در آپارتمان آمد. مهدی رفت و با یک دنیا بد بختی تنهایم گذاشت. نای حرکت کردن نداشتم. دلم می‌خواست گریه کنم، اما دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. فریادی کشیدم و احساس کردم همان لحظه پوست سرم کنده شد. بلند بلند با خودم حرف می‌زدم و ناله می‌کردم. آنچه انتظارش را داشتم، داشت اتفاق می‌افتاد. چقدر این دست و اون دست کردم و فرصت‌های طلایی را از دست دادم و حالا به خاک سیاه نشسته بودم، به جز فریاد کشیدن کاری از دستم بر نمی‌آمد. فکر کردم این مدتی که مهدی به سراغم نمی‌آمد، دنبال کارهای محمد بده و صبر کرده تا امتحانم را بعدهام و بعد ماجرا را بفهمم. چقدر از این موضوع رنج کشیده بود، خدا میداند.

دغدغه‌ها همه مردند. انگیزه‌های شناور در خونم، به آب بدل شدند. هیچ کس و هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. باید منتظر می‌شودم تا دنیا به آخر برسد. همچنان که چشمهایم باز بود به در و دیوار زل زده بودم، حواسم به صدای قدمها بود که عده‌ای داشتند از پله‌ها می‌آمدند پایین. وایسایند پشت در پیچ کردند و رفتند. صدای قدم‌هایشان داشت دورتر و دورتر میشد. آرامش خبری نبود، آرامشم را الهه خانم با خودش برده بود! محمد که همیشه مواظبم بود، تحقیرم کرد و رفت سراغ دیگری. تنها داشتم دیوانه می‌شودم. مهدی کجا رفت؟ چرا رفت؟ فکر کرد با خیال راحت سر بر بالش می‌گذارم و می‌خوابم؟ از بس به او گفتم اسم محمد را نیر، فکر کرده که واقعا از او متنفرم. اما من با اسمش به یاد بهشت می‌افتادم و حسرت می‌خوردم که از بهشت رانده شده بودم! چرا باید از محمد متنفر باشم! سعی کردم، اما نشد! مگر چه کرده بود؟ من بودم که قول و قرار من را فراموش کردم و زن برادرش شدم. همیشه مواظبم بود و همیشه نگرانم. همچون فرشته نجاتی بالای سرم بود که هرگز تنهایم نمیگذشت، اما حالا!

صدای زنگ تلفن که آمد. دستم از قبل بر روی گوشی بود. تا برداشتم صدای مهدی اما، پرسیدم: کجایی؟

خونه مامان، تو خوبی؟

مدتی طول کشید تا پاسخ دادم: خوبم.

امروز چکاره ای؟ مادر آبگوشت درست کرده گفت زنگ بزنم بیایی اینجا! من به ساعت دیگه میرم. ممکنه تو رو نبینم. کاری نداری؟

به سلامت. به مامان بگو به مدت کار به کار من نداشته باشه!

پریا چیزی شده؟ انگار حالت خوب نیست! دیشب خوب خوابیدی؟

خوبم. دیشب راحت خوابیدم. خیالت راحت باشه.

گوشی را گذاشتم و سیم تلفن را کشیدم که در نتیجه پریش از دیوار کنده شد و افتاد وسط حال. حال و حوصله خودم را نداشتم، چه برسد به دیگران. با خودم گفتم ای کاش هر چه زودتر مغزم ز کار بیفتد تا راحت به کارهای دیگر برسد.

یک هفته پر آشوب و زجر گذشت. نیمه شب گذشته بود و مدتها میشد بر روی کاناپه چرمی مقابل تلویزیون با زجر دراز کشیده بودم. کتاب شعری نینه باز روی سینه‌ام قرار داشت. پلک‌هایم به سقف خشکیده بود و نفسم آرام آرام داشت سر به سرم میگذاشت. یک لحظه بود و یک لحظه نبود. صدای چرخش کلید در قفل حواسم را از تنهایی مزخرفم پارت کرد. از روزی که مهدی رفت و با کابوس‌های زندگی پر دردمرغ تنها شدم و مهرداد را به خانه راه ندادم و زنجیر پشت در را انداختم که کسی نیاید تو، تا صبح همان روز، نه به ساعت نگاه کردم، نه به آینه. پلک‌هایم نیمه باز بود که پاورچین وارد شد و خواصه خواصه ساکش را کشید سمت آشپزخانه. بعد برگشت سمت در و زنجیر پشت در را واری کرد. آمد به طرفم و هر چه نزدیک تر میشد، پلک‌هایم بیشتر به هم میچسبید. در کنار مبل دو زانو نشستم. موهای پیشنیم را کنار زد و بوسیدم. داشتم دیوانه میشوادم به طوری که حتی حوصله مهدی را نداشتم.

دسته‌هایم بی‌اختیار از هم باز شد و حلقه زد دور گردنش. صدای خنده شیرینش پخش شد توی هال و آهسته گفت: ای شیطون تو بیداری؟

بلند حشد، رفت سمت کلید برق و من همچنان به گردنش آویزان بودم. مهدی همچنان که میخندید چراغ را روشن کرد. چراغ که روشن شد متعجب نگاهم کرد و پرسید: چرا این شکلی شودی؟ چقدر سبکی!

چشم‌هایش وحشت زده بود، انگار مرده‌ای را در بغل داشت. مهدی شتاب زده بردم بر روی تخت و پرسید: پریا تو خوابی یا بیداری؟

همه توانم را یک جا جمع کردم تا چند کلمه‌ای از دهانم خارج شود: چه عجب داداش. دست بر روی پیشانی‌ام گذاشت و نبضم را گرفت. وحشت کرد. انگار به جسدی دست میزد، که خیلی زود دستش پس رفت. بلند شد رفت سمت هال. صدای در یخچال آمد که فریاد کشید: از اون روز که رفتم تا حالا غذا نخوردی؟ یخچالت پر از کپک شده!

تنم بی حس بود و فکم حرکت نمی‌کرد. نمیدانم چی شد. چشم‌هایم باز شد. صدای پیچ پیچ می‌آمد. زیر سرم خیس و سرم به دستم وصل بود که چک داشت می‌چکید روی ملافه ام. از رگ دستم داشت خون می‌آمد.

بلند شدم. سرم گیج رفت. صدای در به گوشم خورد. دو نفر توی هال بودند و داشتند پیچ پیچ میکردند. چهار دست و پا راه افتادم رفتم پشت در اتاق. صدای محمد می‌آمد. انگار داشت با مهدی دعوا میکرد. آهسته آهسته حرف میزد و مهدی جوابش را بلند بلند میداد.

__ کشتی منو محمد! چند دفعه گفتم که... باید تنها می‌موند که مغزش کار بیفته.

__ یعنی این جور مرد مومن؟ تو پریا رو زجر کوش کردی! هنوز داغی، نمیدونی چه غلطی کردی!

__ خوب میشه. نذرش کردم. برایش گوسفند میکشم.

محمد راه میرفت و غر میزد: وقتی طلاق گرفت، گفتم پیچش نشو! تو و زن عمو دائم اذیتش کردین.

__ انتظار داشتی ولش کنیم به امان خدا.

__ باید دورادور ازش مراقبت میکردین، نه اینکه میخ بشین و یکبند فرو برین توی مغزش.

__ من که اذیتش نکردم. یه وقتایی خیال میکرد تنه‌است، اما من و مهرداد اطرافش بودیم.

__ از اول باید این کار رو میکردین، نه الان که به اندازه کافی قاطی کرده!

__ محمد تو پای گود نشستی و میگی لنگش کن، نمیدونی تو این مدت چقدر بد بختی کشیدم.

__ خوب کشیدین که کشیدین، چشمتون کور، باید مواظبش میشدن که زن اون مرتیکه ناشعه.

__ تو هم جزو ما بودی! یادته ولش کردی و رفتی!

__ این مزخرفها که به هم میبافی یه قرون ارزش نداره! اما همه مون مسول بد بخت کردن پریا هستیم. من سهم خودم رو

میپذیرم و حاضرم تا آخر عمر قلامیشو بکنم، اما کو... کو کسی که حتی به من نگاه کنه! تنها کاری که از دستم بر اومده این

بود که ازش دوری کنم که ریختمو نبینه و حرص نخوره، گرم چه خیلی سخت بود. تو هم شونه خالی کردی، نباید دنبالم میومدی!

روی زمین سرد پشت در دراز کشیدم. کارنامه چند سال بدبختی داشت ورق میخورد. محمد می انداخت گردن مهدی و مهدی

خراب میشد سمت سرنوشت. چه وقت از روز بود؟ محمد چرا اینجا بود؟ پس چرا تنها بود؟ الهه خانم کجا بود؟

صدای پایش را حتی در تاریکی هم میشناختم. ایستاد و گفت: تو با احساسات من و پریا بازی کردی بچه، می فهمی چی

میگم؟ طرحی که تو پیاده کردی داشت به قیمت جون پریا تموم میشد. بالایی که سرش آوردی، ممکنه اثرش تا آخر عمر باقی

بمونه، دعا کن معجزه بشه، آخه پسر، مگه تو روانشناسی که سر خود رفتی رو مغز این طفلک کار کردی؟

خیال کردم اگه حسادتش تحریک بشه، یادش می افته دوستت داره! همه کارهاش لجبازی بود با خودش.

باید با من مشورت میکردی! به خیالت من کی هستم مهدی؟ یه آدم دست و پا چلفتی که هر کار دلت خواست بکنی، اما به

روت نیارم؟ هنوز منو نشناختی!

راست میگی، تازه دارم میشناسمت. تا حالا تصورش رو هم نمیکردم دستت رو من بلند بشه. پسر دستت خیلی سنگینه! دکتر

که نباید انقدر بی رحم باشه!

هنوز اون روم بالا نیومده! کتکی که به مرتضی زدم یک هفته فرستادش بیمارستان. تو رو باد زدم و اینقدر اوراق شودی!

بادم زادی که دو تا از دندونام شکسته و لبم پاره شده؟ ناآ سلامتی من ازت کمک خواستم، هم چین فکمو پیاده کردی که

بعد از یه هفته هنوز خونش بند نیومده.

حقته مهدی! باید میکشتمت. برو خدا رو شکر کن که راست راست داری جلوم راه میری، اگه به خاطر گل روی خواهرت

نبود، شل و پالت می کردم. یه هفته که چیزی نیست.

روی زمین قلت زدم. یک هفته در بی هوشی به سر برده بودم؟ مهدی از دست محمد کتک خورده بود! هرگز تصورش را

نمیکردم که محمد خشن و وحشی باشد. صدای پیچ بلند تر شد.

: یادت باشه داداش کوچیکه، اگه یه مو از سرش کم بشه تمام موها تو دونه دونه از سرت میکنم و جلوی چشات آتیش میزنم.

محمد بسه دیگه، هر کاری کردم به خاطر تو بود.

__گفتم غلط کردی، بازم میگم گوه خوردی به فکر من بودی! من از هیچ کس کمک نخواستم. اگه دوست و رفیق بودی، اگه مرد و مردونه دنبالم اومدی، اگه خواستم با هم باشیم، فقط و فقط از صدقه سر پریا بود... اینو هیچ وقت فراموش نکن. پریا منتش تا آخر دنیا سر من هست! حالا هم پاشو اینقدر ننه من غریبم بعضی در نعیار، دست و صورتتو بشور! آماده باش که وقتی به هوش اومد، حقیقتو صاف و پوست کنده بهش بگی!

__یک هفته هست که نرفتم اصفهان... همه برنامه هام به هم خورده.

__به درک، تا پریا بلند نشه، حق نداری پاتو از تهرون بیرون بذاری!

گفتن چه حقیقتی آن قدر مهم بود که محمد و مهدی به جان هم افتاده بودند! خواب میدیدم یا بیدار بودم که محمد داشت از من طرفداری میکرد. مهدی به صدای بلند گفت: تصورش رو هم نمیکردم به خاطر خواهرم دوستم داشته باشی محمد! تو دوست دوران بچگی منی. یادت رفته؟ من تو رو به خاطر خودت دوست دارم!

__دوستی خاله خرسه؟ خیال میکنی محمد کیه؟ یه بی عرضه که تو نقشه بکشی و خواهر تو، رو لج لجبازی، بفرستی سراغش؟ به فکر نرسید من هم به اندازه خودم غرور دارم و از این حقه عضیها خوشم نمیاد؟ نه داداش، اگه جدایی من و پریا تا آخر دنیا طول می کشید، زن بگیر نبودام. منتظرش میومدم تا خودش منو بیخسه و بیاد سراغم. اگه نمیومد هم کاری به کارش نداشتم. اون روز هم که شنیدم می خواد شوهر کنه و جوش آوردم. بعدش پشیمون شدم. اختیار هر کسی دست خودش. نگاه کن ببین به چه روزی افتاده؟ اون منو دوست نداره، مطمئن می خواد سر به تنم نباشه، اما حسادت زنانه رو هشو زخمی کرده! چرا گفتی دارم زن میگیرم؟ مرض داشتی؟ مگه من بازیچه دست تو یه الف بچه هستم؟

__خواستم دست از لجبازی برداره. به خدا محمد هنوز هم دوستت داره. نمیدونم چرا انقدر عوض شده!

__مهدی من پریا رو بهتر از تو میشناسم. یادته میگفتی به خاطر من طلاق گرفته؟ من خاطر جمع بودم آدم بی معرفتی نیست و تا آخر عمر کنار اون عوضی میمونه. تو باعث شودی به شک بیفتم و برم بیمارستان و پرونده پزشکیشو بکشم بیرون. طفلکی با این هیکل استخونیش یه کلمه به هیچ کس حرفی نزد که چه بالایی به سرش اومده. هنوزم کسی نمیدونه چرا طلاق گرفته! من مطمئنم دلش کتک خوردن نبوده! انجابت پریا رو هیچ دختری نداره!

__حالا باید چی کار کنیم؟

باید بشینیم و منتظر باشیم، شاید دلش برامون تنگ بشه.

اگه هوش نیاد چی؟

هوش میاد، علایم حیات داره. زندست. فقط دلش نمیخواد زندگی کنه. احتیاج به آنکوور، یه محرک قوی و انگیزه زندگی بخش

داره! دیروز که معاینه‌اش کردم، همه چیزش خوب بود.

به نظرت بهتر نیست برگردونیمش بیمارستان؟

آه محمد دلم را لرزاند. باور نمی‌کردم مهدی بی‌رحمانه دلم را شکسته باشد. مهدی سنگدل نبود، حتما به دلیل محکمی آزارم

داده بود. صدای پای مهدی که داشت به اتاق نزدیک میشد، همچون پتک توی سرم میکوبید. محمد گفت: من باید برم کار

دارم، تلفنو وصل نکن، پریا به سکوت احتیاج داره. دروهایش به موقع بده و وقتی هم میری تو اتاق، پا برهنه برو. سرم تموم

نشده بر می‌گردم. شربت ویتامینشو دوباره بده بخوره.

در آپارتمان و در اتاق هم زمان داشت باز میشد که در به پایم گیر کرد و کاملاً باز نشد. مهدی فریاد زد: یا قمر بنی هاشم!

گیج و منگ بودم. کشیده شدم روی زمین، و رفتم روی دست‌های محمد و مهدی. چشمهایم تار بود. هاله‌ای از محمد را

میدیدم که بالای سرم ایستاده و مچم توی دستش بود. بدنم داغ بود. یک قطره اشک چکید روی صورتم که انگار دریائی از

محبت سرازیر شد به سوی بدنم! محمد به صورتم خیره شده بود و زیر لب خدا را شکر میکرد. برگشت سمت مهدی و

گفت: الکل بیار. امروز نمیرم بیرون، می‌خوام وقتی به هوش میاد اینجا باشم.

حیاط از باران شب گذشته خیس بود. آسمان یک پارچه خاکستری تیره بود. تا یادم می‌آمد، عشق محمد با اندوه و هرمان

همراه بود. یاد او همیشه آزارم داده بود و از آزارش هم لذت برده بودم. با حرف‌هایش دلخوش شده بودم و هنوز اطمینان

نداشتم توی خواب و روی و هذیون تب شنیده بودم یا نه.

مهدی، صبح که میرفت، سفارش کرد که از تخت پایین نیایم، اما من آمدم و در اولین فرصت رفتم سراغ قوطی یادگاری‌های

گذشته سوزنی کلفت برداشتم و تسبیح خودم و محمد را به نخ کشیدم. نخ‌ها از داخل هم رد شدند و دو تسبیح، زنجیروار، وصل شدند به یکدیگر. منگوله‌ها سر جایشان دوخته شد، درست مثل روز اولش. با این تفاوت که دو تا تسبیح از توی هم رد شده بودند و نمی‌شد جدیشان کرد. هر دو تا را گذاشتم توی کیفم. باید میرفتم سراغ محمد. آن چه در حالت خواب و بیداری شنیده بودم، آنقدر دلچسب بود که تا آخر دنیا میشد دنبالش رفت و بقیه‌اش را پیدا کرد. حس راه رفتن نداشتم. هنوز هم سرم گیج میرفت. مهدی سفارش کرده بود بمانم و منتظرش باشم. گفت که هزار حرف برای گفتن دارد، اما من طاقت نداشتم، باید میرفتم و محمد را میدیدم.

دلهره‌ای عجیب داشتم. به نظرم رسید که شاید از وقت صبح نباشد! بود یا نبود تفاوتی نمی‌کرد، آنقدر پشت در مینشستم و منتظر میماندم تا بیاید. اولین تاکسی سوالم کرد. وقتی به کوچه خلوتی رسیدم که خانه محمد در آن قرار داشت، از دور دیدم که الهه خانم در حال قفل کردن در است. معلوم بود که هیچ کس در خانه نیست که در را قفل می‌کند. فریاد کشیدم: صبر کنید!

برگشت و پرسید: با من بودید؟

رفتم جلوتر و گفتم: من پریا هستم، آقای طلا چی نیستن؟

بر روی پله‌های نمناک نشستم تا نفس تازه کنم. الهه پرسید: شما حالتون خوب نیست؟ آقای دکتر نیستن.

_ کی میاد خونه؟

_ نمیدونم، معلوم نیست.

الهه کلید انداخت، در را باز کرد و گفت: شما برین تو استراحت کنین، در اتاق آقای دکتر همیشه بازه. هر وقت حالتون جا اومد و خواستین برین، در رو به هم بزنین. من خیلی کار دارم، وگرنه نمیرفتم.

چند تا پله پایین آمدم تا وارد حیاط شدم. وارد اتاق محمد شدم. در اتاق محمد که پر بود از بوی نم، نور کم، وسایلی اندک و بسیار ساده، تار، کتاب‌های کنج دیوار و عکس بچگی من و زری که سر طاقچه بود و بار قبل ندیده بودمش. رفتم توی اتاق و پرده را کنار زدم. رفتم کنار تخت نشستم. مهم نبود چه قدر منتظر میماندم، در زیر سقفی که او نفس می‌کشید، داشتم عاشقانه از لحاظ لذت میبرد. دست بردم زیر تخت، همان سجاده قدیمی بود. باز کردم، تسبیح نداشتم. دوباره بستم و

گذاشتم زیر تخت. سرم سرعت خرد روی بالش محمد و خوابم برد. ساعتها عمیق و بی حس و خیال خوابم برد. وقتی چشم باز کردم، دیدم هوا کاملا تاریک شده است. در و پنجره کیپ تا کیپ بسته بودند. صدای پا می آمد. از لایه پلک های نیمه بازم اندام قوی و مردانه محمد را دیدم. نفسی از سر اسودگی کشیدم. محمد ایستاده بود و ناباورانه نگاهم میکرد. صدا زد: پریا، اینجا چه کار میکنی؟ حالت خوبه؟

سرم سنگین بود و به سختی از بالش کنده شد. سلام کردم. آمد توی اتاق و در را پشت سرش بست. لامپ رو روشن کرد. نور چشمم را زد. بلافاصله کلید برق را زد و چراغ خاموش شد. نزدیکم آمد و آهسته پرسید: پریا از کی تا حالا اینجا ای؟ باورم نمیشه اومده باشی اینجا! سر تو گذاشتی روی بالش من!

_ ساعت چنده محمد؟

خندید، از همان خنده هایی که توی قاب پنجره اتاقم تحویل میداد و سر به سرم میگذاشت. وقتی خنده هایش تمام شد، گفت: مهدی بد بخت داره در به در دنبالت میگرده دختر! حقشه، باید نقره داغ بشه!

رفت نشست کنار تلفن، شماره گرفت و گفت: مهدی خونه ای؟ پریا اینجا هست، پاشو بیا... اره، حالش خوبه... چرا داد میزنی؟ خوب کرد که اومد!

در فاصله هر جمله بر میگشت، نگاهم میکرد و لبخند میزد. تصویرش داشت تار و کدر میشد که دراز کشید روی زمین. آمد بالای سرم و پرسید: داروهاتو خوردی؟

در آن تاریکی، اگر چشم هایش برق نمیزد، نمیدیدمش. همه اطرافم میان غبار تیره رنگ محو شد. تنها چشم های محمد بود که برق میزد و میدیدمش. بلشش را از روی تخت برداشت و گذاشت زیر سرم. همچنان که محو حرکت خوشایند صورتش بودم، پلک هایم خود به خود بسته شد. به خوابی شیرین و سنگین فرو رفتم. انگار وزن نداشتم. صدای نفس زدن می آمد و زمزمه ای ملایم. محمد در گوشه ای از اتاق بر سر سجاده نشسته بود و داشت دعا میخواند. به سختی غلت زدم. آهسته پرسید: بیداری پریا؟

_ مهدی کجاست؟ من کجام؟

_ مهدی رفته غذا بگیره. تو هم خونه خودتی.

آمد بالای سرم و خیره شد به چشم هایم. دلم می خواست دست های مهربانش را لمس می کردم. نیم خیز شدم، و شانه هایم را به زمین نزدیک کرد و گفت: بخواب، آگه ناراحتی، برم بیرون.

نه، نرو بمون!

خندید و آه کشید. حال خودم را نمی فهمیدم، درست مثل او که گاه میخندید و گاه آه می کشید. نبضم را گرفت و گفت: چرا به سلامتیت اهمیت نمیدی؟ از صبح تا حالا اینجا بودی و لب به غذا نزدی! خوب ضعف کردی! تو چیزیت نیست، فقط دلت می خواست منو بکشی!

پس از مدتها دلم می خواست صدایش کنم، اما زبونم بر نمیگشت، خجالت می کشیدم. به سختی گفتم: محمد...!

با صدایی لرزان پاسخ داد: جانم، جانم پریا... تو باید خوب بشی... منو ببخش که در حقت کوتاهی کردم. ای کاش می تونستم توضیح بدم که چقدر ناراحتم!

لرزشی خفیف قلبم را تکان داد. محمد داشت زندگی و عشق را به من باز میگرداند. مثل برق گرفته ها، چشم هایم را باز کردم که بهتر ببینمش. چشم های محمد از اشک شفاف بود، گفتم: فکر من نباش، چراقو روشن کن!

تو خودت یه پارچه نوری! اتاقم امشب روشن شده... هر شب مثل قبر تنگ و تاریک بود، اما حالا اومدی، صفا آوردی، عشق آوردی. کاشکی زودتر می آمدی پریا! نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

دلم می خواست گریه کنم. بغض داشتم، اما اشکم نمی آمد. گفتم: تسبیحتو آوردم محمد.

همون که پارهش کرده بودی؟

همون که مرتضی پاره اش کرد! درستش کردم. مثل اولش شده... کیفم کجاست؟

دست برد زیر تخت، در کیفم باز شده و محتویاتش ریخته بود بیرون. خندید و گفت: دل و روده ش ریخته بیرون! چی می خواهی؟
گذاشتم تو زیپ بغلش، بردارش.

دو تا تسبیح همزمان، دنبال هم از کیفم در آمدند، خندید و پرسید: این چه جور تسبیحیه؟ تسبیح دوقلو؟

یکیش مال منه که تو پاره اش کردی! یکیش مال دوست که مرتضی پاره اش کرد. هر دو تاشون مال تو. مگه نیومده بودی دنبال تسبیحت!

خیال کردی اون روز اومده بودم دنبال تسبیح؟ اومدم دنبال خودت دختر! تحویل نگرفتی، دلم شکست. حقم بود، مهم نیست.

مدتها بود آنطور به هم نگاه نکرده بودیم. نگاه من توی تاریکی به هم گره خورد. محمد خندید و گفت: دستتو ببر زیر رو بالشی، یالیه زود باش!

دست کردم زیر رو بالشی، منگوله تسبیح سرد و نمناک لغزید و سرعت خرد افتاد زمین. گرفتم توی دستم.

این چیه؟

تسبیح تو که همیشه ماله منه، اینه، نه اون که پاره اش کردم. چیزی که از دست تو گرفتم به قدری برام عزیز بود که هر شب به یاد تو لمسش می کردم و از خدا می خواستم یه بار دیگه، مثل گذشته ها، به چشم هم نگاه کنیم، و آرزو می کردم یه بار دیگه موهتو ببینم! اگه تو تسبیح منو نمی خوای، میگیرمش؛ اما تسبیح تو رو پس نمیدم!

بغضم داشت میترکید. دلم هوای گریه داشت و حرفهای محمد داشت مرا به زندگی بر میگرددند. زدم زیر گریه و پس از مدتها، عقده هایم را خالی کردم. محمد مثل همیشه عصبانی شد و گفت: هنوزم گریه ات توی استینته؟

بلند شد یک لیوان آب آورد گذاشت کنار دستم. دست برد زیر بالش و سرم را بالا آورد. محمد دست و پایش را گم کرده بود و می ترسید حال بد تر شود. فریاد زد: بسه دیگه! حالم داره به هم میخوره. هم خودتو کشتی، هم داری منو میکشی! تو ضعیفی پریا، نباید اعصاب ناراحت بشه. یه کار نکن خواب آور بهت تزریق کنم!

مچ دستش را گرفتم و گفتم: نه محمد، نمی خوام بخوابم. مدتهاست گریه نکردم. اشکم خشک شده بود. چشمهام داشت کور میشد. دلم داره میترکه. باید گریه کنم.

خیله خوب، گریه کردی دیگه... بسه دلم خون شد! یه کم آب بخور و بخواب.

ساعتی بعد که آرام شدم مهدی آمد. دست گذاشت روی پیشنیم. پرسیدم: مهدی اومد؟

فرستادمش بالا با احمد صحبت کنه... زبونش فقط برای من و تو درازه! یه ماهه قراره بره خواستگاری الهه و هی این دست و اون دست میکنه!

شم خرید آورد گذاشت تو یخچال. منتظر بودم بیدار بشی گرم کنم و با هم بخوریم. امشب مهمون داداش خسیست

هستیم. پسره نم پس نمیده، کشتمش تا راضی شد چلو کباب بگیره. می خواست کوبیده بگیره با نون سنگک که زدم تو سرش و گفتم: حیف نون امشب باید چلو کباب بخوریم، نترس فردا مهمون من! امشب نمی خوام از پریا چشم بر دارم. محمد حرف میزد، چراغ خاموش بود و من از حضورش داشتم لذت میبردم. رفت سمت تارش و پرسید: سرت درد نمیگیره یه کم تار بزنی؟

__ بزنی محمد، همون آهنگی که توی زیر زمین میزدی!

__ پس یادته نه! خودم ساخته بودمش!

__ اسم آهنگ چیه؟

__ پریای من!

__ خیلی قشنگه، همیشه دوستش داشتم، هنوزم ریتمش یادمه.

__ خیلی چیزا یاد گرفتم که بزنی. اما این یکی خاطره انگیزه.

شروع کرد به نواختن. چشم‌هایم را بستم و به رویای شیرین فرو رفتم. هر زخمه‌ای که به تار میزد، زخمی از دلم برداشته میشد و حس می‌کردم هر لحظه بیشتر به او نزدیک میشومز تاریکی خسته شده بودم و دلم می‌خواست هنگام تار زدن ببینمش. ارزویی که از بچگی داشتم. گفتم: محمد. صدای تار قطع شد و سریع گفت: جانم. __ چراقو روشن کن.

بلند شد، رفت سمت دیوار و کلید برق را زد. برگشت و نگاهم کرد. وهمه عجیبی داشتم نگاهش کنم، اما هر چه خجالت می‌کشیدم مهم نبود، ارزشش را داشت. آمد و کنارم نشست، با فاصله‌ای کم به توری که با هم تماس نداشتیم. لبخند زد. مات و مبهوت نگاه شرمگینش بودم که دست و پایش را گم کرده بود و داشت سرخ میشد. به موهای بغل گوشش دست کشید و گفت: خیلی پیر شدم پریا. موهام هم سفید شدن. تو پیرم کردی دختر!

همان تور که نگاهمان به هم گره خورده بود آهسته گفتم: درست مثل همون روزا... همون نگاه... همون عشق قدیمی... محمد هنوز هم دوستم داری؟ یادته با هم قول و قرار داشتیم؟

آه کشید و چشم‌هایش برق افتاد: آره عزیزم. من هنوزم متعهدم. تا آخر عمرم قول و قرارم یادم نمیره.

دلم می‌خواست اقرار به دوست داشتنم میکرد، اما مثل گذشته‌ها که گفتن این کلمات برایش سخت بود. شرمگین سرش را

انداخته بود و آهسته آهسته با خودش حرف میزد، پرسیدم: چیزی گفتی محمد؟ چرا بلند حرف نمیزنی!

می‌دونی پریا، این تربیت قدیمی و حجب و حیای لعنتی، خودمو هم کلافه کرده. دلم می‌خواست می‌تونستم احساسمو بیان

کنم. اما، نمیتونم. منو ببخش. هیچ وقت نتونستم اونطور که تو دلت می‌خواست ابراز علاقه کنم.

سرش هنوز پایین بود و رنگ به رنگ میشد و من داشتم لذت می‌بردم از حرکاتش.

حرفش که تمام شد گفتم: هر تور که باشی، دوستت دارم محمد. سرش را بالا آورد. سرخ شده بود و لب‌هایش از هیجان داشت

میلرزید. خندید و گفت: واقعا جلوی تو کم میارم.

دست‌هایش را آورد جلویم و گفت: ببین، دارم میلرزم. خاک بر سرم که انقدر دست و پا چلفتی هستم، نفسم داره بند میاد.

هر دو داشتیم میخندیدیم که مهدی آمد تو. چپ چپ نگاهم کرد و یگراست رفت نشست کنج اتاق. اوقاتش تلخ بود و حرف

نمیزد. محمد هی حرف میزد و شوخی میکرد و او ساکت و غم زده، کز کرده بود گوشه اتاق. شب که برگشتیم. پرسیدم: مهدی

اتفاقی افتاده؟ خیلی گرفته ای!

داداش بگو چته! حرف بزن مهدی چی شده!

گوشم روی قلبش بود و می‌شنیدم که تعداد ضربانش هر لحظه بیشتر میشد. و همه‌ای گنگ از چیزی داشت که به تور حتم به

من مربوط میشد. دلم شور افتاد. آن شب به قدری شاد و رها بودم که دلم نمیخواست لحظه‌ای آرامشم به هم

بریزد. گفتم: داداش، من امشب سر حالم. خوب خوبم. تو چته؟

صدایش انگار از ته چه در می‌آمد. آهسته و با تردید گفت: باید بهات حرف بزنم. می‌ترسم ناراحت بشی. شاید بهتر باشه حالا

هیچی نگم!

بگو داداش. بگو تا حالت خوب بشه.

پریا امشب نه. نمی‌خوام شادیتو به هم بزنم.

مگه امشب چه خبره؟ چی می‌خوای بگی؟

نگاهش از تلویزیون برگش به سمت من. نگاهی که غمگین بود و بغض داشت: پریا، منو ببخش، خیلی اذیتت کردم. به تو دروغ گفتم که محمد داره زن میگیره. حتما حالا دیگه خودت فهمیدی! به خدا نمیخواستم آزارت بدم.

دست گذاشتم روی لبهاش: مهدی تو تنها مونس من بودی و هستی. بهتره هیچ حرفی نزن... خودتو ناراحت نکن داداشم.

باید بگم پریا، او مدم کمک کنم، گند زدم. باعث شدم این همه وقت مریض باشی.

همه چیزو میدونم. لازم نیست انقدر توضیح بدی. این قدر خودتو ملامت نکن.

پریا، من با جون تو بازی کردم.

او زش باعث شودی که من به خودم پیام. زندگی اون جوری چه فرقی با مرگ داشت؟ تو کاری کردی که از دست هر کسی بر

نمی‌اومد. بمیرم الهی که به خاطر من کتک خوردی. تو در حقم پدری کردی. دروغت روشنم کرد. تازه وقتی حسادتتم گل

کرد، فهمیدم تا سر حد جنون به محمد علاقه دارم و بدون اون نمیتونم زندگی کنم.

چشم‌هایش برق زد. محکم در آغوشم گرفت. باور نمی‌کرد کاری که انجام داده تا این حد موثر بوده! مهدی مات و مبهوت

بود، داشت اشکش سرازیر میشد که دست بردم به سمت مژه‌های پر پشتش.

داداش از الهه بگو، خیلی خوشحالم. امشب بهترین شب زندگی منه.

کمبود وزنم، با ویتامین‌هایی که محمد تجویز کرد و مهدی به زور به خردم میداد، داشت از بین میرفت. تنبل شده و از بس

غذای آماده خورده بودم، حس و حال غذا درست کردن نداشتم. تفریحم شده بود رفتم پشت پنجره آشپزخانه و زل زدن به

خیابان که باران پاییزی آن را نمناک کرده بود. یاد پاییز سال گذشته که می‌افتادم، نفسم بند می‌آمد. نفس راحتی کشیدم و از

کنار پنجره آمدم به سمت تلفن که مدت‌ها بود داشت زنگ میزد.

صدای محمد تکنم داد. از شعبی که رفته بودم و دوباره عشق را با هم مشق کرده بودیم و روحیه گرفته بودم، ندیده بودمش. با

آرامش همیشگی گفت: خیلی دیر بر داشتی، دلم شور افتاد.

دم پنجره آشپزخونه بودم.

__هنوزم انگار ضعف داری! دارو هاتو میخوری؟

__شکمم شده دارو خونه، خیلی بهتر شدم.

__خدا رو شکر. ناهار چی داری؟

محمد عاشق قورمه سبزی بود. گفتم:

__پلو خورش قورمه سبزی درست کردم.

__پس می‌ارزه امروز نرم دانشگاه!

دلَم فرو ریخت. گوشه‌ی را که گذاشتم، یکسر رفتم سراغ فریزر. یک ساعت به زهر مانده بود و جا افتادن قورمه سبزی وقت می‌گرفت. به یک چشم به هم زدن گوشت و لوبیا و سبزی قورمه توی دیگه زود پز روی اجاق گاز بود. برنج خیس کردم که تلفن دوباره زنگ زد. مادر بود. هر روز زنگ می‌زد و حال و احوال می‌کرد. عجله داشتم و تند تند حرف می‌زدم، کنجکاو شد و پرسید: کسی اونجاست پریا؟

__نه مامان چطور؟

__اگه ناهار نداری پاشو بیا اینجا!

__همین الان در دیگه زود پز رو بستم. قورمه سبزی درست کردم.

__الان چه وقت قورمه سبزی درست کردنه؟ لنگ ظهره!

__مامان مهدی دیر میاد، منم تنها غذا نمیخورم.

با دست پاچگی حرفهایم را زدم و با مادر خدا حافظی کردم. وقتش رسیده بود که دستی به سر و صورتم بکشم. مدت‌ها بود حتی به خودم نگاه نکرده بودم. به سرعت دوش گرفتم و رفتم سراغ کمد لباس هایم. شور و شوق نوع جوانی دلَم را زیر و رو می‌کرد. هنوز لباس نپوشیده بودم که زنگ زدند. در آپارتمان را باز کردم و رفتم اتاق عقبی. محمد آمد تو و صدا زد: کجایی پریا؟ صابخونه!

به سرعت لباس پوشیدم و آمدم بیرون و سلام کردم. برگشت نگاهم کرد. دسته گل رز کرم رنگ و جعبه‌ای شیرینی بر روی میز آشپزخانه بود. لبخند زد و پرسید: مزاحم شدم؟ خوبی؟

لبه‌ایش به خنده باز بود و گفت: بوی قورمه سبزی تا سر خیابون میاد.

_گرسنه ای؟ هنوز جا نیفتاده.

_هر چی باشه از قاضی دانشگاه بهتره.

دنبالم آمد آشپزخانه. انگار بلد نبودیم با هم حرف بزنییم. من سکوت کردم و نشستم پشت سندلی و او رفت پشت پنجره. جای

که دم کشید، خواستم از جایم بلند شوم که گفت: تو بشین. من میریزم.

از پشت محو تماشایش بودم. دلم پر میزد فقط راه برود و نگاهش کنم. برگشت و پرسید: سینی کجاست؟

فنجان چای دستش بود و محو نگاهم که گفتم: بذارش روی میز. سینی نمیخواد.

نشست رو به رویم و گفت: همون چشم‌های سبز رویایی، همون نگاه شیرین و جذاب. پریا هنوزم باورم نمیشه یه بار دیگه در

کنار هم هستیم!

چشم‌هایم پر از اشک شد. بغضی شادی بخش داشتم. لبخندم با اشک چشمم جور در نمی‌آمد. گفتم: منم باور نمیکنم.

سرم زیر بود و داشتم با فنجان و نعلبکی ور میرفتم که پرسید: چرا حرف نمیزنی؟ از بس وراچی کردم، فکم خواب رفت!

_چی بگم!

_هرچی دلت می‌خواد عزیزم. فقط حرف بزن.

خیس عرق بودم، از ضعف بود یا از شرم، خدا میدانست. عادت نداشتم آنقدر نگاهش کنم. باورم نمی‌شد مقابلم نشسته و دارد

با نگاهش ستایشم می‌کند. به جز آه کشیدن کاری از دستم بر نمی‌آمد، گفت: چاییت سرد نشه. خیلی ساکتی.

منتظر بودم حرف از ازدواج بزند، انگار داشتم مثل گذشته می‌شودم که صبور نبودام و دائم از دستم عذاب می‌کشید.

_حالت که بهتر شد، برات کتاب و جزوه میارم. وقتو نباید از دست بدی، چشم به هم بزنی میشه سال دیگه! مطمئنم سال آینده

قبول میشی.

_زیاد فکرش نیستم. انگار دیگه برام اهمیت نداره!

خندید و پرسید: چرا؟ تو که خیلی دوست داشتی دانشگاه بری!

_شرایط روحیم فرق کرده. تو نمیدونی من...

حرفم را قطع کرد، انگار طاقت نداشت به درد دل و گله‌هایم گوش کند.

__میدونم خیلی صدمه خوردی! بهتره اصلا به گذشته فکر نکنی. همش کابوس بود و تموم شد.

__نمیتونم محمد. خیلی سخته.

__اگه فراموشی نباشه، آدم زیر بار غم و غصه هلاک میشه. بهتره به آینده فکر کنی، آینده شیرینی که من و تو با هم میسازیم.

نفس عمیقی کشیدم. گفت: فقط به من یه کم فرصت بده تا خودم رو جمع و جور کنم.

فنجان را در نعلبکی کوبیدم و با صدای خفه گفتم: بازم فرصت! عمرم تموم شد محمد!

__عصبانی نشو پریا، موقعیت منو درک کن.

حرفهای آن شب کنار پنجره اتاقم عینا داشت تکرار میشد. یک لحظه چشمم را بستم و خجالت را گذاشتم کنار و با بغض

گفتم: همیشه من باید موقعیت تو رو درک کنم! پس تو کی می‌خوای بفهمی چه موقعیت فکری وحشتناکی برام درست

کردی. اصلا می‌فهمی چی دارم می‌کشم محمد؟ مثل چند سال پیش که انداختیم توی آتیش و رفتی دنبال درس و

زندگیت، حالا هم همون حرفها رو داری تکرار میکنی! طاقت ندارم محمد! دیگه اون پریای سابق نیستم. نه صبوری دارم، نه

حرف حساب سرم میشه!

چشمم هیش پر اشک شد. سعی میکرد آرام حرف بزند و من شده بودم یه گوله آتیش. نفس نفس میزد و زل زده بود به

صورتم که هر لحظه از عصبانیت سرخ تر میشد. آهسته گفتم: پریا، من هنوز وسط راه هم نرسیدم... حالا حالاها باید درس

بخونم خیر سرم، رفتم یه رشته‌ای میخونم که سر از ناکجا آباد در میاره. نه کار و زندگی درست و حسابی دارم، نه جا و مکان

مناسب! میگی چه کار کنم، درسمو وسط کار ول کنم؟

__همین جا زندگی می‌کنیم.

بلند شد رفت سمت پنجره. زیر لب با خودش حرف مزید که نمیشنیدم. پرسیدم: چی داری میگی؟ بلند حرف بزن.

برگشت. نگاهش غم داشت. آرام و آهسته گفتم: انتظار داری پیام و تو خونه مرتضی زندگی کنم؟

بلند شدم و رفتم کنارش. گفتم: اینجا خونه منه. حقم بیشتر بود، اما من گذشت کردم.

فریاد زد: پولشو که اون نامرد داده. هوای اینجا برای من نجسه پریا! اگه به خاطر تو نبود، پامو نمیداشتم توی خونه‌ای که اون

بی شرف خریده!

__ خيله خوب، عصبانی نشو. میریم همون خونه مجردی تو. توی همون یه اتاق حاضرم تا آخر عمر کنارت زندگی کنم.

__ پریا چرا منطقی فکر نمیکنی؟ یه دفعه بهت گفتم که خوشبختی... __

فریاد زد: آره، گفتمی که خوشبختی یه جعبه شیرینی نیست که پولشو بدی و بشینی راحت بخوریش. از این حرفها خیلی

شنیدم، اما به قدری بدبختی کشیدم که دیگه حاضر نیستم یه لحظه زندگیمو هدر بدم. من تازه پیدات کردم... این دفعه مثل

قبل نیست که راحت رهام کنی و بری دنبال هدف!

__ میگی چی کار کنم؟

__ خجالت را کنار گذاشتم و گفتم: باید با من عروسی کنی. دیگه طاقت جدایی رو ندارم.

گریه ام گرفته بود. کلافه آمد و روبه رویم نشست. گفت: بسه دیگه انقدر آبغوره نگیر. یه روز طاقت نیوردمی حرف از گرفتاری و

دردسر نزن!

__ محمد...!

__ جانم، جانم، تو رو خدا یه کم فکر کن.

__ عروسی با من دردسره؟ خسته شدم انقدر فکر کردم.

__ تو که تا اینجاش صبر کردی، یه ذره دیگه دندون رو جیگر بذار تا یه خاکی به سرم بریزم.

جیغ زد: چه قدر صبوری؟؟ تا حالا از من پر طاقت تر آدم دیدی؟

دستپاچه شده بود. بلند شد رفت سراغ کابینتها یه لیوان پیدا کرد. آب آورد و گفت: بخور و انقدر هم گریه نکن. خدا نکرده

حالت بد میشه ها. چه غلطی کردم که اومدم!

__ محمد به من حق بده. من خیلی بد بختی کشیدم!

__ خيله خوب، بهت حق میدم. حالا یه کم آب بخور، بدن با هم حرف می‌زنیم.

تا وقتی غذا حاضر شد دیگه هیچکدام حرف نزدیم. سر میز غذا، سکوت سنگین اتاق را جمله‌ای که محمد گفت

شکست: خیلی وقت بود غذا به این خوشمزگی نخورده بودم.

تا به هم نگاه کردیم، خنده من گرفت. دلم نمیخواست آن لحاظت پر شور تمام شود. پسیدم: محمد چقدر باید صبر کنم؟ بگو تا جونمو نگرفتی!

به پشتی صندلی تکیه داد، قاه قاه خندید و گفت: خوشم میاد که تو منو مثل موم تو دستهای قشنگت فشار میدی و به هر شکلی که دلت میخواد در میاری.

پس از سکوتی کوتاه که هر دو به هم خیره شده بودیم، چشم‌هایش از نعم اشک برق افتاد. گفت: پریا اگه میخواندام، خیال نکنی سختی نکشیده‌ام! فکرشم نمی‌کردم از اون بی‌شرف طلاق بگیری. راستی چی شد که ازش جدا شودی!

بلند شدم و آهسته گفتم: نمی‌خوام در باره‌اش حرف بزنم.

ولی من حق دارم بدونم.

فکر کن هیچ اتفاقی نیفتده... خدا هر دوی ما رو محک زد و دوباره فرستادمون کنار هم.

تو خیال میکنی که برای من آسون بود؟ من بابت این اتفاقی که میگی خیال کنم نیفتاده زجر کشیدم! می فهمی؟

برگشتم و نگاهش کردم. اشکش نزدیک بود سرازیر شود. با عصبانیت گفتم: من حوصله این حرف هارو ندارم. به قول خودت گذشته مرده، باید خاطراتو دور بریزیم.

با دست محکم کوبید روی میز و گفت: هر وقت حالت خوب بود باید برام تعریف کنی! این مدت...

فریاد زدم: که چی بشه؟ چی رو می‌خوای بدونی؟

من حق دارم پریا، حق دارم بدونم اون نامرد...

انقدر پشت سر برادرت حرف نزن! اونم یه مرد لنگه تو...

مات و مبهوت و ناباورانه نگاهم کرد و پرسید: ازش دفاع میکنی؟ از اون بی‌شرف که زندگی ما رو به هم ریخت؟

__محمد تو هیچوقت مرتضی رو نشناختی! اگر چه ازش متنفر بودم...مرد بدی نبود.

__کتک‌هایی که بهت زد چی؟ همه رو فراموش کردی؟

__شاید تقصیر خودم بود که زن اون بودم و فکر تو توی سرم بود.

__یعنی تو بخشیدیش؟

__بخشیدمش...و تو هم باید ببخشیش.

__برادرم به من خیانت کرد.اون میدونست من دوستت دارم ولی...

__محمد مرتضی سعی خودشو کرد..به هر حال ،ما زیر یک سقف زندگی میکردیم.

__حتی اگه بمیرم هم مرتضی حق نداره بیا سر قبرم!فهمیدی پریا؟

هنوز داشتی حرف میزدیم که صدای زنگ آمد.رفتم در را باز کردم.مهدی پشت در بود.پرسیدم:مگه کلید نداری؟

به محمد نگاه کرد و گفت:کلیدمو جا گذاشتم.ناهار قورمه سبزی پختی؟

با محمد سلام علیک سردی کرد و دنبالم آمد توی آشپزخانه.ناهار خورده،نخورده بلند شد و گفت:یه چایی بریز بخورم

گورمو گم کنم.

محمد تلویزیون را خاموش کرد و آمد به آشپزخانه،دست روی شانهاش گذاشت و گفت:مهدی چته؟

__هیچی.

__یه چیزیت هست...زودتر بگو که حوصله چک و چونه زدن با تو یکی رو ندارم!

مهدی بلند شد رفت به اتاقش و با ساک برگشت بیرون.بدون اینکه به محمد نگاه کند گفت:پریا من رفتم...مادر و مهرداد

شب میان.

رفت سمت در.محمد هاج و واج داشت نگاهش میکرد.رفت مقابلش ایستاد و گفت:میگی چه مرگته یا...

مهدی دنباله حرفش را گرفت و گفت:بزن!بزن داداش چونه مو داغون کن!جای مشت قبلی خوب شده.

تنم لرزید.رفتم دم در،میانشان ایستادم و داد زدم:چتون شده؟کم گرفتاری کشیدم که شما هم مثل خروس جنگی افتادین

به جون هم؟اون وقتی که من نبودام خوب با هم رفیق بودین!یه دلخوشی تو دنیا داشتم اون هم دوستی شما دو تا بود.

مهدی فریاد زد: دوستی بی دوستی، پسر عموت به خاطر تو با من رفاقت داشت. حالا خرش از پل گذشته و به من احتیاجی نداره.

محمد دست بر شانه اش گذاشت و آرام گفت: پس بگو دردت چیه! دیوونه من اون روز عصبانی بودم که گفتم به خاطر پریا با تو رفیقام! بگو چرا یه مدت سراغم نیومدی. باورم نمیشه اون قدر خر باشی!

نگاه مهدی پر از التماس بود. گفت: دلت به حالم میسوزه؟ داری دروغ میگی که دق نکنم؟

محمد محکم کوبی پشتش و گفت: چرت و پرت نگو پسر! من و تو از بچگی با هم دوست بودیم، اونوقت که من احساسی به پریا نداشتم. احساس من در مورد پریا هیچ ربطی به رفاقتمون نداره!

ولی اون روز خودت گفتی که...

اون روز باید میکشتمت فهمیدی؟ انتظار داشتی عزت تشکر کنم؟ پسر مگه تو دعوا حلوا پخش می کنی؟

مهدی به چشم هایم زل زد و گفت: پریا باور کن از سگ پشیمون ترم که اذیتت کردم.

تکیه دادم به دیوار و گفتم: جون من به شما دو تا بستس. انقدر سر به سر هم نذارید. یکی به دو کردن کار بچه مدرسه ای هست نه شما دو تا مرد گنده.

یک لحظه هر دو به هم خیره شدند. مهدی که دستهایش را باز کرد، دست هر دو دور گردن همدیگر جلقه شد. نفس راحت کشیدم و رفتم نشستم روی کاناپه.

مهدی فریاد زد: پریا من رفتم، جون تو، جون داداش محمد!

بخار کتری شیشه آشپزخانه را کدر کرده بود. دانه های سبک برف، با وزش باد ملایم، کج کج میخورد پشت پنجره، آب میشد، سرا میخورد و شیشه را راه راه میکرد. رفتم کنار پنجره و شیشه را دستمال کشیدم. مادر رو به روی تلویزیون نشسته بود و بافتنی میبافت. منتظر مهرداد بودم که از مدرسه بیاید و ناهار بخوریم. صدای زنگ در آمد. از چشمی نگاه کردم مهدی بود. خوشحالی جیغ زد و اسمش را صدا کردم. مادر ذوق زده میل بافتنی را پرت کرد زمین و آمد به استقبال مهدی.

مهدی خنده بر لب آمد تو: سلام مادر، چطوری پریا؟ چه هوای سردی. یخ زدم!
رفتیم در آغوش هم.

__ خدا رو شکر خوب شودی، چه خبر از محمد؟ مهرداد هنوز نیومده؟

تا رفتم آشپزخانه چای بریزم، مادر همه سر و صورتش را غرق بوسه کرد.

__ چرا شال گردن ننداختی ننه؟ چرک بود؟ آوردی بشرمش؟ دارم یکی دیگه برات میبافم داشته باشی.

__ مامان نگران نباش، تهران گرم تر از اصفهانه.

__ چطور شد که روز به این سردی هوس کردی بیایی تهران؟ جاده لیزه ننه، خطرناکه!

__ هوس چیه مامان؟ امروز باید میومدم، خبر نداری امروز چه روزیه؟

__ نه چه خبره؟

تا عصر نشستیم و گپه زادیم. رفتم آشپزخانه تهیه غذای شب را ببینم که گفت: بیا بشین پریا. انقدر این ور اون ور نرو.

پیش از غروب مهرداد با یک کیک بزرگ وارد آپارتمان شد و گفت: خواهر خوشگلم، تولدت مبارک!

سالها میشد که یادم رفته بود روز تولدم شب بیست و یکم دی ماهه. مادر چای ریخت و گذاشت روی میز آشپزخانه. داشتم در جعبه کیک را بر میداشتم که زنگ زدند. محمد بود با یک دست گل رز صورتی. لبخند زنان وارد آپارتمان شد و گفت: تولدت مبارک پریا.

از خوشحالی در پوستم نمیگنجیدم. باورم نمی شد همه اعضای خانواده و عزیزانم در کنارم باشند. چای و کیک را که خوردیم، محمد رفت اتاق عقبی و صدایم کرد. در مقابل نگاه مشکوک و مظطرب مادر، رفتم توی اتاق. محمد روی تخت نشسته بود و گفت: در رو ببند.

گفتم: مادر رو به روی من نشسته، نمیتونم در رو ببندم.

از لب تخت بلند شد، آمد سمت در، از لایه در به بیرون نگاهی سریع انداخت، سپس دست برد توی جیبش و زنجیر خاطره انگیز قدیمی را در آورد. دلم لرزید. نگاهش به چشم هایم بود. گفت: پول نداشتم برات کادو بخرم. به فکرم رسید بهتره مال خودتو برات بیارم که بندازی گردنت.

نگاهمان به هم گره خورده بود و دل از هم نمیکنندیم. فقط آه کشیدم و تا چشم‌هایم را بستم انداخت گردنم. گفتم: این بهترین هدیه دنیاست. دلم براش تنگ شده بود... خوب شد آوردیش.

داشتم با انگشت‌هایم لمسش می‌کردم که گفت: اون دفعه هم همین جمله رو گفتی. یادته؟ قول میدم گرون قیمت‌ترین گردنبند دنیا رو بندازم گردنت.

__ گردنبند قیمتی می‌خوام چه کنم؟ مهم خودتی که تا آخر عمر باید در کنارم بمونی و به غر غرم گوش کنی!

مادر داشت می‌آمد پشت در. گفتم: برو بیرون، چند دقیقه دیگه منم میام بیرون

تا آخر شب مجبور شدیم اخم و تخم مادر را تحمل کنیم. محمد خونسرد بود، اما من حرص می‌خوردم. با اینکه غرق شادی و شغف بودم، مثل همیشه از موقعیتم لذت نمی‌بردم. دلم می‌خواست هر چه زودتر با محمد بروم زیر یک سقف.

چند روز از تولدم نگذشته بود که با هم تلفنی صحبت کردیم و قرار مادر گذاشتیم هر روز زنگ بزنند و من بروم سر کتابهای درسی. با قولی که به محمد دادم، سفت و سخت درس می‌خواندیم و یک لحظه از وقتم را هدر نمی‌دادم. پس از چهلیم آقا بزرگ، همه چشم به عمو منصور دوخته بودند که تکلیف ارث و میراث اهل خانواده را روشن کند که هنوز اقدامی نکرده بود. چند بار عمو منصور به مهرداد پیغام داده بود که کار مهمی با من دارد، هر بار می‌خواستیم زنگ بزنم که جور نمی‌شد.

یک روز که غرق در کتابهای درسی و تست زدن بودم، تلفن زنگ زد. مادر گفت: پریا عموته، با تو کار داره.

گوشی رو گرفتم و سلام کردم. عمو از صدایش پیدا بود بی‌اندازه عصبانی است. با لحنی گلایه آمیز گفت: حالا دیگه وقت نمیکنی به زنگ به عموته بزنی؟

__ عمو جون به مدت مریض بودم!

__ حالا که خوب شودی!

__ بهترم.

__ باشو بیا کارت دارم.

وقتی چشمم به ساختمان قدیمی افتاد. دلم لرزید. به جز باقر که در را به رویم باز کرد، هیچ کس نیامد استقبالم. یکسر رفتم سراغ زن عمو. زن عمو تحویل نگرفت و با اینکه صورتش را بوسیدم، اخم‌هایش را در هم کشید و رفت آشپزخانه. عمو صورتم

را بوسید و پرسید: اینهمه پیغوم پیغوم، یکیش بهت نرسید؟

چرا عمو جون، مهرداد گفت: ولی من مریض بودم.

شهر بد بخت هم مریضه. چند وقته نمیاد بازار. پرس و جو کردم، فرستادم دنبالش، اما نیومد. میدونم که حال و روز خوبی

نداره.

رنگم پرید و سرم را انداختم زیر بدون اینکه کلامی بر زبان آورم.

عمو جون من و مرتضی مدت هست از هم جدا شدیم!

عیبی نداره، دوباره عقد می کنین. سه طلاقه آت که نکرده!

ولی عمو جون من...

پرید وسط حرفم و گفت: تو چی انکنه وهم ورت داشته که زن محمد میشی! خجالت نمیکشی بین دو تا برادر جدایی

انداختی؟ یه کار نکن خون راه بیفته. مرتضی قد محمد صبور نیست میزنه محمد رو می کشه، شر به پا نکن!

طاعت شنیدن حرف هایش را نداشتم. بلند شدم خداحافظی کنم که درست مثل آقا بزرگ با تحکم دستور داد که: بشین دختر

هنوز حرفم تموم نشده! سرتو میندازی پایین و میری پیش شوهرت... آگه یه مو از سر مرتضی و محمد کم بشه، آتیش می

کشم!

راننده تاکسی خیابانها را دور میزد اما من غرق در افکار مبهم و مغشوش بودم. نمی فهمیدم کجا هستم و کجا باید بروم. دم

منزل پیاده که شدم، تعادل نداشتم. گیج و منگ، با قدمهای آهسته داشتم وارد حیاط میشوادم که صدای امیر از پشت سرم

آمد.

خانم طلا چی، حالتون خوبه؟ کمک نمیخواهین؟

خوبم، متشکرم.

در اسانسور، چشم به زمین دوخته بودم و سنگینی نگاهش را حس می کردم. چند بار چیزی پرسید که درست نشنیدم و

پاسخی ندادم. از اسانسور در نیمده، مادر در را باز کرد. پرسید: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

به در نرسیده، زدم زیر گریه و خودم را پرت کردم بغلش. با بغض گفتم: عمو میگه برگرد سر خونه زندگیت!

__ خوب، دختر خل این که گریه زاری نداره! راست میگه. باید بر گردی سر زندگیت.

__ چی میگی مادر، من اگه بمیرم بر نمیگردم توی اون جهنم!

__ اگه با بزرگ تارا مشورت کرده بودین، کار به اینجا نمیکشید و آبرومون نمیریخت. خیال میکنی زنهای دیگه چه جوری

زندگی می‌کنن؟ همه مشکل دارن. زن باید سایه مرد بالای سرش باشه!

حوصله نصیحت‌های مادر را نداشتم. هیچ کس خبر نداشت توی چه جهنمی سوختم. رفتم اتاق عقبی و در را محکم کوبیدم

به هم. دلم برای محمد تنگ شده بود که به ملاحظه مادر کمتر می‌آمد و میرفت. فقط گاه زنگ میزد و زود قطع میکرد که

مادر غر نزنه. تصمیم گرفتم در اولین فرصتی که دیدمش، تکلیفم را روشن کنم. عصر که شد، مادر بهانه خرید کرد و رفت

بیرون. منتظر تلفن محمد بودم که زنگ زدند. صدای مرتضی که از توی گوشی در باز کن آمد، گوشی از دستم افتاد. به سرعت

چادر سر کردم و رفتم دم در. مرتضی با قیافه‌ای عبوس و گرفته توی چهار چوب در ظاهر شد. بدون اینکه تعارفش کنم آمد

تو. رفت نشست روی مبل. سرش را تکیه داد به پشتی مبل و چشم‌هایش را بست. پرسیدم: یاسمین کجاست؟

جا سیگاری را گذاشتم روی میز و گفتم: سیگرتو خاموش کن، دودی هم که شودی!

__ یاسمین رفت به درک!

__ چی میگی مرتضی، تو چته؟

__ طلاقش دادم. تحملشو نداشتم، دائم به من توهین میکرد.

__ حیف شد. یاسمین خیلی دوستت داشت.

فریاد زد: گور پدرش با دوست داشتنش!

چشم‌هایش باز شده بود و نگاهش دلم را می‌لرزاند. گفتم: مرتضی تو حالت خوب نیست.

__ پریا، او دمدم ببرمت خونه. دواي دردم تویی!

—

__ چی میگی مرتضی، من و تو حرفامونو تموم کردیم.

به التماس افتاد، کاری که هرگز نکرده بود: ارواح خاک پدرت حرفمو زمین نندزامن دوستت دارم پریا. دیگه کارهای قبلی تکرار نمیشه. همه چی فرق کرده. من ادب شدم. سرم به سنگ خورده. جون زن عمو برگرد خونه. طاقت نداشتم نداشتم به چشم‌هایش نگاه کنم. هم دلم میسوخت، هم حرص میخوردم. بلند شدم و رفتم آشپزخانه. میترسیدم دوباره قسمم بدهد. سرم را گرم روشن کردن اجاق گاز کرده بودم که دیدم آماده پشت سرم. گفتم: به من نزدیک نشو مرتضی!

پریا، تو نباید منو از خودت برونی. تو رو خدا ادا در نیار، بیا بریم خونمون.

فریاد زدم: مرتضی، حوصله چرت و پرتها تو ندارم!

برگشت سر جایش نشست و زیر لب زمزمه گونه گفت: غلط کردم این آپارتمانو برات خریدم، غلط کردم طلاق دادم. خام حرفات شدم.

من که کاملاً عصبانی شدم و داشتم از کوره در میرفتم، گفتم: مرتضی یادت رفته چه بلاهایی سرم آوردی؟ خجالت نمیکشی؟ یاسمین بیچاره هم از دستت رفت! مادر بیچاره مو گول زادی بره بیرون و خودت اومدی التماس میکنی برگردم تو جهنم؟

فریاد زد: باید برگردی سر خونه زندگیت!

اگه بمیرم هم بر نمیگردم توی اون خونه لعنتی! هنوز کتک‌هایی که خوردم یادم نرفته. به هیچ از نگفتم که آبروت نره، بیچاره. گوشه‌های پهلوام هنوز کبوده و درد میکنه. ناراحتی کلیه دارم و هیچ کس نمیدونه. خجالت بکش برو سرتو بذار بمیر!

آهسته گفت: من تعهد میدم پریا. خوشبخت می‌کنم. اخلاقم عوض شده. بدبختم نکن!

فریاد زدم: دست از سرم بردار و برو گمشو!

آمد مقابلم ایستاد و زل زد به چشم‌هایم: پریا، هر کاری بگی می‌کنم. تو فقط بگو چی کار کنم!

برو گم شو همین‌انمی‌خوام ریختتو بینم. می‌فهمی چی میگم مرتضی!

زیر لب غرید: گذر پوست به دباغ خونه می‌افته! او سپس با گام‌های لرزان رفت سمت در. هنگام بیرون رفتن برگشت سمت من

و پرسید: می‌خواهی زن محمد بشی؟ من دق می‌کنم پریا، این کارو با من نکن!

فریاد کشیدم: خدایا از دست این مادر ساده لوح نجاتم بده! مرتضی، چرا دست از سرم ورنمیداری؟ تو حق نداری با مادرم حرف بزنی. اون بد بخت خیال میکنه تو واسه من شوهر بودی، خبر نداره از تو خبیث تر مرد توی این دنیا پیدا نمیشه! آتیش زدی به عمرم و هنوزم دارم از کارهات میسوزم. ولی دگيه ولم کن بذار به حال خودم باشم!

صدای بسته شدن در که آمد زدم زیر گریه. آنقدر گریه کردم که روی زمین آشپزخانه از حال رفتم. شب بود که مادر کلید انداخت و آمد تو در آن تاریکی ساختمان پرسید: پریا... کجایی مادر؟

صدای مادر بغض را ترکاند. چراغ را روشن کرد و آمد بالای سرم. وقتی مرا به آن حال زار دید گفت: چی شده؟ چرا اینجا خوابیدی؟ شوهرت کجاست؟

فریاد زدم: دست از سرم بردار! چرا با مرتضی حرف میزنی! چرا با دشمن من درد دل میکنی! مرتضی مریضم کرده، حالم ازش به هم میخوره، می‌خوام سر به تنش نباشه!

داشتم زار میزدم که مادر لیوان آب و گلاب آورد بالای سرم. چند قطره پاشید به صورتم و چند قطره ریخت توی حلقم. بی حس بودم و نفهمیدم کی رفتم به رختخواب. صبح با زنگ تلفن چشم گشودم. مادر نبود. تا گوشی را برداشتم و صدای محمد را شنیدم، بغضم ترکید. هول شد و پرسید: چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

قدرت پاسخ دادن نداشتم. یکبند داشتم زار میزدم که محمد قطع کرد و گوشی از دست من هم رها شد. نفهمیدم چقدر گذشت که زنگ در زده شد. گوشی تلفن هنوز آویزان بود. رفتم پشت در. محمد بود. وقتی چهره آشفته‌ام را دید، از ترس داشت سکت می‌کرد. پرسید: چی شده؟ باز که داری گریه میکنی!

صورتم را با دو دستم پوشاندم و نشستم زمین. گریه امانم نمیداد.

آهسته گفت: بگیر، بخور و نفس عمیق بکش.

لا به لایه حق حق زدن‌هایم پرسید: پریا میگی چی شده؟ جون به لبم کردی!

محمد باید تکلیف منو همین الان روشن کنی. من اینجوری نمیتونم زندگی کنم. وضعم بدتر از قبل شده.

تو بگو چی شده، چشم، من تکلیفتو روشن می‌کنم.

پرسید: با زن عمو دعوات شده؟

_نه.

_کسی اذیت کرده؟

_محمد تو داری اذیت میکنی... دق مرگ شدم از این همه خونسردیت!

دستهایم را پس از مدتها گرفت توی دستش. زانو زد جلوی پایم و پرسید: چه کار کنم؟ هر کاری بگی می‌کنم، فقط گریه نکن! دلم می‌خواست همان لحظه خودم را به آغوشش می‌انداختم و عقده‌های دلم را خالی می‌کردم. دستم را از دستش بیرون

کشیدم و گفتم: باید عقده کنی!

همچنان که به چشم‌هایم زل زده بود، خنده‌ای سر داد و گفت: همین؟

فریاد زدم: محمد اینجا میمونی تا مادر بیاد و بریم دفتر خونه!

_آخه دیوونه، به همین راحتی که نمیشه! کلی آزمایش و دنگ و فنگ داره.

_باشه... پس میریم آزمایشگاه!

_نمی‌خواهی یه کم حالت بهتر بشه بعد...

_من حالم خوبه. شماها دارین دیوونم می‌کنین!

_نمی‌خواهی خبر بدیم، مهدی از اصفهان بیاد.

_زنگ میزنم بیاد.

رفت آشپزخانه، یک لیوان آب آورد، آن را تا ته سر کشید و لیوان خالی را کوبید روی میز. گفتم: خیال میکنی به سرم

زده؟ محمد، اجباری در کار نیست، اگه منو نمی‌خواهی رودرواسی نکن. یه کلمه بگو و راحت کن! باید تکلیفم روشن بشه!

مقابلم ایستاد و گفت: تو دیوونه‌ای پریا! اگه این دست و اون دست می‌کنم، به خاطر خودته. امروز کلی کار داشتم، یه کنفرانس

توی بیمارستان بود که باید حتما شرکت می‌کردم، تو موقعیت منو درک نمی‌کنی. منو کشوندی اینجا و هر چی میگم

چته، جواب نمیدی. یا همین الان میگی چه اتفاقی افتاده، یا همین الان میرم و دیگه پشتمو نگاه نمیکنم.

_محمد، میترسم عصبانی بشی!

خیال میکنی عصبانی نیستم؟ به خاطر تو صبوری نشون میدم. بفهم پریا، من یه یزشکم. هر وقت دلت بخواد، نمیتونم بیمارستانو ول کنم بیام سراغ تو.

فریاد زدم: محمد...!

جانم، جانم، کشتی منو بگو چی شده؟

مرتضی با مادر تلفنی حرف زده و رفته سراغ بابات و پیغوم پشت که من برم کارم داره. دیروز که عمو تلفن کرد و خواست برم اونجا، روم نشد نرم. رفتم خونه تون، مادرت کلی احم و تخم کرد و بابات هم دستور داد برگردم پیش مرتضی! وقتی اومدم خوبه، مادرم غیبت زد و سر و کله مرتضی پیدا شد و التماس پشت التماس که برگرد سر خونه و زندگیت. مجبور شدم بیرونش کنم. عین معتادها شده. دیشب تا صبح پر پر زدم و خوابم نبرد. صبح که تو زنگ زدی...

محمد داشت رنگ به رنگ میشد و تغییر چهره میداد که حرفم را قطع کردم. فریاد کشید: مرتیکه پدر سوخته تنش میخاره! یه دفعه مالوندمش به هم عبرت نگرفت. این دفعه سر از گور در میاری مرتضی! اون بابای پدر سوخته هم میدونم چه دردی داره! وقتی حال همشونو گرفتم، دست از سرمون بر دارن.

با تعجب گفتم: محمد، این چه طرز حرف زدن؟ اونها تیکه‌های تن تو هستن!

انتظار داری توی هم چین شرایطی آروم باشم؟ همه برنامه‌های زندگیمو همین تیکه‌های تنم ریختن به هم، هنوز هم دست بردار نیستن!

فریاد نکش، بذار با هم فکر کنیم.

مغزم نمکشه پریا، قاطی کردم. تو می‌خوای همین جوری دستتو بگیرم و بریم دفتر خونه؟ من خیلی حرفها دارم که باید قبل از عقد بهت بزنم. اصلا ممکنه وقتی به حرفهام گوش کنی از ازدواج با من منصرف بشی!

محمد، من فقط خودتو می‌خوام! بفهم چی میگم. تا منو عقد نکنی، مرتضی از من دل نمیکنه. بابات هم نظرش اینه اگه زن تو بشم، آبرومون توی سر و همسر میره!

حالا باباش مرده و خودش شده یه پا دستور بعده! خوبه که خودش هم از دست آقا بزرگ عذاب کشیده... همین امروز میرم و تکلیفمو با پدر و مادرم روشن می‌کنم.

با عصبانیت بلند شد، رفت در آپارتمان را باز کرد که با مادر رو به رو شد. مادر وحشت زده پرسید: اینجایی محمد آقا؟ کی اومدی؟

محمد پاسخ داد: خیلی وقته دارم حرص میخورم از دست شما و اون ایل و طایفه تون. یه بار برای همیشه میگم زن عمو، اگه با داداش مرتضام هم کلم بشین، جنازشو میندازم جلوتون!

مادر هاج و واج نگاهش کرد و گفت: وا... چه حرفها...!

وقتی رفت، مادر غضبناک به سر تا پایم نگاه کرد و زیر لب گفت: آتیشپاره، خدا آزت نگذاره که میون دو تا برادر جدایی انداختی! اگه خون از دماغ یکیشون در بیاد، عموت و زن عموت گیس واسه من نمیدارن.

به ظاهر اوضاع بر وفق مراد بود، نه کسی مزاحمم میشد و نه کسی پیغام میفرستاد. یک هفته از پیشنهاد ازدواج من به محمد گذشته بود که رفتیم آزمایشگاه. توی راه محمد آسمان ریسمان میبافت که: حالا وقتش نیست بریم زیر یه سقف. فقط عقد می‌کنیم که خیال تو راحت بشه. خدا کنه خونمون به هم بخوره.....

دو تا دستم رفت روی سرم که داشت منفجر میشد و گفتم: محمد، اگه خونمون با هم جور در نیاد چی میشه؟

در حالی که شرم داشت مستقیم نگاهم کند، چشم به خیابان دوخت و آهسته گفت: بچه مون منگول میشه!

این بار او جدی حرف میزد و من بی‌خیال همه چیز بودم. گفتم: کی بچه می‌خواد؟ اگه به خاطر بچه داریم میریم آزمایشگاه، بهتره برگردیم.

برگشت و نگاهم کرد. بر لبهایش لبخند نقش بسته بود و چشم‌هایش غم دست.

پریا، بدون جواب آزمایشگاه عقدهمون نمیکنن! تا چند روز که منتظر نتیجه آزمایش بودم، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. حوصله حرف زدن با هیچ کس را نداشتم و مادر که از رفت و آمدهای وقت و بی‌وقت و مکرر سر در نمی

آورد، پای‌ام شد که: اصلا معلوم هست چی کار میکنی؟

گفتن حقیقت ماجرا را انداخته بودیم گردن مهدی که قرار بود آخر هفته از اصفهان بیاید و مادر را راضی کند. صبح پنجشنبه منتظر زنگ محمد نشسته بودم که سریع گوشی را برداشتم. مادر از آشپزخانه نگاهم میکرد و کنجکاو حرفهایم بود. پشتم به

مادر بود، پرسیدم: جواب آزمایشها رو گرفتی؟

خندید و گفت: مگه نگفتی جوابش برات مهم نیست؟

__ بگو محمد، اذیتم نکن!

__ خوشبختانه مورد مشکوکی نیست فقط...

دلم فرو ریخت. پرسیدم: فقط چی؟ بگو تا سخته نکردم!

__ فقط دکتر گفت مغز عروس خانم باید آزمایش بشه که خام داماد دیوونه‌ای مثل تو شده!

نزدیک بود جیغ بزنم که دیدم مادر بالای سرم ایستاده. نگاهی مشکوک داشت. پرسید: کیه؟

__ محمد. سلام می‌رسونه.

غر غر کرد و رفت آشپزخانه. آهسته که مادر نشنود، گفتم: اون کیه که بهت توهین میکنه؟

__ رفیقمه... خیلی شوخه.

__ امشب مهدی میاد.

__ خدا رحم کنه. میترسم مادرت یه کتک مفصل به من بزنه و از خونه تون بیرونم کنه.

__ محمد...!

__ جانم عزیزم.

__ دلم برات تنگ شده.

__ منم همینطور. فردا میبینمت.

هنوز گوشی را نگذاشته بودم که مادر آمد. رو به رویم نشست. نگاه خشونت بارش تا مغز استخوانم را سوزاند. پرسیدم: مامان

چیزیتون شده؟

__ آخه دختر بی فکر، مگه من میزارم زن محمد بشی! مگه توپ فوتبالی که از بغل این برادر پیری بغل اون یکی!

از عصبانیت داشتم میلرزیدم، اما مجبور بودم سکوت کنم. قرار نبود حرف بزنم تا مهدی بیاید و کار را یکسره کند. آن شب مادر همینجوری یکسره بلند بلند حرف میزد و نصیحت می کرد. هر وقت ساکت میشد با چشم قرعه هایش کلافه ام می کرد. چشم به راه مهدی پشت پنجره ایستاده بودم که آمد و پرسید: چیه پریا؟ بیقراری، منتظر کسی هستی؟

داشتم فکر می کردم که چه پاسخ مناسبی بهش بدهم که کلید افتاد توی قفل. فریاد کشیدم: آخ جون، مهدی اومد!

مادر سر برگرداند سمت در و زیر لب گفت: مهدی اومده! از کجا میدونی؟

رسیده بودم پشت در که مهدی آمد تو. سکش را گذاشت روی زمین و در آغوشم گرفت. آهسته در گوشم گفت: مبارک

باشه. تصمیم به جایی بود. چطور راضی کردی شیطان؟

از آن خنده ها کردم که سالی یک بار هم اتفاق نمی افتاد. مدت ها میشد که از ته دل قاه قهه نزده بودم.

مادر فریاد کشید: چه خبره نصفه شبی حرص حرص میزانی؟

مهدی دست مادر را بوسید، با مهر داد دست داد و گفت: مامان خودت کم داد میزانی که از پریا ایراد میگیری!

پرسیدم: داداش، غذا خوردی؟

...سیرم... یه قهوه برام درست کن، امشب تا صبح می خوام با مامان درد دل کنم.

ساک مهدی را خالی کردم. لباس های چرکش را در آوردم، فرو کردم توی ماشین لباس شویی و رفتم اتاق عقبی. دلم بد جور شور میزد. اگر مادر عصبانی میشد، همه کارها خراب میشد، اما چاره ای نبود، باید تا صبح صبر می کردم. شب هیجان انگیزی بود که هم دلواپس بودم و هم بی قرار. صدای مادر نمی آمد. از لایه در نگاه کردم دیدم هر سه تا خوابیده اند. برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. خواب از سرم پریده بود. تا سپیده صبح به چیزهایی فکر کردم که کم فرصت میشد یادشان کنم. به روز های خوشی که از فردای آن روز شروع میشد و تا ابد ادامه داشت. به آرامش آغوش محمد که یک عمر حسرتش را کشیده بودم.

احساس کوفتگی می کردم، انگار باری سنگین بر دوشم بود که صبحگاه بر زمین می گذاشتمش و سبکبال به آغوش محمد پناه می بردم. چیزی به صبح نمانده بود که خوابم برد و نزدیک ظهر بیدار شدم. پاورچین از اتاق بیرون رفتم. مادر در کنار پنجره آشپزخانه نشسته بود و سبزی پاک می کرد. از پشت سر گردنش را بوسیدم. دستش را بالا آورد و موهایم را نوازش کرد. از

خوشحالی پر در آوردم و خزیدم به آغوشش. چای ریخت و گذاشت روی میز.

نگاهش غم داشت. به چشمانش خیره شدم و گفتم: مادر من خیلی خوشبختم!

لبخند زد، قطره اشک حلقه زده در گوشه چشمش را پاک کرد و آهسته گفت: خدا عاقبتتو به خیر کنه.

در آن شرایط انتظار کشیدن کار مشکلی نبود. از حضور مادر لذت میبردم. ظهر ناهار را دو نفری خوردیم و هنوز غذا از

گلویم پایین نرفته بود مادر فکر شام بود. بشقابهای شام را که چید، مهرداد و مهدی و محمد پشت در بودند.

مهدی آمد تو. مادر پرید سمت جلباسی و چادر سر کرد. محمد با یک دسته گل رز خیلی خوشرنگ آمد تو. صورتش یک

پارچه نور شده بود. چشمهایش برق میزد و لبخندش طور دیگری بود. پس از خوردن شام با محمد رفتیم اتاق عقبی. محمد

لب تخت نشست و محو نگاهم شد. حرفی برای گفتن نداشتیم.

محمد پرسید: تو حالت خوبه؟

اره خیلی خوبم. تو چطوری؟

راستش وجدان درد گرفتم. از اینکه دختر عمو مو دارم بد بخت می کنم، مضطربم. آخه عروس خانم، اصلا فکر کردی که

داری زن یه عاص و پاس میشی؟

محمد...!

جانم...

شوخی نکن تو که بهتر از همه میدونی چه احساسی دارم.

خوب فکرهاتو کردی؟ دیگه راه برگشت نداری ها! محمد کسی نیست که دست از سر پریا برداره! حواست جمعه؟

چند سال فکر کنم؟ خسته شدم از بس فکر کردم!

یادت باشه که فعلا عقد می کنیم. عروسی باشه بعد از تموم شدن درسم.

هر چی تو بگی... همین که مال من میشی، خیالم راحت.

خندید و گفت: همیشه مال تو بودم. همیشه.

همه خوابیدند و ما به یاد خاطرات گذشته تا صبح حرف زدیم. آن شب شبی خاطره انگیز و فراموش نشدنی بود که دلم

نمیخواست صبح شود. مادر از صبح روز بعد شروع کرد به آیه یاس خوانی. از بخت با من، همان روز که قرار دفتر خانه داشتیم، ساعت دو بعد از ظهر منتظر محمد بودیم که تا ساعت چهار نیامد. دو ساعت تاخیر محمد علاوه بر دلواپسی و فشار، غر زدن های مادر هم اعصابم را پاک به هم ریخته بود.

زنگ در که زده شد، مثل تیری که از چله کمان رها شود، پریدم و دکمه در باز کن را فشار دادم. مادر با غیظ گفت: چه عجب بالاخره آقا دومادمون اومد!

همچنان که به سمت در میرفت، زیر لب غر میزد: سگ زرد برادر شغاله!

دلم می خواست فریاد بکشم که در باز شد و محمد، رنگ و رو پریده، با کت و شلوار سورمه ای و چند تا شاخه گل آمد تو. مادر جواب سلمش را داد و رفت سمت آشپزخانه. محمد نفس عمیقی کشید و آمد به سمت من و گفتم: دیر کردی؟
گفت: بعدن توضیح میدم. بریم دیر شده.
رفت سمت مادر و گفت: بریم زن عمو... دیر شده.

مادر لام تا کام حرف نزد، رفت سمت جالباسی و چادر سرش کرد. توی راه اوقات همه تلخ بود. دم دفتر خانه دلهره داشتم از اینکه نمیدانستم چه کسی شاهد عقد ماست. بیرون در، مهرداد و مهدی لبخند به لب ایستاده بودند. وارد دفتر خانه که شدیم، ردیف سمت راست سیمین بشسته بود و سر سمانه که خواب بود، از روی زانویش آویزان بود. در کنارش زری نشسته بود و بچه شیر میداد که هر دو نیم خیز شدند و تیریک گفتند. چشمم چرخ زد دور اتاق. سمت چپ زن آموز اهره، با چهره ای عبوس و گرفته، جلوی پای مادر بلند شد، احوالپرسی کرد و نشست سر جایش.

رفتم جلو و سلام کردم. نگاهی عجیب به محمد کرد و بعد چشمش را برگرداند و نگاهش را دوخت به زمین. از علیک سلام تند و خشنش فهمیدم دو ساعت تاخیر محمد برای چه بوده. قیافه ها همه شاک و نامهربان بود و انگار عاقد هم بد جوری به شناسنامه ها نگاه میکرد. عاقد که شروع به خندان خطبه عقد کرد، سرم بفهم نفهمی گیج میرفت. خدا خدا می کردم مراسم کسل کننده عقد کنانم زود تر تمام شود. آن لحظه دلم تنها به محمد خوش بود و اینکه به او محرم میشوم. لحظه ای برگشت

و نگاهم کرد و دستم را مخفیانه فشار داد که جان گرفتم.

مراسم که تمام شد و دفاتر را امضا کردیم، زن عمو دست برد زیر چادرش، یک جعبه شیرینی در آورد گذاشت روی میز. نگاه مظلومانه مادر روح و قلبم را آتیش زد. در طی دو بار عقد شدنم، نگاه مادر فرق نکرده بود. هر دو بار از اتفاقی که داشت می افتاد ناراضی به نظر میرسید، اما این بار بدتر از باریش، گویا داشتم میرفتم قربانگاه! زری و سیمین تبریک گفتند و زود رفتند. مهدی و مهرداد، از همه خوشحال تر دائم سر به سر محمد میگذاشتند.

از دفترخانه که رفتیم بیرون، به خیابان نرسیده، زن عمو خداحافظی کرد و با وجود اصرار پی در پی مادر که: تشریف بیارید خونه! اراضی نشد. پیشانی ام را بوسید و رفت و حتی با محمد هم خداحافظی نکرد.

مادر برای شام چند جور غذا تهیه دیده بود. حواسم نه به شام بود و نه به خوشحالی مهرداد و مهدی، تنها بار سنگین نگاه مادر بود که رنجم میداد و علتش را نمیدانستم.

پس از شام مهدی گفت: محمد، ما داریم از خواب میمیریم، پاشو دست زنت رو بگیر و ببر خونه ات.

محمد نگاهی به مادر انداخت، سپس چشمش برگشت به سمت من که داشتم تند تند ظرفهای شام تا جمع و جور می کردم.

مادر بشقابهای کثیف را از دستم گرفت و گفت: برو مادر، برو دنبال زندگیت. فردا هم روز خداست!

محمد و مهدی رفتند به اتاق عقبی. پس از چند لحظه مهدی آمد بیرون و اشاره کرد بروم توی اتاق. رفتم توی اتاق دیدم

محمد کلافه است. پرسیدم: چی شده محمد؟

پشت سرم در را بست. چند لحظه ای ساکت بود، انگار نمیدانست چه می خواهد بگوید. سر انجام با حالتی شرم الود

گفت: پریا، خودت که اتاق منو دیدی، اونجا هیچی ندارم!

سرم را زیر انداختم و پرسیدم: تو امشب اینجا میمونی؟

دستهای یخ زده ام را گرفت توی دستهای گرمش و احساس آرامش کردم. پرسید: سرده؟ نکنه فشارت عمده پایین؟ نه، من

اینجا نمیومم.

هنوز از در نرفته بودم بیرون که گفت: حاضر شو بریم. گمان کنم تا صبح باید با هم حرف بزنیم. جنگ اعصاب امروز کم

بود، اینم از شب عروسیمون!

خیره شدم به صورتش که سرخ شده بود و داشت میلرزید. گفتم: خوب اسیرت کردم! تا تو باشی که بی موقع ولم نکنی و بری! نفهمیدم چطور لباس عوض کردم و با مادر خداحافظی کردم. دم در، مهدی بغلم کرد و صورتم را بوسید. نیمه شب بود. برف دیگر نمیبرید. اتاق محقر محمد، آن شب به قصری پر از چلچراغ تبدیل شده بود. محمد نگاهی معصومانه به چشمهایم کرد و گفت: حیف تو نیست که توی این اتاق عروس بشی؟

دستم رفت روی لبهایم: محمد، امشب بهترین شب زندگیمه. خواهش می‌کنم خرابش نکن.

لبخندی شیرین زد و در اتاق را محکم بست. چفت در را که انداخت احساس آرامش کردم. اکنون به کسی تعلق داشتم که سالها دنبالش دویده بودم. نفسی عمیق کشید و گفت: اونقدر عجله کردی که نگذاشتی اون طور که دلم می‌خواست یه جشن ابرومند برات بگیرم.

سرم بی‌اختیار سر خرد روی سینه‌اش. محمد بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد، با دستهای قوی خود موهایم را نوازش کرد و آهسته گفت: موهات چقدر بلند شده! آخرین بار که دیدمشون، توی دست شویی ریخته بود و داشتی استفراغ میکردی! چقدر احمق بودم که از عصبانیت فرصت نکردم نگاهشون کنم.

سپس دستهایم را آرام دور بدنم حلقه کرد. همیشه حضورش بوی بهشت را می‌آورد و آن شب در آغوش بهشت بودم.

زیر لب زمزمه کردم: محمد خیلی خسته هستم... بهت احتیاج دارم.

صبح، آفتاب زده، از صدای به هم خوردن چیزایی بلند شدم. محمد که در تاریکی داشت وسایلم را جا به جا میکرد، گفت: عزیزم میبخشی که بیدارت کردم. کیف منو ندیدی؟ با عرض معذرت از عروس خانم، امروز برنامه سنگینی دارم.

خمیازه کشیدم و گفتم: واقعا که اچه داماد بی‌معرفتی! حداقل یه روز پهلوی عروس بمون!

_ همیشه عزیزم... نمیدونی این یکی دو هفته گذشته چقدر کار داشتم که همه موکول شد به بعد.

فقط صدای خندیدنش می‌آمد و سر و صدای به هم خوردن دیگ و قابلمه. پرسیدم: صبحونه نخورده میری؟

صدای بسته شدن در کیفیتش آمد و خنده بلندی پشت سرش و بوی کله پاچه که توی تاریکی اتاق گیجم کرد.

پرسیدم: تو کجایی. چه کار میکنی؟

صدای در قابلمه آمد و بوی نون تازه فضا را پر کرد. محمد سفره را انداخته بود. پرسیدم: کله پاچه خریدی؟ کی رفتی بیرون؟

__ راست بگو، کله پاچه دوست داری یا حلیم؟

__ هرچی تو دوست داری، منم دوست دارم.

__ من فقط تو رو دوست دارم!

__ خوب منم فقط تو رو دوست دارم!

__ پس حلیم و کله پاچه رو میریزیم دور

__ حلیم هم خریدی؟ چه خبره؟

__ صدای خنده توی اتاق تاریک پیچید.

__ پرسیدم: چرا چراقو روشن نمیکنی؟

__ آمد نزدیکم و آهسته گفت: همسایه مون سحر خیزه.

__ یعنی تو تاریکی بخوریم؟

__ نه، یه چرت میخوابیم، بعد پا میشیم صبحونه میخوریم، در قابلمه‌ها رو گذاشتم، سفره رو هم تا کردم. خیالت راحت، نونمون

خشک نمیشه.

__ محمد...!

__ جانم.

__ تو که گفתי باید بری بیمارستان، یا دانشگاه.

__ منصرف شدم... یه عمره منتظر بودم با تو تنها باشم. تازه دارم میفهمم زندگی یعنی چی! حوصله ندارم برم بیرون. راستی

__ پریا... میدونی من فقط یه شب زندگی کردم!

__ داریم وارد یه شب و یه روز میشیم.

__ هنوز آفتاب نزده.

__ محمد...!

__ جانم...!

این همه سال با هم حرف زدیم، یک بار هم قریون صدقه من نرفتی!

سرش رفت توی بالش و آنقدر خندید که لجم در آمد. پرسیدم: مسخره‌ام میکنی؟ زن نیاز به اینجور حرفها هم داره!

آخه دختر کوچوی لوس نر، من عادت نکردم قریون صدقه برم. خودمو کشتم تا گفتم دوستت دارم. حالا این جمله این قدر

حیات بخشه؟! تمرین می‌کنم، چشم! به جز تو کسی رو ندارم قریونش برم... یعنی، فقط پریا لیاقت داره آدم فداش بشه!

بی‌زبون، شیرین زبون شودی! دانشگاه بلبلت کرده یا تخم کفتر خوردی؟

باور کن پریا، برام خیلی ساخته از این حرفها بزمن.

به نگاه مهربونت اندازه تمام حرف‌های عاشقانه دنیا ارزش داره عزیزم.

کتاب‌های ادبی خوب به دردت خورده!

تو یاد بگیر... خانوما به حرفهای قشنگ هم نیاز دارن. حرف و کلام زیبا غذای روح. گرچه من فقط خودتو می‌خوام، اما اگه

حرفهای عاشقانه هم بزنی، بیشتر عاشقت میشم.

میت رسم بد عادت بشم و قریون همه برم!

این قدر مظلوم نمیی نکن. اون وقت‌ها خوب بلد بودی زیر بغل دختر عمه تو بگیری!

بیچاره پروانه! بد بختی می‌کشیدم تا از حیاط رد میشوادم. تو هم دائم پشت اون حصیر لعنتی بودی. روز نبود از دو تاشون

نامه نداشتی باشم.

محمد باور نمی‌کنم، یعنی هم افسانه و هم پروانه؟

باور کن کلافه‌ام کرده بودن. تو هم خیلی حسودی‌ها.

اگه حسود نبودم که حالا زنت ن‌وادم.

پس باید از الهه خانم و مهدی تشکر کنم. حالا تکلیف من با تو چیه حسود خانم؟

چطور؟

اگه یه روز در متبو وا کنی ببینی دارم یه زن رو معاینه می‌کنم، چی کار میکنی؟

چشمشو در میارم. راستی همیشه شقلنتو عوض کنی؟

__ حرف‌های قبل از عقد همین بود که باید می‌زدم و تو فرصت ندادی.

__ حالا دیگه کار از کار گذشته... سعی کن پسر خوبی باشی.

__ خدایا به فریادم برس!

هر روز و هر ساعت و هر دقیقه زندگی من و محمد با هزار سال خوشبختی برابری میکرد. هر شب محبت و مهربانی محمد بود و آرامشی که در آغوش حس می‌کردم و صبح که میرفت بیمارستان، خرید می‌کردم و میرفتم آپارتمانم.

تا شب وقتی به تهیه شام می‌گذشت و عصر نشده، بر میگشتم به قصر رویایی محمد که پادشاه شیرین زبان مهربانم برگردد و همراهش، تا صبح، از چشمه سر خوشبختی آب حیات بنوشم.

شب‌هایی که کشیک داشت، تا صبح کتاب می‌خواندم. بدون او حتی خوابم هم نمیبود. مهدی رفته بود اصفهان و مادر و مهرداد از برخورد بد خانواده عمو مجبور شده بودند برگردند آپارتمان من و در آنجا زندگی کنند. عمو پیغام فرستد که مرتضی، من و محمد از ارث محرومیم. محمد خم به آبرو نیاورد و مرتضی هم نیازی به ارث و میراث آقا بزرگ نداشت.

نزدیک سال نوع مشغول دوخت پرده برای اتاق محمد بودم که سرمای سختی خورد. در مدتی که بستری بود، شب تا صبح مانند پرستاری کار کشته در کنار تختش مینشستم و مراقبش بودم تا کمی بهتر شد. بهار که شد حال محمد کاملاً خوب شد. از دانشگاه رفتن و بیمارستان سر زدن و کار توی آژانس آن قدر خسته میشد که شب‌های که کشیک نداشت، سرش به بالش نرسیده خوابش میبرد. کم کم درشیش سنگین تر شد و کمتر فرصت میکردیم با هم باشیم و گپی بزنیم.

از بی‌کاری تصمیم گرفتم اتاقش را رنگ بزنم. صبح یکی از روزها که زودتر از روزهای دیگر رفت دانشگاه، اثاث مختصر اتاق را چیدم توی راه پله‌ها. هنوز اتاق کاملاً خالی نشده بود که رگبار گرفت. الهه به سختی آمد پایین و پرسید: توی این بارون چه کار میکنی؟

__ قبل از عید محمد مریض بود، نشد خونه تکونی کنم... اتاق خیلی کثیفه.

__ بذار من مرخصی بگیرم کمکت کنم.

نه قربونت... خودت به اندازه کافی گرفتاری داری!

تا اتاق خالی نشد، معلوم نبود در و دیوارش چقدر کثیف است! زمین موکت نداشت و موزائیک‌هایش یکی در میان شکسته بود که به سختی جارو و گردگیری‌اش کردم. تا عصر طول کشید تا شیشه‌ها هم پاک شد. کف اتاق را متر کردم و پریدم سر خیابان، موکت زرشکی و رنگ صورتی برای دیوار خریدم. تا آن روز دستم به قلم مو نخورده بود. شب بود که رفتم بالای نردبام. به خودم امیدیدم عرضه رنگ کردن داشته باشم. احمد که آمد و دید با سطل رنگ، قلم مو به دست بالای نردبام هستم، رفت بالا، لباسش را عوض کرد و آمد پایین. از شب قبل غذا مانده بود. گرم کردم و دو تایی خوردیم. احمد رفت بالای نردبام و من مشغول شست و شو و خشک کردن وسایل اتاق شدم. تا نیمه‌های شب طول کشید تا اتاق رنگ شد. نزدیک اذان صبح بود که احمد رفت بالا. الهه که آمد، اتاق موکت شده بود و داشتیم وسایل را یکی یکی بر میگردندم سر جای اولش که متعجب نگاهم کرد و گفت: لابد دیشب تا صبح کار کردی و نخوابیدی... دختر مریض میشی!

خندیدم و گفتم: اونقدر انرژی دارم که تا فردا هم می‌تونم کار کنم. کار اصلی رو احمد آقا انجام داد. تازه رفته بالا بخوابه.

پس از داداش تنبل من حسابی کار کشیدی! تبریک میگم.

نزدیک ظهر بود که آفتاب شد و پرتوهای طلاییش از پشت شیشه تمیز و شفاف تابید توی اتاق. بعد از یک روز و یک شب کار بی‌وقفه، بدنم درد گرفته بود. دراز کشیدم و دو سه ساعت خوابیدم.

عصر بلند شدم و رفتم آپارتمانم. مادر از قیافه خسته و به هم ریخته‌ام وحشت کرد و پرسید: معلوم هست کجایی دختر؟ این چه شکل و قیافه عیبه! چرا دیشب نیومدی؟

کار داشتیم مامان... غذا چی داریم؟

از ظهر یه کم بقالی پلو مونده، گرم کنم بخوری؟

باید برگردم. محمد میاد خونه.

پرده‌های اوتو شده، بر اثر ماه‌ها ماندن توی کمد، چروک برداشته بود. دوباره اطویش کردم و با قابلمه بقالی پلو را برداشتم رفتم خانه. رفتن و برگشتنم یک ساعت طول نکشید. محمد آمده و بر روی تخت دراز کشیده بود. خواصه کش کیسه پرده‌ها چرتش را پاره کرد. چشم‌هایش که باز شد، حس کردم سر حال نیست. لب تخت نشستیم و لبخند زنان گفتم: دلم برات تنگ

شده، کی باید تو رو ببینم!

لبخند بی‌رنگی زد و گفت: برای چی این قدر خودتو خسته میکنی؟ این کارها چیه؟ این خونه کلنگی به درد نخور ارزش نداره که دو روز خودتو خسته کردی و در و دیوارشو رنگ زدی! فرداست که دوباره خراب بشه.

_ احمد آقا کمکم کرد. پیش خودم گفتم خوشحال میشی.

بر روی تخت نیم خیز شد و به دستهایم زل زد. آنقدر خسته بود که چشمهایش نور نداشت.

_ حیف این دستهای ظریف نیست که باهاش کارهای خشن رو میکنی؟ به خدا راضی نیستم یک ذره کار کنی؟! اوضاع خوب بش، نمیزارم دست به سیاه و سفید بزنی.

تا آمدم بگویم: من از کار کردن لذت میبرم...

خم شد، دستهایم را گرفت و بر آنها بوسه زد. از آن همه عطوفت و مهربانی که در وجودش نهفته بود، شگفت زده شدم. آنقدر خسته بود که حس نداشت حرف بزند. تا خوابش برد، رفتم بالای نردبام و پرده را وصل کردم. غذا را گرم کردم و کف اتاق دراز کشیدم. شب بود که بیدار شد و صدایم کرد. تا رفتم کنار تختش. پلک‌هایش افتاد روی هم. پرسیدم: محمد تو چته؟ چرا آنقدر میخوابی؟

همان طور که چشمهایش بسته بود، لبخند زد و گفت: نمیدونم پریا، چشمهام باز نمیشه.

دست انداخت دور گردنم. به صورتش خیره شدم، مثل همیشه شاداب و سر حال نبود. چند دقیقه نگذشته بود که دستهایش خود به خود از دور گردنم باز شد. دلشوره‌ای ناگهانی بند بند وجودم را لرزاند. تا نیمه‌های شب که خوابیده بود، چشم از صورتش بر نداشتم. در کنج اتاق چمباتمه زده بودم و داشتم نگاهش می‌کردم که پلک‌هایش کمی باز شد. تا گفت: پریا کجایی؟

لب تختش بودم و گفتم: اینجام. خستگی در رفت؟

_ گرسنمه، شام چی داریم؟

_ بقالی پلو با ماهیچه... مامان پخته.

_ تو خوردی؟

__منتظر بودم بیدار بشی، با هم بخوریم.

به سختی بلند شد و نشست روی تخت. گفتم: فردا نرو بیرون، بمون خونه استراحت کن.

__نمیشه پریا. فردا یه کنفرانس مهم پزشکی دارم.

قضارا گرم کردم و وقتی برگشتم، دیدم محو تماشای پرده شده. از پشت که بغلش کردم، دیدم بدنش شده بود پوست و استخوان. خندید و گفت: شوهر درب و داغون مفرنگی، پرده خوشگل برای اتاق کلنگی.

__محمد آقا، تو قدر این اتاقمو نمیدونی! خبر نداری که چقدر چشم زدم تا پیام زیر این سقف کنار تو! پیرس بین صابخونه میفرود شدش؟

برگشت و به چشم‌هایم خیره شد. لب‌هایش پر از خنده و گونه‌هایش گود رفته بود. پرسید: پریا، تو واقعا این خونه کلنگی رو دوست داری؟

__خیلی دوستش دارم! صفا داره به خدا! دلم می‌خواد تا آخر عمرم با تو زیر همین سقف زهوار در رفته زندگی کنم!

دست‌هایش حلقه شد دور کمرم: من هم دلم می‌خواد قشنگ‌ترین خونه دنیا رو برات بخرم.

__بهترین جای دنیا و قشنگ‌ترین خونه، جاییه که تو باشی!

از فردای همان روز که رفت دانشگاه و برگشت و خوابید و باز هم خسته از خواب بیدار شد، شک بارم داشت که نکند مریض شده است و از من مخفی می‌کند. کارش آنقدر زیاد شده بود که آژانس هم نمیرفت و دائم درس میخواند که زودتر مدرکش را بگیرد.

یک روز که رفتم بانک پول بگیرم، دیدم فرهاد پولی به حسابم نریخته بود. از همان جا رفتم پیش مهری خانم. هنوز حرف نزده پرسید: شوهر کردی پریا؟ اون مرد خوشبخت کیه؟

خندیدم و گفتم: از قیافه‌ام معلومه؟

__رنگ و روت باز شده... نگفیی کیه!

__یکی که از اول عمرم دنبالش بودم.

خندید و گفت: پس آب و هوای بهشت رنگ و روتو باز کرده! اومدی کار ببری؟

چند تا میبرم. میترسم کار کردن یادم بره!

همه مشتریها، روز همیشه سرفتنو نگیرن. کارت خیلی عالیه!

چند دست لباس گرفتم و رفتم آپارتمانم. باید شب و روز کار می‌کردم که به محمد فشار نیاید و برای درس خندان فرصت داشته باشد. صبح تا عصر لباس میدوختم و شب که میشد بر میگشتم به بهشت. هر روز که می‌گذشت، محمد لاغر تر میشد و من آن را به حساب درس خندان و کار زیاد می‌گذاشتم. رژیم غذا یی جدیدش مشکوکم کرده بود و من کم کم نگران سلامت جسمش میشوادم که یک روز مهدی از اصفهان آمد، رفت طبقه بالا پیش الهه خانم. صدای پیچ پیچ او با الهه نگرانم کرد. از پله ها که آمدند پایین از مهدی پرسیدم: در باره محمد حرف میزدین؟

رنگ صورت مهدی مثل گچ سفید بود. به الهه که چند تا پله بالاتر ایستاده بود زیر چشمی نگاهی کرد و گفت: چه قدر شکی دختر، مگه ما خودمون کار و زندگی نداریم که از شوهر تو حرف بزنیم. راستی این پسر... فرهاد، پیغام فرستد برم پولتو ازش بگیرم. امروز میرم حساب کتاب می‌کنم.

مهدی طفره نرو، محمد چشه؟ من طاقت شنیدنشو دارم.

خنده‌ای بی‌رنگ بر لبهایش نقش بست و گفت: الهه، به داداش سلام برسون!

شتاب زده رفت سمت در حیاط و تا برگشتم از الهه بپرسم، از پله‌ها رفته بود بالا. دلشوره عجیبی داشتم. شب پیش که محمد نیامده بود، تا صبح به رژیم غذا یی تازه‌اش فکر کرده بودم و کیسه‌های داروی مخفی شده در زیر تخت. غیبت‌های طولانی و گاه و بی‌گاهش هم از مدت‌ها پیش مشکوکم کرده بود. زیر و رو کردن کیسه‌های دارو هم هیچ فییده‌ای نداشت. اسم هیچ کدام برابیم آشنا نبود و سر در نمی‌آوردم که چرا باید زیر تخت مخفی شده باشد.

عصر که محمد برگشت، آمد به سمت اتاق و لبخند زد: تو اینجایی فرشته کوچولو؟

به چشم‌هایش خیره شدم شیطنت همیشگی در نگاهش وجود نداشت. رمق حرف زدن نداشت. پرسیدم: چرا دیشب نیومدی؟ رفت نشست لب تخت و گفت: به مورد اورجنس پیش اومد که یادم رفت تلفن بزنم. بیخس عزیزم این روزا خیلی گفتم.

بالش روی تخت را صاف کردم و گفت: دراز بکش... چای گذشته ام، الان دم میکشه.

پهن شد روی تخت و گفت: الان هیچی نمیخورم. فقط می خوام بخوابم.

سرش به بالش نرسیده از حال رفت. همچنان که نگاهش می کردم به خودم لعنت هم میفرستادم. عشق او آنقدر مستم کرده بود که متوجه هیچ اتفاقی نشده بودم. بی صدا گریه می کردم و اشخیم بر روی لبههیش که خیس عرق بود میچکید. دکمه های

پیرهنش را باز کردم و با دستمال نم دار عرق سینه و گردنش را پاک کردم. غلت زد و گفت: پریا چی کار میکنی؟

دوباره از حال رفت. داشتم دکمه های مچ دستش را باز می کردم که چشمم افتاد به برجستگی مشکوک روی مچ دستش که کمی هم کیبود بود. دکمه پلاستیکی در داری در زیر پوستش کار گذاشته شده بود. خدایا این مدت من کجا بودم؟ چطور متوجه نشدم؟ نزدیک بود بغضم بترکد که از اتاق زدم بیرون. محمد من از کی مریض بود؟ من که هر شب تان و بدنش را میدیدم! این مورد مشکوک حتما مربوط میشد به شب گذشته که نیامده بود. همه هستی و وجودم به او بسته بود.

تا عصر دور حیاط چرخ زدم و اشک ریختم. چند بار آهسته رفتم لب تخت نشستم. متوجه نشد. رفتم دست شویی و به اندازه یک لیتر آب با فشار از دهانم خارج شد. سر و صورتم را آب زدم و رفتم توی اتاق. محمد غلت زد و پرسید: پریا، ساعت چنده؟ من باید برم بیمارستان.

خم شدم، بوسیدمش، همچنان که چشم هایش بسته بود لبخند زد و پرسید: پریا، پرسیدم ساعت چنده!

پاشو، یه چیزی بخور، بعد برو. تا غذا نخوری، حق نداری بری بیرون.

دستم را گرفت و بوسید. از لایه پلک های نیمه بازش نگاهم کرد. آهسته گفت: تو که میدونی دلم نمیخواه برم، ولی کار شوخی بردار نیست عزیزم.

دستم روی لبه هایش بود و از غصه داشتم دق می کردم. چندین بار می خواستم فریاد بکشم و پیرسم: کچت شده؟ چرا نمیگی

چه بالایی سرت اومده!

دکمه های پیرهنش را بستم و گفتم: پاشو، شب شده محمد، چقدر میخوابی؟

با رخوت بلند شد و نشست. دست بردم توی موهای سرش. کاملا به هم ریخته بود، کمو مرتبش کردم و پرسیدم: همیشه نری؟ انگار حالت خوب نیست.

داشت نگاهم میکرد و لبخند میزد که چشمم افتاد به میچ دستش. نگاهش برگشت سمت دستش و خشکش زد. نگاهم پر از پرسش بود. با عجله دکمه آستینش را بست. بغضم ترکید. سر گذاشتم بر روی زانویش و زدم زیر گریه. سکوت کرده بود و نوازشم میکرد.

__ باز که داری گریه میکنی پریا! آخه دختر تو که میدونی نمیتونم اشکتو ببینم، رنجم نده!

__ از کی تا حالا مریضی و من اهمش کودن نفهمیدم؟

کمی مکث کرد و آهسته گفت: به زن خوشگل و مهربون من توهین نکن، کودن خودتی!

__ این چیه تو میچ دستت؟

__ مربوط به کارم میشه کوچولو، چرا انقدر گریه میکنی؟

__ خیال میکنی بچه‌ام که گولم میزانی؟ راستش رو بگو محمد چته؟

در آغوشم گرفت، انگار می‌ترسید از خبری که میشنوم وحشت کنم! موهایم را تند تند میبوسید و سعی میکرد آرام کند: تو رو خدا گریه نکن! اعصابمو به هم نریز... من چیزیم نیست. نترس، مردنی نیستم.

__ تا نگی چته و چه بالایی سرت اومده، دست بردار نیستم. اصلا نمیتونم گریه نکنم محمد. دارم دق می‌کنم. به من حق بده که نگران باشم! من به جز تو کسی رو ندارم. اگه یه مو از سرت کم بشه، خودمو میکشم.

داشت حالم به هم میخورد که پریدم از اتاق بیرون و رفتم سمت دست شویی. دنبال آمد. در دست شویی را بستم. این بار زرد آب بالا آوردم. انگار معده‌ام داشت پشت و رو میشد. محمد که پشت در ایستاده بود، چند ضربه به در زد و گفت: باز کن پریا! چرا در رو بستی؟ این لوس بازیها چیه در میاری؟

در عرض چند دقیقه هرچی تو معده‌ام بود ریخت بیرون. از دست شویی بیرون آمدم. محمد زیر بغلم را گرفت و رفتیم توی اتاق. در کشیدم روی تخت. دستهایم را بوسید و گفت: من خیلی خوشبختم پریا! تا حالا هر چی از خدا خواستم دست رد به سینه‌ام نزده.

نفس توی سینه‌ام را بیرون دادم و گفتم: من بدون تو می‌میرم محمد! زندگی بدون تو یعنی مرگ. از خدا خواستم که پیش از تو بمیرم. دیگه طاقت دوری تو رو ندارم. یک عمر منتظر بودم که به هم برسیم... این انصاف نیست که حالا تو مریض بشی. از خدا

گله دارم!

دست گذاشت بر روی لبهایم و گفت: کفر نگو دختر! یک لحظه زندگی با تو به عمر خوشبختی به من داده! من با تو به همه آرزو هم رسیده‌ام و ممنونم از خدا که تو رو به من برگردوند. نمیدونی وقتی که نبودی، توی چه جهنمی زندگی می‌کردم! هنوز باورم نمیشه مال من شده باشی.

جیغ کشیدم: پس چرا به من نمیگی چه بالایی سرت اومده؟

فریاد زد: آروم باش! واسه خاطر گریه هته که هیچ حرفی بهت نمی‌زنم! مطمئن باش از تو جدا نمیشام. ما همیشه با هم می‌مونیم. محمد قول میدم گریه نکنم! قول میدم فقط دروغ نگو که اصلا نمی‌بخشمت.

چیزی نیست، یه کم کلیه هام ناراحته.

پس این چیه توی دستته چیه؟

دیشب دیالیز شدم. اولین بارم بود. یه کم لخت شدم. اصلا میدونی دیالیز چیه؟

یه چیزیی شنیدم. خدا مرگم بده، پس کلیه هات...

ناراحت نباش، خودم بیشتر از تو به فکرم... می‌خوام با تو خوش باشم پریا، می‌فهی؟

اگر خبر مرگ عزیزترین کسم را می‌شنیدم آن قدر ناراحت نمیشدم. با آنکه از پزشکی چیزی سر در نمی‌آوردم، آن قدر از کلیه و از کار افتدنش شنیده بودم که وحشت کردم.

صبح روز بعد رفتم سراغ الهه. با آنکه شب قبل تا صبح به توضیحات محمد گوش داده بودم، حرف‌هایش باورم نشده بود. با اطلاعاتی که الهه داد فهمیدم بیماریش شوخی بردار نیست. الهه توضیح داد که مهدی و مهرداد هر دو آزمایش دادند که اگر کلیه شون به محمد بخوره پیونده بزندن. اما بهترین کلیه برای آقای دکتر کلیه برادرشه!

بی‌اراده به یاد مرتضی و روزی که از آپارتمان بیرونش کردم افتادم. مطمئن بودم امکان ندارد که مرتضی به محمد کلیه بدهد، به خصوص که من، بر خلاف میل او، با محمد ازدواج کرده بودم و این رنج آورترین حادثه زندگی او بود. محمد هم راضی به این کار نبود و از مرتضی تنفر داشت. اما من باید نهایت سعی خودم را می‌کردم. باید اول از همه خودم میرفتم و آزمایش میدادم. عمو پس از مدت‌ها تلفن زد و زن عمو در حالی که گریه میکرد گفت: بگو بره دنبال کلیه، هر چی پولش باشه

میدیم. دلم دریای خون بود. محمد با آرامش کامل می آمد و میرفت و صدایش در نمی آمد. اما درون من بلوایی بر پا بود. و وقتی من را هیجان زده میدید نصیحتم میکرد: بی خود انقدر نگرانی! مهرباد و مهدی هم بی خود رفتن آزمایش دادن، من از هیچ کدومشون کلیه نمیگیرم. اصلا گروه خونشون، به خون من نمیخوره. به تو هم بگم یه وقت نری آزمایش بدی! پرستار من باید سالم باشه، اگه یه بخیه به تن خوشگلت بخوره خودمو میکشم.

محمد چرا لجبازی میکنی؟ جون همه ما به جون تو بسته است! میدونی اگه کلیه من تو بدن تو باشه، چقدر احساس رضایت می کنم؟ من که همیشه به تو وصل بودم، بذار یه تیکه کوچولو از تنم تو تن تو بره!

با عصبانیت فریاد زد: بهت بگم پریا، یه وقت نفهمم رفتی دکتر که اوقاتم تلخ میشه!

چه تو بخوای و چه نخوای، من همه رو میفرستم آزمایشگاه. خیال کردی فقط مال خودتی؟ مهرباد و مهدی هم الکی میگی گروه خونیشون به تو نمیخوره، من میشناسمت.

پریا، من راضی نیستم اول جوونیشون ناقص بشن!

پس چی کار کنم؟ دست روی دست بذارم که وقت از دست بره؟

خیال کردی مردنی هستم؟ این قدر شلوغش نکن دختر، حالا حالاها وقت دارم. آدم هست که یه عمره داره با دیالیز زندگی میکنه!

دستهایش را گرفتم توی دستم و گفتم: دلم نمیخواد این تور لخت و بی حس و حال بینمت. محمد تو مدتهاست سر حال نیستی. من میرم دنبال کلیه، از یه نفر که پول لازم داره میخریم.

صبح تا رفت، رفتم بالا و نشانی پزشک معالجش را از الهه گرفتم. وقتی رسیدم مطب هنوز دکتر نیامده بود. یک ساعت طول کشید تا آمد و اولین نفر بودم که وارد اتاقش شدم. خودم را معرفی کردم و گفتم: من چه کار باید بکنم آقای دکتر؟

شما هیچی، به موقع پیونده میزنم.

مگه موقع خاصی باید پیونده زده بشه؟

دکتر خواهش می کنم برای من هم آزمایش بنویسید. راضی کردن دکتر با من.

نگاه عجیب و غریبی به من کرد، بعد نسخه نوشت داد دستم. از همانجا یکسره رفم آزمایشگاه. روز گرفتن جواب آزمایش

اولین نفر بودم که رفتم به مطب دکتر. سفارش کرده بودم به محمد حرفی نزنند. وقتی جواب آزمایشم را دید، رنگش کمی پرید و گفت: باید معاینه بشید.

وقتی معاینه تمام شد گفت: یکی از کلیه‌های شما هم مشکل دارد! قبلاً تصادف نکردین؟ اتفاق خاصی براتون نیفتاده؟ مثلاً ضربه نخوردین؟

مشت و لگدهایی که مرتضی به تن و بدنم زده بود، کار خودش را کرده بود. اصلاً برای خودم ناراحت نشدم، فقط غم گرفت که دیگر به محمد نمیتوانم کلیه بدهم. به یاد مرتضی افتادم و ظلمی که او در حقم کرده بود، باید دست به دامن او میشوادم.

پشت در ایستادم و به خانه‌ای که مدتها در آن زجر کشیده بودم خیره شدم. دستم برای مدتی کوتاه روی زنگ خشکید. به یاد چهره مهربان محمد که افتادم، با خودم گفتم که ارزش هر نوع فداکاری را دارد. زنگ که زد، مدتی طول کشید تا مرتضی آمد دم در. در تاریکی کوچه مدتی طول کشید تا مرا شناخت و گفت: پریا تویی؟ این طرفها؟

به دنبالش رفتم داخل ساختمان. همه چراغ آها به جز یکی خاموش بودند. زیر سیگاری پر از ته سیگار بود. چشمم که به آشپزخانه نامرتب و ظرفهای نشسته افتاد، یکسره رفتم سمت ظرف شویی.

مرتضی لباس مراتب پوشید و برگشت توی حال و با صدای بلند گفت: کجایی پریا؟ چه کار میکنی؟

توی نور که نگاهش کردم، دیدم انگار سالها پیرتر شده و در بگاهش پر از ابهام بود. آمد سمت آشپزخانه، پرسیدم: شام خوردی؟ می‌خوای به چیزی برات درست کنم؟

نبورانه نگاهم کرد. شاید کنجکاو بود که بداند که آن وقت شب، آنجا چه کار دارم.

کتری را آب کردم و گذاشتم سر اجاق، نزدیک تر اما و گفت: به ظرفها دست نزن، فردا کارگر دارم.

می‌خواستم چای دم کنم که گفت: برو بنشین من چایی رو دم می‌کنم. حالا مونده تا آب جوش بیاد.

رفتم نشستم. مرتضی آمد رو به رویم نشست و پرسید: چی شد یاد من بد بخت افتادی؟ راه گم کردی یا کاری داری؟

چشم‌هایم پر از اشک شد. پرسیدم: خبر داری که داداشت مریضه؟

من داداش ندارم.

مرتضی محمد داره میمیره (می‌فهمی چی میگم؟)

__ خوب که چی؟ منم مریضم، همه مون یه روز میمیریم. میگی چی کار کنم؟

__ خدا نکنه مرضت مثل محمد باشه!

__ مشکل تو میدونی چیه پریا؟ همیشه بین ما فرق گذاشتی! محمد تفته جدا بافته است. خوب، نباید هم مریض بشه، اما مرتضی

بمیره هم به هیچ جای دنیا بر نمیخوره، یه سگ کمتر! اگه من جلوی چشمتا پر پر هم بزخم خیال میکنی فیلم بازی می کنم، اما

محمد، نازنازی و عزیز کرده تو و مامان و بابا اگه خم به ابروش بیاد، آسمونو به زمین میچسبونن.

صدایم کم کم ادشت بلند میشد. گفتم: مرتضی، محمد کلیه هاش از کار افتاده! میدونی یعنی چی؟

__ خبرش رسیده.

__ تو میتونی نجاتش بدی، مرتضی، خواهش می کنم.

خشمگین شد و فریاد کشید: کلیه من برای محمد آقا؟ اختیار دارین، مرتضی همه جاش نجسه! کلیه مرتضی به درد شوهر

پاک و مقدس شما نمیخوره سر کار خانم.

زدم زیر گریه. آهسته گفتم: پریا، یادته بهت گفتم اگه زن محمد بشی دق می کنم! حالا ببین به چه روزی افتادم... روزی صد

دفعه از خدا طلب مرگ می کنم. تو هم آبرو موبردی، هم دلمو، هم زندگیمو آتیش زادی. همه توی بازار فهمیدن که زن محمد

شودی... شدم سکه یه پول! خونه نشینم کردی، حالا اومدی از من سیاه بخت کمک می خواهی؟

همینجوری داشتم به پهنای صورتم اشک می ریختم. زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: بهتره بری خونه ات... نگران آقای دکتر

نباش، خودش میدونه چی کار کنه.

گفتم: آخرش که چی؟ می خواهی تا آخر عمرت کینه محمد رو تودلت نگاه داری؟ مرتضی این بهترین موقعیت برای رفع کدورت

بین شما دو تا برادر!

پرید وسط حرفم و فریاد کشید: پریا ارواح خاک بابت تا خودمو جلوت آتیش زدم از اینجا برو!

در حالی که اشک می ریختم با عصبانیت فریاد کشیدم: اصلا کلیه تو آدم سیگاری به درد هیچ کس نمیخوره! بی خود اومدم و

رو انداختم. باید میدونستم که تو آدم مزخرفی هستی که خیرت به هیچکس نمیره!

همچنان که بی امان اشک می ریختم از در زدم بیرون. ساعتها توی خیابان تاریک و خلوت راه رفتم و گریه کردم. از سگ

پشیمان تر بودم که کاری کرده بودم که نتیجه نداشت. به خیابان اصلی که رسیدم تاکسی گرفتم. باید زودتر برمیگشتم. شاید محمد زنگ میزد و نگران میشد.

ماهی یک بار دیالیز به هفته‌ای دو بار رسید. حال محمد هر روز داشت وخیم تر و نگرانی من هر لحظه بیشتر میشد. درسش نیمه کاره مانده بود، سر کار هم نمیرفت. رمق نداشت دو کلمه حرف بزند. دلم خون بود، اما لبخند میزدم که امیدش ناامید نشود. تقاضای کلیه داده بودم، اما امکان داشت نوبتم به سال بعد موکول شود. آگهی توی روزنامه کار ساز تر بود. هر روز چند نفر زنگ میزدند و مبلغ درخواستیشان را میگفتند و بعضی‌هاشان آزمایش میدادند که جوابش به محمد نمیخورد!

عمو و زن عمو عاقبت فرورشن را زیر پا گذاشتند و آمدند عیدت محمد. زری همراهشان بود. تا دیدمش پرسیدم: تو اوردیشون؟

اشک توی چشم‌هایش جمع شد و گفت: خیال نکن پدر و مادرم دلشون به حال محمد نمیسوزه! مادرم هر شب قرآن سر میگیره و اشک میریزه. چند دفعه هم رفت و به مرتضی التماس کرد که وقتی برگشت چند روز مریض بود. میگفت مرتضی دیوونه شده و کسی نباید ازش انتظار داشته باشه! پریا، همه مون نگران محمد هستیم، اما نمیدونم باید چه کار کنیم! من خودم اگه بچه نداشتم و اختیارم دست شوهرم نبود، اولین کسی بودم که با رغبت و از خدا خواسته به محمد کلیه میدادم.

_خیال میکنی محمد از شماها کلیه میگیره؟ هنوز برادر تو نشناختی! اراضی نیست هیچ کس کوچکتین آسیبی ببینه. محمد خواب بود و عمو نشسته بود بالای سرش. زن عمو از دیدن چهره زرد و پیکر استخوانی محمد دگرگون شد. با زری اوردیمش بیرون و نشست تو حیاط و زار زار گریه کرد.

زری آهسته در گوشم گفت: خودم فردا میرم سراغ مرتضی!

زن عمو طاقت نیاورد، بلند شد رفت توی اتاق. به زری گفت: یه وقت زری به مرتضی رو بندازی!

زری گفت: پریا، مرتضی اون قدرها هم که تصور میکنی سنگدل نیست! اسر قوز افتاده! من میشناسمش!

به چشم‌هایم خیره شد و ادامه داد: هر کس دیگه هم جای مرتضی بود، بدتر از این میشد. من به مرتضی حق میدم آگه یه روز سر از تیمارستان در بیاره!

عصبانی شدم و گفتم: کی به من حق میده! خودت از اول زندگی‌مون شاهد بدبختی من و محمد بودی! سرت گرم شوهر داری بود و متوجه نشدی چطور مجبورم کردن زن مرتضی بشم. زری، من توی زندگی مرتضی پوست انداختم! مرتضی انتقام هفت پشت لجبازی آقا بزرگ رو از من بد بخت گرفت. سوختم و ساختم و دم نزدم که حتی مادرم نفهمید زیر دست و پای برادر جنابعالی شما هر روز کتک میخوردم و هر شب تا صبح آزار و اذیتم میکرد و صبح تا تحقیر نمیشدم بازار نمیرفت! حالا هم نشستین و دارین به آقا مرتضی حق میدین و میگین دیوونه شده! امیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که تا آخر عمر باید لطمه بخورم.

چشم‌های زری پر از اشک بود. نفس نفس میزد و رنگ به رنگ میشد. آهسته گفت: کفر نگو پریا، راضی باش به رضای خدا. من با مرتضی حرف میزنم.

بی خود خود تو سبک نکن. مرتضی اونقدر آلوده است که فکر نکنم کلیه‌اش به درد محمد بخوره.

غلط کرده! باید ترک کنه. ترک سیگار سخت نیست.

گمان نمیکنم ازش بر بیاد. اونقدر می‌گردم که کلیه براش بخرم. آگه شده همه زندگی‌مو بفروشم و بریزم به پاش، نجاتش میدم. محمد همه زندگی منه. کاشکی می‌تونستم خودم که خودم بهش کلیه بدم. آگه یه روز زبونم لال، یه مو از سر محمد کم بشه، در جا خودمو میکشم.

خفه شو پریا!! این قدر آیه یأس نخون، خدا بدتر قهرش میگیره! دلم روشنه خدا شفارش میده!

عمو و زن عمو از اتاق آمدند بیرون. تا آن روز زن عمو را آنقدر نگران ندیده بودم. به چشم‌های اشک الودم خیره شد و گفت: توکل به خدا، فکر پولش نباش، جور میشه. تو برو جلو کاریت نباشه.

من که از عصبانیت داشتم منفجر میشوادم، گفتم: خوب شد پسر تون مریض شد که پاشنه در خونه شو ببینی حاج آقا! فکر پول نباشین، از زیر سنگ هم شده، از زیر سنگ هم شده خودم براش پول تهیه می‌کنم!

زن عمو غر غر کنن گفت: دختر پررو، خیلی زبونت دراز شده! کم از دست تو بی‌هایا کشیدم که حالا تو روی عمویت می

یستی؟

زدم زیر گریه و رفتم توی اتاق. وقتی برگشتم توی حیاط، زری هم رفته بود. شب بود و خیلی احساس دلتنگی می کردم. نشستم بالای سر محمد. بی حال بود و پلک‌هایش نیمه باز. موهای پیشانی‌اش را کنار زدم و نگاهش کردم. مثل فرشته معصوم و پاک بود.

یکی از روزها رفتم بیمارستان و تصور می کردم آن روز هم مایوس بر می گردم، دکتر گفت یک نفر اهدا کننده پیدا شده که آزمایش‌هایش با شرایط جسمی محمد سازگاری دارد و حاضر شده است در مقابل ده میلیون تومان کلیه‌اش را بفروشد. از خوشحالی زدم زیر گریه.

دکتر گفت: به خودتون مسلط باشین خانم، از این اهدا کننده‌ها زیاده... صبر کنید ببینیم به نتیجه میرسه یا نه! در ضمن، پولی که خواسته غیر عادیه!

گفتم: آقای دکتر خسته شدم. نگرانم، به من حق بدین که این قدر آشفته باشم. ده میلیون هم مهم نیست، تهیه می کنم. از زوقم یک جعبه شیرینی گرفتم، رفتم خانه. در را که باز کردم، صدای تار به گوشم خورد که فهمیدم محمد بیدار شده و رفته به سراغ تارش. وقتی وارد اتاق شدم سرش را آورد بالا. آن آهنگ را قطع کرد و آهنگ قدیمی را نواخت. او میزد و زمزمه میکرد و من اشک می ریختم. چشم‌هایم را بسته بودم و خدا را شکر می کردم. محمد دست به موهایم کشید و پرسید: کجا رفته بودی؟

دستش را به صورتم کشید و پرسید: گریه میکنی؟ باز دیگه چی شده نازکدل؟ مردم از بس اشک تو رو دیدم؟

با بغض گفتم: گریه ام، گریه خوشحالیه محمد. یه نفر اهدا کننده پیدا شده.

آه کشید و گفت: بمیرم برات پریا! چقدر دلت کوچیکه دختر... خیال میکردی توی این دنیای به این بزرگی برای محمد کلیه پیدا نمیشه!

از خوشحالی بند بند انگشتانش را بوسیدم و گفتم: میدونستم خدا بنده هاشو تنها نمیگذاره!

من با خدای خودم عهد بستم پریا. خدا هیچوقت تا حالا دست رد به سینه من نزده!

به چشم‌های بی رمقش خیره شدم و پرسیدم: نذر کردی؟ خوب من هم نذر کردم. قد موهای سرم برات سفره و روزه نذر کردم!

لبخند زد و گفت: عهد بستم با خدای خودم که اگر معالجه بشم، بقیه عمرمو وقف بیماران کلیوی کنم. دارم تخصص قلب میگیرم، اما... نظرم عوض شده، بعدش میرم سراغ کلیه... آگه عمری باقی باشه!

به چی فکر میکنی فرشته کوچولو؟

به این که تو یه آدم خوب و مهربونی، به که به جز تو کسی رو ندارم. به این که دوستت دارم. همین!

وقتی زن مرتضی شودی، هر دقیقه هزار بار از خدا طلب مرگ می کردم، اما حالا دلم نمیخواد یک دقیقه زندگیمو از دست بدم. همیشه می خوام باشم و با تو باشم پریا. تو خیلی لطمه خوردی، از روزی که زن من شودی...
از روزی که زن تو شدم، دوباره زنده شدم! حالا هم دارم با تو و در کنار تو عشق می کنم محمد.

تو دنیایی از محبتی پریا، این همه نگرانی ضعیف کرده... همه زحمتهای من گردن تو افتاده. خیال کردی می میرم دختر؟ به این راحتی دست از سرت بر نمی دارم، خاطر جمع باش پریا.

به سرعت برق و بعد روز عمل رسید. اهدا کننده را ندیدم. دکتر گفت چون طلب پول کرده است، دلش می خواهد ناشناس بماند. آخرین وداع، سخت ترین لحظه و انتظار کشیدن پشت در اتاق عمل کشنده ترین ساعات زندگی ام بود. در که بسته شد، همه غمهای عالم به قلبم سرازیر شد. سرم را که بلند کردم، عمو و زن عمو را دیدم که روی نیمکت سمت راست نشسته و مقابلشان مادر و مهدی و مهرداد مشغول حرف زدن بودند. یکی دو ساعت که گذشت تازه متوجه زری شدم که با رنگ و روی پریده دراز کشیده بود روی نیمکت ته سالن. چند ساعتی طول کشید که یک پرستار از اتاق عمل آمد بیرون. با عجله پریدم سمت پرستار و پرسیدم: عمل تموم شد؟

آقای دکتر چند دقیقه دیگه میان بیرون.

پاهایم قدرت ایستادن نداشت. دکتر که از اتاق عمل آمد بیرون، سراسیمه بلند شدم، دویدم به سمتش. تا مرا دید لبخند زد و گفت: خوشبختانه عمل با موفقیت انجام شد! حالا باید منتظر باشید و دعا کنید کلیه پس نزنه!

خوشحالی ای که از جمله اول داشتم، با شنیدن جمله دوم ناپدید شد. پرسیدم: کی می تونم ببینمش؟

یه خورده دیگه دندون روی جیگر بذارین. باید کاملا به هوش بیاد تا ببریمش توی بخش مراقبتهای ویژه. تازه اون وقت هم شما از پشت شیشه میتونین ببیننش!

محمد را از پشت شیشه دیدم، اما همچنان خواب بود و پرستار گفت که تحت تاثیر داروی بی‌هوشی امشب همش میخوابد. به اصرار مهدی رفتیم به آپارتمانم. لحظه شماری می‌کردم که مهدی خوابش ببرد و به مرتضی زنگ بزنم. کینه‌ای که از او به دل گرفته بودم، تا صبح قیامت هم پاک نمی‌شد. نیمه‌های شب بود که شماره تلفنش را گرفتم. افتاد روی پیغام گیر. خودم را معرفی کردم و در حالی که صدایم از شدت ناراحتی میلرزید گفتم: خدا به فکر ما بود. یه آدم خیر پیدا شد و کلیه‌اش رو فروخت به محمد. امروز عمل داشت که خوشبختانه حالش خوبه. خوب شد که از تو کلیه نگرفت. کلیه آدمی به مزخرفی تو اصلا به درد محمد نمیخورد. محمد بارها گفته بود که اگر بمیرم هم راضی نیستم مرتضی سر نعشم بیاد، اما من خیال کردم شاید این عمل باعث بشه کدورت چندین ساله شما دو تا برادر از بین بره. الان هم اگه بفهمه که من اومدم سراغ تو و از تو کمک خواستم، هرگز منو نمیبخشه. من احمق خیال کردم تو بویی از انسانیت بردی. یادت باشه که یکی از کلیه‌های من زیر دست و پایه تو له و لورده شده که هرگز نمیبخشم و اون دنیا باید جوابگوی ظلمی که به من کردی باشی! حالا زنگ زد که عزت خواهش کنم، ارواح خاک عزیز به محمد نگو اومدم سراغت. امیدوارم تا آخر عمرم چشمم به چشمت نیفته!

گوشی را که گذاشتم، احساس کردم که سبک شدم. چشم‌هایم را بستم و از شادی لحظه‌ای که محمد برگردد و دوباره روزهای خوش زندگی را تکرار کنیم، تا صبح خوابم نبرد.

هر روز صبح از عشق دیدار محمد بلند میشوادم، دو تا بطری آب هویج می‌گرفتم و میرفتم بیمارستان. یک بطری برای محمد و یکی را هم برای اهدا کننده میدادم به پرستار و میرفتم به ایوان طبقه سوم. پشت شیشه می‌ایستادم. کرکره باز بود و محمد، ماسک زده، رو به حیاط، چشم به راهم بود. آنقدر پشت شیشه می‌ایستادم که پهایم خواب میرفت. پرستار که می‌آمد و از این پهلوی به آن پهلوی می‌چرخاندش، وقت بازگشت من به خانه بود. خسته و کوفته بر میگشتم و شب را با مهرداد و مادر سر

می‌کردم و لام تا کام حس حرف زدن نداشتم.

اواخر هفته بود که وقتی رسیدم به خانه مادر گفت: یه خانم زنگ زد و حال محمد آقا را پرسید... اسمش گویا یاسمین بود. کیسه پر از هویج را گذاشتم کف آشپزخانه و دویدم سمت تلفن. کنجکاو شدم که از کجا فهمیده که محمد مریض است. یک لحظه به فکرم رسید که شاید با مرتضی آشتی کرده. وقتی گفت فرهاد توی روزنامه آگاهی خرید کلیه را خنده و شماره تلفن من پای آگاهی بوده، پرسیدم: آقا فرهاد از کجا فهمید که کلیه برای محمد بوده؟

نمیدونم پریا، من از کارهای فرهاد سر در نمی‌ارم. می‌گه تهران نیست و مشهده، اما نبض کارهای تهرونیا تو دستشه! حتما تو رو دیده.

خیلی کنجکاو بودم بفهمم فرهاد کجا غیبش زده بود که از اخبار خانواده خبر داشت، اما دیگران نمی‌دیدنش!
پرسیدم: از مرتضی چه خبر؟
ازش خبر ندارم.

برو سراغش، دنیا ارزش جنگیدن و دعوا رو نداره، به فکر بچه ات باش.

هفته به پایان رسید و هفته دیگر داشت تمام میشد که دکتر اجازه داد با ماسک و لباس استریل و دمپایی پلاستیکی وارد اتاق شوم. از خوشحالی پر در آوردم. از دکتر پرسیدم: راستی آقای دکتر حال اهدا کننده چگونه؟ اصلاً یادم رفته بود بپرسم وضعیتش چگونه!

دکتر لبخند زد و گفت: اهدا کننده‌ها فدکارترین موجودات هستند که معمولاً نادیده گرفته میشن و زود از یاد می‌رن!

خندیدم و گفتم: آقای دکتر اگر بدون به چه انسان شایسته‌ای کلیه داده، افتخار میکنه!

دکتر خنده‌اش گرفت و چپ‌چپ نگاهم کرد. پرسیدم: برادرم چک رو به شما داد؟ اهدا کننده پولشو نخواسته؟
فعلاً که حرفی نزده.

باید از نزدیک ببینمش و بابت این کار انسان دوستانه‌اش تشکر کنم.

لباس پوشیدم و رفتم توی اتاق. محمد سر حال بود و چشم‌هایش برق می‌زد. لب و دهانش را نمیدیدم و دلم برای لبخندهایش تنگ شده بود. نزدیک تخت از شوق گرفتن دستش داشتم از حال میرفتم که پرستار آمد تو.

خانم انقدر نزدیک مریض نرین دستشونو نگرین. از دور...

محمد آهسته گفت: چقدر لاغر شودی؟

بغضم داشت میترکید که گفت: میبینی که عزراییل رو جواب کردم. دیگه حق نداری گریه کنی! اشکم مثل سیل سرازیر شده و لبهایم از زیر ماسک کاغذی خندان بود. گفتم: دلم برات تنگ شده محمد.

منم همینطور کوچولو. گریه نکن. الانه که ماسکت خیس بخوره!

رنگ صورتت چقدر خوشرنگ شده. درست مثل چند سال پیش.

بیام پهلوی تو بهتر میشم. دیگه نگران هیچی نباش عزیز دلم.

کی مرخص میشی؟

بستگی به وضع کلیه‌ام داره.

چهره‌اش در هم رفت: چه کلیه‌ام کلیه‌ام می‌کنم! باید خجالت بکشم که یه انسان رو ناقص کردم! رفتی اهدا کننده رو

دیدی؟ دکتر میگه خونواده‌اش خبر ندران بیمارستانه. براش آب میوه بردی؟

نرفتم ببینمش. دکتر گفت نیزی نیست، اما آب میوه هر روز براش دادم به پرستار.

امسال هم من باعث شدم نتونی امتحان بعدی! خدا لعنتم کنه که جز دردسر برات ندارم!

فقط تندرستی تو برام مهمه... از این به بعد چهار چشمی می‌پامت!

خدا به دادم برس.

دکتر آمد توی اتاق و گفت: خانم طلا چی بهتره شما بفرمایید بیرون. خیلی پارتی بازی شد!... چطوری دکتر؟

خوبم، متشکرم.

این مدت خانومت خیلی عزب کشیده! بنده خدا خیال میکرد رفتنی هستی!

محمد خندید. دکتر به دستگاه‌های بالا سر محمد خیره شد و توی پرونده چیزایی یادداشت کرد.

وضعت خوبه.

من که میدونم هنوز هیچی معلوم نیست! چند روز دیگه مشخص میشه.

چهره دکتر پر از نگرانی شد. خم شد و آهسته در گوشش گفت: ای‌شالله که پس نمیزنه. من خیلی خوشبین هستم.

پرسیدم: کی مرخص میشه آقای دکتر؟

دکتر نگاه مرموزی به محمد کرد و گفت: عجله نکنید. هرچی توی بیمارستان بمونه به نفعشه! خونه که بیاد یک مشت فک و

فامیل میریزن دور و برش و خدا میدونه چقدر میکروب وارد بدنش میشه.

آقای دکتر من در خونه رو به روی هیچ کس باز نمیکنم. خودم هم با ماسک و لباس استریل ازش مراقبت می‌کنم.

حالا اول گرفتاری شماست. باید مدت‌ها ازش مراقبت کنین.

محمد گفت: آقای دکتر، همین جوریشم تا صبح خواب نداره و نگران منه، شما دیگه بد ترش نکنین! کی می‌تونم اهدا کننده رو

ببینم؟

خیلی دلت می‌خواد ببینیش؟

راستش خجالت می‌کشم ببینمش. حتما اون هم زیاد راغب نیست منو ببینه که باعث شدم ناقص بشه!

چون پول میگیره، ترجیح میده ناشناس بمونه.

چه بهتر!

با محمد خداحافظی کردم و رفتم به خانه. مادر داشت توی ظرفشویی هویج خیس میکرد. آب میوه گیری دائم روشن

بود. وقتی کیسه هویج را گذاشتم زمین گفت: دیگه حالم از هرچی رنگ نارنجیه به هم میخوره!

گفتم: ماما، شما برو بشین، بقیه شو من انجام میام. خیلی خسته شودی.

تو که مادر ناآنداری حرف بزنی!

آخر شب یاسمین زنگ زد. داشتم چرت می‌زدم و هنوز خوابم نبرده بود.

تا گوشی را برداشتم زد زیر گریه: این پیغام چیه برای مرتضی گذاشتی؟ تاریخش مال چه موقعه؟

یاسمین تو کجایی؟

مرتضی خونه نیست.

دل‌م فرو ریخت. مدت‌ها بود که زنگ زده و پیغام گذاشته بودم. یعنی مرتضی کجا بود؟

__ یاسمین راستش من خیلی عصبانی بودم. باید یه جوری دق دلیمو سرش خالی می کردم. او دم التماس کردم به محمد کلیه به که با بی رحمی از خونه اش بیرونم کرد. منم هر چی از دهانم در اومد بهش گفتم و وقتی برای محمد کلیه خریدم، زنگ زدم حرفهای دلمو زدم که عقده هام خالی بشه! ببخش یاسمین دلم نمیخواست تو بفهمی! خیال کردم پاکش کرده!

__ کی تلفن زادی پریا؟

__ یادم نیست، خیلی وقت پیش بود.

__ من الان میام اونجا!

گوشی رو گذاشتم و رفتم حاضر شدم. به سختی تاکسی گیرم آمد. تا رسیدم خانه مرتضی هزار جور فکر به سرم زد. یاسمین به محض دیدن من زد زیر گریه.

بوی ماندگی توی ساختمان پیچیده و لایه ای نازک از خاک نرم بر روی اثاث نشسته بود. یاسمین گفت: معلومه که مدتهاست خونه نبوده! به نظرت کجاست؟

__ نمیدونم. مسافرت نرفته؟

__ خبر ندارم.

__ چطور این همه وقت ازش خبر نداری؟

__ تصمیم جدی گرفته بودم طلاق بگیرم. مرتضی نیامد دنبالم، من هم سر قوز افتاده بودم.

باید زودتر برمیگشتم. با یاسمین همه اطاقها را گشتیم، هیچ آثاری پیدا نکردیم. نه پیغامی، نه لباس که نشان بدهد آمد و رفت داشته. مطمئن بودم مدتهی طولانی است که به خانه نرفته. اگر آماده بود حتما پیغام را از تلفن میگرفت و نوار خود به خود

پاک میشد. گفتم: یاسمین پیغامو پاک کردی؟ اون روز خیلی عصبانی بودم. نباید واکنش بد نشون میدادم. به مرتضی چیزی نگو.

اون روز چه روزی بود؟

باور کن دقیق یادم نیست. نگران نباش، پیداش میشه. منتظرش بمون و اگه اومد به من خبر بده.

نزدیک طلوع آفتاب بود که به خانه برگشتم و دیدم مادر و مهرداد هنوز خواب هستند. رفتم به رختخواب اما دلشوره داشتم. نگرانی عمل محمد و پس زدن احتمالی کلیه کم بود، غیب شدن مرتضی هم مزید بر همه بد بختی‌هایم شد. پلک‌هایم وارم کرده بود و هلاک خواب بودم که مادر برای نماز صدایم کرد. بعد از نماز از حال رفتم و وقتی چشم باز کردم، به قول مادر لنگ ظهر بود. پریدم، دست و صورتم را شستم و شیشه‌های آب هویج را برداشتم و با مادر خداحافظی کردم.

دم در با مهدی رو به رو شدم. بغلم کرد و پرسید: داری میری بیمارستان؟ مادر کجاست؟

توی آشپزخونه! تو نمایایی بریم؟

برم مادر رو ببینم بعد باه هم بریم.

تا رفت سمت آشپزخانه، گفتم: یه کم پول بیار، ممکنه کلیه دهنده همین روزا مرخص بشه.

وقتی رسیدیم بیمارستان نزدیک ظهر بود. دکتر توی پرستاری بود. از کنارش رد شدیم و من سلام کردم.

خندید و گفت: تازه اومدین؟ دیر کردین خانم طلا چی!

دکتر، برادرم پول آورده، هر وقت ساله میدونستین...

خندید و گفت: مرخص شد و رفت.

از پدر شوهرم پول گرفتید؟

نه خانم طلا چی! اصلا پول نمیخواست!

مهدی داشت حرف میزد که من حس کردم سرم دارد گیج می‌رود. دلم گواهی میداد اهدا کننده کلیه مرتضی است. تصورش هم ناممکن بود، اما شواهد امر این طور نشان میداد. بدنم از این فکر گر گرفت. مهدی را فرستادم پیش محمد و خودم رفتم

سراغ پرستار. پرسیدم: آقای دکتر کجا هستن؟

چه کارشون دارید؟

باید بینمشون.

گمان می‌کنم توی اتاق بغلی باشن... یه کم صبر کنین، خودشون میان بیرون.

دکتر با فنجانی در دست از اتاق استراحت پزشکان آمد بیرون. رفتم به سمتش. خندید و پرسید: مشکلی پیش اومده؟ شما چه

قدر دکتر رو لوس می‌کنید؟

به چشمهایش خیره شدم و پرسیدم: آقای دکتر، اهدا کننده کلیه برادر دکتر بوده؟

فنجان را روی میز گذاشت و پرسید: مگه فرقی هم میکنه؟

سراسر بدنم به لرزه افتاد. بغض داشت خفهام میکرد. واکنش دکتر شک بر انگیز بود. گفتم: خواهش می‌کنم دکتر. این موضوع

خیلی مهمه.

تا نگاه دکتر افتاد توی چشمهایم، پاسخم را گرفتم. سریع رفتم توی ایوان. مهدی پرسید: امروز چته؟ گیج میزنی!

مهدی من دارم میرم. تو بمون پیش محمد.

با محمد خداحافظی کردم و زدم به خیابان. توی دلم داغ بود. حال خودم را نمی‌فهمیدم. تا کسی گرفتم و رفتم خانه

مرتضی. یاسمین، دستکش به دست آمد جلوی در. رنگش پریده بود. سلام نکرده بغض هر دومان ترکید. رفتم داخل و یکسره

رفتم اتاق مرتضی. مرتضی به پهلوی چپ دراز کشیده و پشتش به در اتاق بود. تا صدای پا شنید پرسید: کیه یاسمین؟

توی چهار چوب در خشکم زده بود. پاهایم قدرت راه رفتن نداشت. نشستم دم در و اشکم بی‌صدا جاری شد. یاسمین که

بالای سر مرتضی ایستاده بود گفت: ملاقاتی داری مرتضی!

مرتضی، بدون اینکه برگردد، گفت: بگو بیاد این طرف نمیتونم بچرخم.

بدنم بی‌اراده میلرزید. مرتضی پرسید: کیه؟ چرا نمیاد جلو؟

سرش کمی چرخید به سمت در. یاسمین گفت: پریا اومده!

چشمم کف اتاق بود و از خجالت داشتم آب میشوادم. یاسمین رفت آشپزخانه. مرتضی نفسی عمیق کشید و جواب سلامم را

داد. گفتم: مرتضی من...

پرید وسط حرفم: تو چی؟ اومدی اینجا چه کار؟ مگه کار نداری؟ پاشو زود برگرد بیمارستان!
 رفتم آن طرف تخت. رو به رویش بودم و خجالت می کشیدم نگاهش کنم. بر عکس من، اون داشت سر تا پایم را بر انداز
 میکرد. پس از سکوتی کوتاه پرسید: چرا گریه میکنی؟ خبری شده؟
 مرتضی تو آدم...

میدونم، نمیخواد بگی... خیلی مزخرفم. اون قدر گفتی که...

_مرتضی منو ببخش تو بزرگترین خدمت رو به محمد کردی! کاری که از هر کسی بر نمیاد!

_اومدی موعظه کنی؟ نمیفهمم چی میگی!

_مرتضی من همه چی رو میدونم. تو کلیه به محمد هدیه کردی!

_این چرت و پرتها چیه میگی؟

دستش به پهلویش بود که تا چشمم افتاد، سر خرد و افتاد روی تخت. پرسیدم: خیلی درد داری؟ کی بخیه هتو میکشن؟

صدا زد: یاسمین تلفنو بیار اینجا.

راه افتادم و رفتم سمت در. توری رفتار میکرد که حس کردم زیادی هستم. یاسمین آهسته گفت: برو تو حیاط.

توی حیاط روی پله نشستم که یاسمین آمد کنارم. هنوز گیج کار مرتضی بودم. یاسمین گفت: امروز صبح، وقتی دیدم دولا دولا

داره راه میره خیال کردم تصادف کرده!

تنها بود...

آره...

_الهی بمیرم... هنوزم باورم نمیشه یاسمین!

_باور کردنی نیست، اما حقیقت داره. قبلا نمیدونستم چرا این دو تا برادر مثل خروس جنگی هستن، بعد که زن محمد

شودی شصتم خبر دار شد که موضوع از چه قراره.

_تصورش رو هم نمیکردم انقدر با گذشت باشه.

_مرتضی گذشت و ایثار سرش نمیشه، نمیدونم چطور به حمصهین کاری کرده!

_اگه محمد بفهمه!...

_بهنتره نفهمه...این آدم که من میبینم، یه چیزی میگه و دوباره اوقات تلخی پیش میاد.

_باید بفهمه. باید بدونه برادرش چه خدمتی در حقش کرده!

برگشت و به چشمهایم نگاه کرد و گفت: این خدمت رو در حق تو کرده نه محمد. من مرتضی رو بهتر از تو میشناسم!

از جایم بلند شدم. حال و حوصله حرفهای یاسمین را نداشتم. پایم به خانه نرسیده رفتم توی اتاقم و تا عصر بلند نشدم.

عصر بود که مهدی آمد. صدایش چرتم را پاره کرد، از مادر سراغم را میگرفت و مادر گفت: امروز دیگه نمیشه دو کلام باهاش

حرف زد! محمد چطوره؟

_عالی.

یکسره آمد توی اتاق و لب تخت بشست. سلام کردم. پرسید: اتفاقی افتاده پریا؟ صبحی چی شد مثل جن زده ها یه مرتبه غیبت

زد؟

_میدونی کلیه دهنده کی بود؟

_نه چطور مگه؟

_مرتضی بوده... باورت میشه؟

رنگ به رنگ شدن مهدی و نگاه نیاورش تماشایی بود. پرسید: از کجا فهمیدی؟

دوباره پرسید: حالا کجاست؟

_خونه خودشه.

_تنهاست؟

_گمان نمیکنم!

_یعنی چی؟ کی پهلوشه؟

وا رفته بودم و تکلیفم را نمیدانستم. بیاد می گفتم یا نمیگفتم که مرتضی زن داردا! حس و حال توضیح دادن نداشتم. مهدی

گفت: تو داری یه چیزی رو از من پنهون میکنی!

__ مثلا چی رو؟ من که دارم برات میگویم.

__ خر گیر آوردی؟ اطلاعات ناقص میدی و فکر میکنی خیلی زرنگی! توی چشمت میخونم که همه چی رو نگفتی.

__ راستش مهدی، تو این چند وقت انقدر اتفاقات ناگهانی و باور نکردنی افتاده که اگه بخوام همه رو برات تعریف کنم یه صبح

تا شب طول میکشه.

پس ترجیح میدی حرف نزنی! باشه، عیب نداره.

__ حال حرف زدن ندارم. فقط منگ کار مرتضی هستم. اون ده میلیونی هم که خواسته بود، برای رد گم کردن بود که کسی از

قضیه ببو نبیره.

__ چه انسان شریف و وارسته ای.

__ مسخره نکن داداش! همه آدم‌ها می‌تونن تغییر کنن، می‌تونن عوض بشن.

__ نه این قدر غیر عادی! تغییر ذره ذره، نه مشت مشت!

__ حرفتو قبول ندارم، گاهی وقتها یه جرقه باعث میشه انبار مهمات آتیش بگیره!

__ نکنه جرقه رو تو زدی؟ حالا از کجا انقدر مطمئنی؟

__ شک ندارم که کار مرتضی بوده.

__ حمصهین حرف میزانی که انگار جای زخمشو هم دیدی!

__ تو دیگه کی هستی؟ منفی باف! گفتم کار اون بوده، قبول کن. به حدس من شک نداشته باش.

از لب تخت بلند شد، رفت سمت در و گفت: پس باید کمیوت بخرم، بریم عیادت!

از در که رفت بیرون، ماجرای زندگی مشترکمان، همچون فیلم سینما، توی ذهنم تکرار شد. خشونت‌های مرتضی و لجبازی

هایش، کتک زدن‌ها و قربان صدقه رفتن هایش! نوازش‌های وسواس گونه که گاه وحشت زده انجام میشد و همراهش احساس

گناه که درون چشم‌هایش موج میزد و کلافه‌ام میکرد. همه و همه به ذهنم هجوم آوردند. مرتضی آدم بد بختی بود که از اول

زندگی‌اش طعم خوشبختی را نچشیده بود. همیشه نظاره گر عشق ورزیدن این و آن بود و حسرت داشتن یک همدم خوب و

مهربان را داشت. از آن همه شعور پنهان در ذات او متحیر بودم که دست به چنین عمل خدا پسندانه زده بود، عملی که باعث

شد باور کنم هیچ انسانی بد نسیت، و ماییم که با طرز تلقی خود، انسانها را تقسیم بندی می کنیم. هر چه بیشتر فکر می کردم به تشابه روح و احساس محمد و مرتضی بیشتر پی میبردم. این دو برادر از هیچ نظر با هم فرق نداشتند، به جز رفتار خشونت بار مرتضی که حاصل شکست خوردنها و آسیبهای روحی دوران نوجوانی اش بود. لجبازی های مرتضی هیچ دلیلی نداشت به جز عصبانیتی که در رویروی خودش نشان میداد! فکر کردن به اینکه چطور به محمد بگویم چه اتفاقی افتاده، سرم را سنگین کرده بود.

باید میرفتم بیمارستان. دلم برای دیدن محمد پر پر میزد. وقتی رفتم پشت شیشه، خواب بود. احساس آرامش کردم. همان لحظه از خدا خواستم هر چه زودتر از بیمارستان مرخص شود و دوباره دور هم جمع شویم .

تا مرخص شدن محمد چند بار رفتم عیادت مرتضی و هر بار برخورد مرتضی سردتر از بار پیش بود. کم کم داشتم به این فکر می افتادم که کلیه دادنش هم از روی خاصی بوده و لابد قصد دارد تا آخر عمر منت از کار را بر سر محمد بگذارد.

محمد از موضوع خبر نداشت. وقتی مرخص نه آمد آپارتمان من و نه رفت خانه عمو منصور. وقت خروج از بیمارستان زن عمو التماس کرد: محمد جان، چند روز بریم خونه خودمون استراحت کن، حالت خوب بشه.

اما محمد زیر بار نرفت و گفت: میرم خونه خودم و پریا از من پرستاری میکنه. دلم لک زده برای پرده صورتیش.

مهدی لبخندی مرموز زد و به مهرداد اشاره کرد که: برین خونه من بعدا میام!

تا دم در دنبلمن آمد و وقتی رفتم، همراه محمد وارد اتاق شدیم. از دو روز پیش اتاق را حسابی گردگیری کرده بودم. وارد اتاق نشده نفس عمیقی کشید و رفت لب تخت نشست، آن روز تنها مشکلم این بود که هیجان در آغوش کشیدن او را باید در خود خفه می کردم. گفتم: دراز بکش.

گفت: می خوام بشینم، خسته شدم از بس که خوابیدم!

الهی غذا پخته و گذاشته بود توی یخچال که باید گرمش می کردم. تا قابلمه را دستم دید گفت: من گرسنه نیستم، تو چی؟

منم سیرم، بهتره بذارمش سر جاش!

بیا بشین، خیلی دلم برات تنگ شده پریا، مردم از بس از پشت شیشه دیدمت. عین سراب بود، هر چی دستمو دیرز می کردم به موهات نمیرسید.

کف اتاق نشستم و سرم را گذاشتم روی زانوهایش. دستش رفت لایه موهایم. دلم می خواست گریه کنم، اما به خودم قول داده بودم که دست کم در لحظات شیرین زندگیم لبخند بزنم.

چشم‌هایم را بسته بودم و غرق در عوالمی دیگر بودم که پرسید: چرا حرف نمیزنی کوچولو؟ خیلی خسته شودی، تو خرج هم که افتادی!

— خرج چی؟

— بابا گفت ازش پول نگرفتی! پول کلیه رو تو دادی، مگه نه؟

سکوت کرده بود و داشتم توی ذهنم کلمات را جا به جا می کردم. تردید داشتم و نمیدانستم وقت گفتن است یا باید سکوت کنم. پرسید: کم حرف شدی یا خوابت برده؟ حالا چقدر پول دادی؟

خندیدم و گفتم: دارم به صدات گوش می کنم که مدتهاست از شنیدنش محروم بودم! حرف بزن محمد! اون قدر به من آرامش میدی که انگار دارم موسیقی گوش میدم. تو نمیدونی چی هستی محمد!

یه موجود مزاحم و پر دردسر که از بچگیم وبال گردنت بودم.

— این حرف مسخره است، وبال گردنم نبود، وبال دلم بودی.

— پس خودت قبول داری که زیادی بودم! وبال وباله دیگه، چه فرقی میکنه کجا آویزون باشه؟

— من که بلد نیستم جوابتو بدم. اون قدر شیرین زبونی که هر چی بگی به گوشم زیباست.

دست برد زیر چانه‌ام و صورتم را به سمت خودش برگرداند. نگاهم که به نگاهش افتاد از خوشحالی آن همه سلامت که در چشم‌هایش موج میزد، دگرگون شدم. چشم‌هایم کم کم داشت پر آب میشد که گفت: بسه دیگه پریا! قرار نیست چمنزارو

آبیاری کنی! بذار خشک باشه که بشه توش قدم گذاشت.

__ جای قدمه‌ی تو عزیزم، همیشه روی چشم‌های منه!

__ چه شاعرانه و دلنشین! همین حرف‌ها و نگاه‌های قشنگ منو کشته!

__ محمد...!

__ جانم، عزیزم.

__ چه احساسی داری؟

__ احساس خوش بختی، احساس آرامش. فقط دلم شور درسه‌های عقب مونده مو میزنه. نگفتی چقدر خرج کردی؟

__ چقدر می‌پرسی... هیچی!

__ ده میلیون تومان از نظر سکار خانم هیچیه؟ چقدر ولخرجی دختر!

دوباره سرم رفت روی زانویش. یاد مرتضی و از خود گذشتگی‌اش مانند میخ توی قلبم فرو میرفت و آزارم میداد. سکوتم

محمد را مشکوک کرد و گفت: خودت پولو دادی یا دکتر داد؟

__ محمد جان همیشه امروز از پول و اهدا کننده و بیمارستان حرف نزن!

__ چرا؟ خوب می‌خوام بدونم چقدر پول خرج کردی! به هر حال باید یه روز پولتو پس بدم.

__ پول چی رو می‌خوای پس بدی! به اهدا کننده پول ندادم. فقط خرج بیمارستان و اتاق عمل رو دادم که خیلی جزعی بود.

__ یعنی چی؟

__ یعنی اینکه... باشه بعدا برات توضیح میدم.

__ بعدا یعنی چی؟ پول اون بدبختو ندادین؟

__ نگران نشو، بدون اینکه پول بگیره از بیمارستان رفت.

هر لحظه عصبی‌تر میشد. تصور میکرد سستی و پشت گوش انداختن من و مهدی باعث شده بود اهدا کننده پول نگرفته از

بیمارستان برود. بلند شدم رفتم سمت یخچال و شیشه آب را دادم دستش. گفتم: آب جوشیده است. دارو تو بخور. میترسم

یادمون بره.

هر جای اتاق میرفتم، نگاهم میکرد. سکوتش بی جهت نبود، صبر کرده بود تا خودم به حرف بیایم. نگاهش کردم. با نگاهی

پرسشگر به چشم‌هایم زل زده بود. پرسید: پریا، همیشه یه دقیقه بشینی و بگی چی شده؟ این قدر راه نرو، سرم گیج رفت!

لب تخت نشستم در کنارش. پرسید: چرا چند روز پیش پول اون بد بختو ندادین؟ این راسم انسانیتیه؟

_انقدر حرص نخور... یه ذره آب بخور، همه چی رو برات می‌گم.

با لحنی جدی تر گفت: دلم خوش بود که مثل من فکر میکنی! من که گفته بودم اگه پول توی دستت نیست از بابا بگیر، بعدا

بپش میدادیم.

_ولی... محمد! محمد!...

_چی؟

_آخه تو فرصت بده تا من بگم چی شده!

به ساعتش نگاه کرد و گفت: چند روز فرصت می‌خوای که زبون باز کنی؟ نکنه منتظری که خودم حدس بزنم!

_محمد، خواهش می‌کنم... این مساله به اندازه کافی منو عذاب داده! حق نیست که تو هم اعصابمو به هم بریزی.

_نکنه بابا اذیت کرده!؟

_مسئله سر اهدا کننده است. غریبه نبود. می‌خواست ناشناس بمونه، اما من فهمیدم رفتم عیادتش.

چهره‌اش هر لحظه کج‌کاو تر میشد. کلمات توی گلویم گیر میکرد و صدایم بریده بریده در می‌آمد و محمد هاج و واج نگاهم

میکرد. از وقتی حرفم تمام شد، منتظر شنیدن نام اهدا کننده بود.

چیزی نمانده بود عصبانی شود که گفتم: با رضا و رغبت این کار رو کرد. کسی که هرگز تصورش رو هم نمیکردم این قدر

انسان و با گذشت باشه!

_نکنه برادرات بودن؟ اما نه، او نا رو هر روز میدیدم! بگو پریا، دق مرگم کردی!

به چشم‌هایش خیره شدم و با تردید و هراس از واکنش بعدی او، آرام گفتم: مرتضی.

خیس عرق شدم تا اسم مرتضی به زبانم آمد. محمد که انتظار شنیدن نام هر کسی را داشت به جز او. مانند شمعی که آهسته

آب شود، ولو شد روی تخت. اشک در چشمانش حلقه زده بود و داشت لبریز میشد. مرتضی که همیشه، مانند هیزم

جهنم، اشمان زده بود، آن روز شمع روشنی بخش زندگی محمد شده بود.

به سختی لبهایش را تکان داد و با صدایی گفت: باور... نمیکنم پریا، مرتضی؟... برادرم؟ ای خدا...

دوباره آن حالت لعنتی آمد به سراغم، آن هم درست وقتی که دلم نمیخواست از او فاصله بگیرم. باید میرفتم دست

شویی. بلند شدم و دویدم سمت در. صدای محمد شنیدم که پرسید: کجا؟

در حدود یک ربع طول کشید تا هرچه توی معده‌ام بود بیرون بریزد. وارد اتاق که شدم، محمد داشت لباس عوض میکرد. با

نگرانی پرسیدم: چرا بلند شودی؟

برگشت. نگاهم کرد. گریه کرده بود. چشم‌هایش هزار حرف داشت، اما لبهایش بسته بود. کمر بندش را محکم بست و آهی از ته

دل کشید. بریم پریا!

پرسیدم: کجا؟ کمر بند تو انقدر سفت نبند!

زنگ بزن تا کسی بیاد، باید بریم خونه مرتضی! کیف کمک‌های ولی یادت نره!

از پشت در باز کن به یاسمین گفتم: چادر سر کن، با محمدم!

اولین بار بود که همدیگر را میدیدند. محمد، مات زده، یک نگاه به من کرد و چشمش برگشت سمت یاسمین. مجبور بودم

معرفیش کنم. یاسمین گفت: بفرمایید تو. زحمت کشیدید.

یکسر رفتم سمت اتاق خواب و محمد دنبالم آمد. توی چهار چوب در ایستادم و برگشتم سمت محمد. بدنش داشت

میلرزید. مرتضی که پشتش به در بود، داد زد: یاسمین کی بود؟ بیا کمک کن برگردم، تنم خواب رفته!

از در فاصله گرفتم. محمد رفت تو، سلام کرد. مرتضی، مانند برق گرفته‌ها، تکان شدیدی خرد و با سرعت برگشت و ناله

کرد. دستش به پهلویش بود. محمد دوید سمت تخت و دست گذاشت روی دست مرتضی. فریاد زد: داداش...!

یک دست مرتضی زیر دست محمد بود و دست دیگرش دور گردن محمد که داشت به پهنای صورت اشک میریخت. از دیدن

آن منظره داشتم از حال میرفتم. تکیه دادم به چهار چوب در و یاسمین را صدا زدم. دو برادر در آغوش هم بودند و گریه‌شان

به هق هق بدل شده بود. هیچ حرفی میان دو برادر رد و بدل نمی‌شد به جز اینکه اسم همدیگر را صدا میزدند و با صدای بلند

گریه میکردند. منظره‌ای تکان دهنده بود. محمد لا به لای حرف‌هایش میگفت: الهی بمیرم که به خاطر من صد تا بخیه خوردی

و ناقص شودی!

و مرتضی میگفت: خدا منو ببخشه که یه عمر تو رو اذیت کردم... جونم فدای تو داداش!

دو ساعتی پیچ پیچ کردند. گاه گریه میکردند و گاه به یاد شیطنتهای دوران کودکی قش قش میخندیدند.

یک لحظه صدای محمد را شنیدم که گفت: پریا، کیف منو بیار.

رفتم توی اتاق. مرتضی تازه متوجه من شد. سلام که کردم، زد زیر گریه.

محمد پتو را زد کنار و گفت: برو یه کم آب جوش بیار.

آن شب، محمد و مهدی با تلفن تا صبح پیچ پیچ کردند و نقشه‌ها کشیدند، که چطور یاسمین را به افراد خانواده معرفی

کنند. چند روز بعد عمو و زن عمو آمدند عیدت مرتضی. اولین بار بود که زن عمو یاسمین را میدید. تا کالسکه بچه را دید با

خوشحالی پرسید: نوه من کجاست؟

فهمیدم کار مهدی است. زن عمو رفته بود بالای سر بچه که خواب بود و داشت انگاهش میکرد. یاسمین گفت: بیچاره فکر

کرده بچه مال مرتضی است.

گفتم: مگه نیست؟

هر دو کهندیدیم.

با صدای افتادن یک فنجان کاف قهوه خانه، به خودم آمدم. قهوه سرد شده بود، اما من سرگردان، در عوالم گذشته سیر کرده

بودم.

آفتاب پریده بود و با صدای جیک جیک عصر گاهی گنجشک‌ها بر روی شاخه‌های درخت مقابل قهوه خانه، صدا به صدا

نمیرسید. به ساعت که نگاه کردم خشکم زد. پاهایم خواب رفته بود. باور نمیکردم آن همه وقت بر روی صندلی نشسته و

کارنامه چندین ساله زندگی پر دردسرم را ورق زده باشم. رفتم دم در. محمد شتاب زده داشت می آمد این سوی خیابان.

تا رسید به من لبخند زد و پرسید: دیر کردم؟

مهم نیست، اون قدر تو حال خودم بودم که گذشت زمان رو فراموش کردم.

رفتگی کار خود تو کردی؟

رفتیم خراب شدن مجتمعو دیدم و یاد گذشته افتادم. برای تو که بد نشد. اون قدر دیر اومدی که گمان نمیکنم حال و

حوصله سر خاک رفتن داشته باشی!

حالا چه کار کنیم؟ شب شده، گمان می‌کنم کسی اونجا نباشه!

از نگاهم خنده‌اش گرفت و گفت: خيله خوب، تقصير من بود، چشمم کور میریم.

سوار تاکسی شدیم و یکسر رفتیم سر خاک آقا بزرگ. چند سال بود که قسمت نمی‌شد در سالگرد آقا بزرگ، افراد خانواده را

بینیم. هر سال، وقتی میرسیدیم، که دیر شده بود و همه رفته بودند.

محمد به سنگ قبر آقا بزرگ و پدرم که پر از گلهای پر شده بود نگاهی انداخت و گفت: به پیشنهاد بده پریا. چی کار کنیم

که همه رو بینیم.

به آگاهی توی روزنامه میدیم و از همه قوم و خویش‌های طلا چی دعوت می‌کنیم توی رستوران جمع بشن.

هنوز حرفم تمام نشده بود که مهدی و الهه و پشت سرش، مرتضی و یاسمین از راه رسیدند.

محمد خندید و گفت: بین پریا از من بد قول تر هم پیدا میشه. بر گردین مرده‌ها خوابشون برده.

مهدی پرسید: شما هم دیر اومدی؟ ای بابا، خیال میکردیم، فقط ما دل‌گنده ایم.

باورم نمی‌شد یک آگهی کوچک محمد بتواند همه اقوام و خویشان را دور هم جمع کند. بچه‌های کوچک تر، بزرگترها را

نمیشناختند و بزرگترها پیرها را به جا نمی‌آوردند.

عمو منصور مانند مهمانداری و وظیفه شناس، دم در رستوران ایستاده بود و با همه خوش و بش میکرد. وقتی همه آمدند و

رستوران جای سوزن انداختن نداشت، آمد تو و یکی یکی افراد خانواده را به هم معرفی کرد.

عمو داشت سخنرانی میکرد که محمد در گوشم گفت: نتیجه پیشنهاد تو بین! از این به بعد سر رفت و آمد باز میشه و توی

درد سر می‌افتی!

خندیدم و گفتم: دعا کن ما رو به رسمیت بشناسن! تا حالا که کسی تحویلمون نگرفته!

مرتضی در کنار محمد نشسته بود، آهسته گفت: گور پدر همه شون، فامیل کیه؟ قریبون صد تا غریبه!

محمد گفت: مرتضی باز شروع کردی؟ تو کی می‌خوای درست بشی!

مهدی گفت: اون وقتی که اعضای بدنش کامل بود، وضع درست و حسابی نداشت، حالا که کم داره دیگه نباید ازش توقع داشت.

عمو آمد سر میز ما و گفت: چی دارین می‌گین؟ این قدر پیچ پیچ نکنین! دکتر تو سخنرانی نمیکنی؟

مرتضی گفت: سر جدت بابا، ارث و میراث این بدبخت‌ها رو بده که الان همه شون توی دلشون دارن بهت صد تا فحش میدان. راستی، پول ساختمونو از شهرداری گرفتی؟

عمو چپ‌چپ به اطرافش نگاه کرد و گفت: تو قدر فامیل رو نمیدونی! اینا اگه گوشت همدیگه رو بخورن استخون همدیگه رو دور نمیریزن. یه روز همین آدما به دردت میخورن!

مرتضی گفت: می‌خوام صد سال سیاه به دردم نخورن! همه شون چشمشون دنبال مال و اموال آفا بزرگ خدا بیامرزه. میگی نه! ارثشونو بده، بعد دعوتشون کن، اگه اومدن!

محمد آهسته گفت: مرتضی، بسه دیگه! حاله داره از اخلاق گندت به هم میخوره!

مهدی گفت: کاشکی تخصصت مغز بود که مخ داداشتو عمل می‌کردی! خیلی شکاک و بد بین!

با یاسمین و الهه محو تماشای افراد فامیل بودیم که همگی داشتند در گوشی پیچ پیچ میکردند و زیر چشمی نگاهشان دور میز ما چرخ میزد. گفتیم: خدا رو شکر که همه خانواده ما رو دور هم دیدن که حرف برای گفتن داشته باشن و تا سال دیگه حوصله شون سر نره!

محمد آهسته در گوشم گفت: پریا، کار به کسی نداشته باش! سعی کن از خودت شروع کنی! تو باید الگو باشی.

پایان

wWw.98iA.Com